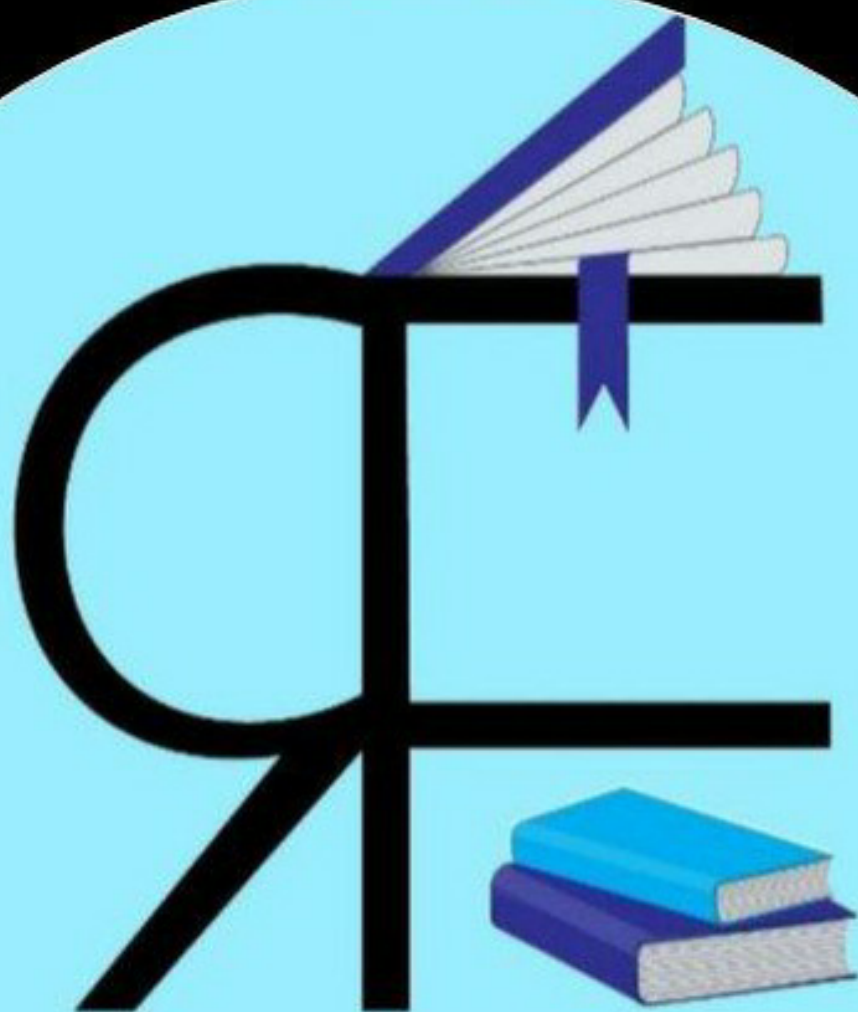




@FERY_ROMAN
@FERY_ROMAN_ONLINE



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خلاصه: دکتر ادوارد در یکی از پروژه های ژنتیکی خود دستاورد بزرگی کسب می کند و گونه ای از انسان را خلق می کند که تا حالا بشر رنگ آن را به چشم ندیده است. پسری با نیروهای فرا انسانی و رنگ چشم هایی عجیب که به هدف ایجاد گونه ی جدیدی از انسان های پیشرفته به وجود آمده است. همه چیز خوب پیش می رود تا زمانی که این پسر به دلیل استقلال و بلند پروایی خودش از سازمان پدرش فرار می کند و سازمان برای پیدا کردن او پلیسی را برمیگزیند.

مقدمه:

«قسمتی از رمان»

به چشم های مشکی رنگش خیره شد و گفت:
-ببین، این جا دیگه آخر خط!

سیاوش سر به زیر انداخت. زهر خندی به حرف آرمین زد و گفت:
-انقدر حرف نزن! ما هنوز حتی اول خط هم نیستیم.
آرمین نگاهی پر ترحم به سیاوش انداخت و مردد گفت:
-یه چیزی بگم؟

سیاوش کمی از آب دهانش رو قورت داد و به سختی گفت:
-ممکن آخرین حرفت باشه، پس بگو!
آرمین نفس عمیقی کشید. خودش رو به سیاوش نزدیکتر کرد و گفت:

-خب معمولاً همه ی دخترها عاشق این اند که کلی خاطر خواه داشته باشن و پسرها برای به دست آوردنشون دست به هر کاری بزنن و

دخترها حتی یه نیم‌نگاه هم بهشون نکنن. این اقلیت برای همه‌ی دخترها طبیعی. برای پسرها هم سِدق می‌کنه!

سیاوش دستش رو روی زخم بازش گذاشت. خون زیادی از دست داده بود و به سختی نفس می‌کشید. سرش رو به دیوار تکیه داد و با تعسر گفت:

-حالا می‌خوای چی بگی؟

-خب می‌خوام بگم منم این‌جوری بودم. اما نه اون‌جوری که تو فکر کنی. من رو بخاطر جذابت و مایه‌دار بودن و این چیزهای مسخره نمی‌خواستن. من یه اشتباه بودم. یه موجودی که هرگز نباید به وجود می‌اومد. از پدر و مادرم زاده نشدم. توی آزمایشگاه به دست چندتا موجود کثیف که عقم می‌گیره اسمشون رو بذارم انسان زاده شدم! با چشم‌های بسته‌اش، لب‌خندی پر از درد زد و گفت:

-مگه تا الان برات بد بوده؟ تو که کلی مسیر پر راز و هیجان داری.

آرمین تلخندی زد و با آزرده‌گی گفت:

-خب تو میگی هیجان اما من... خب، بذار ساده‌اش کنم.

سرش رو به سمت سیاوش برگردوند و گفت:

-من اسمش رو می‌ذارم بدبختی محض!

فصل اول: ساعت اتاق بازجویی

نگاهی به محیط اطرافش انداخت. یه اتاق و یه میز با دو صندلی، که روی یکی‌شون خودش نشسته بود و روی صندلی مقابلش نشونی از هیچ‌کس نبود. معمولاً توی یه چنین شرایطی یه راهی برای فرار پیدا می‌کرد. ولی، دوست داشت ببینه آخر این ماجرا به کجا ختم میشه. نیاز به تنوع و تحول داشت. یک تنوع و تحول بزرگ. در باز شد. بعد از یک ساعت و بیست و پنج دقیقه و سی و چهار

ثانیه متوالی بالاخره باز شد. توی دلش به حال خودش خندید. تنها چیزی که توی زندگی بیشتر از همه آزرده‌اش می‌کرد، زمان بود. زمانی که از انتظار کشیدن برایش سخت متنفر بود. شخصی که در رو باز کرده بود یه مرد قد بلند با موهای گندمی و حدود چهل و خورده‌ای سال سن که از دیدنش آن‌چنان هم دلشاد نبود.

مقابلش نشست و مثل طلبکارها به چشم‌هایش زل زده بود. البته از نظر خودش حق داشت. چون اون مرد یک بازجو بود و اون یک متهم.

-خب اسمت چیه؟

گنگ نگاش کرد و گفت:

-نمی‌دونم اسم تو چیه؟

مرد اخم بزرگی کرد و گفت:

-سعی نکن از زیر جواب دادن در بری پسر جون. من مثل بقیه باهات مهربون نیستم.

پاهش رو بی‌اختیار تکون می‌داد. معمولاً در همچین مواقعی با یک حرکت انتحاری سر بازجو رو محکم به میز می‌کوبید و حتی قبل از این‌که کسی متوجه‌ی بیهوشی اون بازجو بشه فرار می‌کرد و از دید همه غیب می‌شد. ولی همون‌طور که قبلاً گفتم، اون بدجوری تشنه‌ی تنوع بود.

مرد برگه‌های جلوش رو زیر و رو کرد و گفت:

-اثر انگشت نداری، چهره‌ات توی سیستم ثبت نشده. رنگ چشم‌های عجیبی داری و برای ما مثل یک سایه هستی، حالا خودت بگو... خودش رو روی میز خم کرد و آروم گفت:

-تو دقیقاً کی هستی؟

خنده‌ی خاصی زد. از این‌که یه ملتی رو دست به سر کرده بود خوشحال و مسرور بود. با همون لبخند سری تکون داد. شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-رفقا صدام می‌کنن آرمین!

مرد خودش رو به روی صندلی برگردوند و گفت:

-پناهنده یا چیزی هستی؟! حتی اگه پناهنده بودی باید داخل سیستم اسمت ثبت می‌شد. نکنه به صورت قاچاق اومدی به نیویورک؟

-خب اگه بخوام باهات صادق باشم من خودمم نمی‌دونم دقیقاً چی، یا کی هستم!

بی‌توجه به حرف آرمین چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

-دوازده سپتامبر کجا بودی؟

آرمین با چهره‌ای متفکر گفت:

-رو تختم چیپس می‌خوردم!

مرد پوزخندی زد و گفت:

-کل روز رو چیپس می‌خوردی؟

نگاهش رو به ساعت جلوش قفل کرد. کمی مکث کرد و بی‌تفاوت به حرف قبلش گفت:

-من چیپس دوست دارم!

باز اخم مرد پررنگ‌تر شد. جوری به متهمش نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست از توی چشم‌هاش هر حرفی که به حقیقت شبیه باشه رو بیرون بکشه و توی اون پرونده‌ی چند برگه‌اش با تحکم ثبت کنه. ولی حیف که با این سوال‌ها و نگاه‌ها، فقط داره خودش رو خسته می‌کنه!

نفس عمیقی کشید و به برگه‌هاش نگاهی انداخت و آرمین باز به ساعت مقابله‌ش خیره شد. صدای تیک تاکش به شدت داشت عصبیش

می‌کرد و اون در کنترل خشمش هیچ‌وقت موفق نبود. خشمش به قدری بود که دوست داشت همین الان بلند شه و با یه حرکت خورده‌ش کنه. چرا نمی‌کنه؟ خب شاید چون دست‌هاش با دستبند، به پشت صندلی قفل شده و خودش توی یک اتاق عاری از هیچ چیز، مثل یک زندانی گیر افتاده.

با یک نفس عمیق خشمش رو کنترل کرد و برای تضعیف روحیه‌اش با یک لبخند ساختگی گفت:

-معمولاً توی فیلم‌ها اتاق بازجویی یه چراغ سفید داره که بالاسر آدم هی تکون می‌خوره! از این چراغ‌ها ندارین؟! می‌خوام حس کنم آنجلینا جولیم.

به کف اتاق نگاه کرد و گفت:

-البته از لحاظ فیزیکی و تئوری نمی‌تونم آنجلینا جولی باشم. ولی خب، گمونم برد پیت گزینه‌ی مناسبی باشه!

نگاهش رو به اون مرد بازجو سوق داد و با لبخند گفت:

-تو این‌طوری فکر نمی‌کنی؟

با همون چشم‌های شکاکش بهش چشم دوخت. آرمین باز به عامل به هم ریختگی افکارش نگاه کرد. مرد رد نگاه آرمین رو دنبال کرد و به همون ساعت رسید. یه پوزخند زشت رو لب‌هاش شکل بست و با تمسخر گفت:

-ما این‌جا از چراغ که نه، بلکه از ساعت استفاده می‌کنیم تا ثانیه‌های محکومیتت رو قشنگ و با دقت بشمری!

اخمی کرد. هی می‌خواست به خودش انرژی مثبت بده و با خوشمزگی حرف‌هاش، حال خودش رو بهتر کنه اما این‌طور که اون فکر می‌کرد و پیدا بود این مرد از خودش بدخلق‌تره. مرد دوباره به آرمین نگاه کرد و گفت:

-نتیجه‌ی آزمایشات اوامده. مشکل کنترل خشم داری، درسته؟
آرمین سری تکنون داد و با ذوق گفت:

-درمان شدم. البته، دکتر این رو می‌گه ولی خودم چنین فکری
نمی‌کنم!

مرد پرسشگرانه گفت:

-خب چرا الان این رو با ذوق گفتی؟

آرمین سرش رو به سمت راست کج کرد و همراه با یک لبخند
مودیانه روی لب‌هاش گفت:

-آخه دوست دارم همین الان انقدر لپت رو بکشم که از صورتت
کنده بشه و کل اتاق پر خون بشه!

مرد کمی ترسیده نگاهش کرد و یقه‌اش رو با یه دست کمی جابه‌جا
کرد. آرمین با صدایی که چاشنی تعجب داشت با خنده گفت:

-اِه جناب بازجو، شما و ترس؟

بازجو بزاقش رو قورت داد و با لحنی عادی و معمولی گفت:
-نترسیدم، فقط یکم گرم شده.

ناگهان لبخند از صورت آرمین پاک شد و با جدیت گفت:

-دوست داری با سردی نگاهم از گرمات کم کنم؟

مرد کمی متعجب به اون خیره شد اما سریعاً بعد از کسری از ثانیه
نگاهش رو ازش گرفت و روی کاغذ تند یه چیزی نوشت. سرش رو
بالا آورد و با چهره‌ای ترسناک و برحق گفت:

-جناب آرمین، شما توی دوربین مداربسته‌ی مکانی پیدا شدید که
شب دوازده سپتامبر دوازده تا کشته به جا گذاشت.

لبخندی زد و گفت:

-اِه، چه رُندا!

با چشمای گرد شده نگاهش کرد و گفت:

-چی؟

آرمین سرش رو پایین آورد و معمولی گفت:

-هیچی، گفتم چه رُند. آخه تاریخ ماهش با تعداد مرگ‌هاش یکیه!
خودکارش رو از روی میز برداشت و با یه ژست خاص اون رو
میون انگشت‌هاش جابه‌جا کرد. با چشم‌هاش روی صورت آرمین
بیشتر متمرکز شد. به طوری که انگار سعی داشت با چشم‌هاش تک
تک اجزای صورتش رو اسکن کنه تا بتونه هویتش رو به این شکل
ردیابی کنه.

لبخند مسخره‌ای زد و آروم گفت:

-اصلاً می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی تو متهم شدی به قتل دوازده تا
دختر و پسر جوون...

آرمین لبخند خود مرد رو بهش تحویل داد و گفت:

-چه‌جوری انقدر مطمئنید که من یه قاتلم؟

مرد که انگار منتظر چنین حرفی از جانب آرمین بود سریع
انگشت‌های دست‌هاش رو روی میز قفل کرد و گفت:

-چون تو بعد از اون شب کاملاً گم و گور شدی و طی یه اتفاق

عجیب فهمیدیم که فیلم‌های دوربین مداربسته پاک شده و از

دوربین‌های خیابون استفاده کردیم و بعد از یه هفته تو رو داخل یه
محلای دور افتاده پیدا کردیم که به طرز مسخره‌ای تغییر قیافه داده
بودی!

به لحنش چاشنی تفاخر اضافه کرد و گفت:

-بازم بگم کوچولو؟

آرمین اخمی کردم و سر به زیر انداخت. مرد نیشخندی زد و برگه
ها و پرونده‌اش رو جمع و جور کرد. اون‌ها رو روی میز برداشت
و گفت:

-نیازی به بازجویی نیست، تو همین الان هم تکلیفت توی دادگاه مشخصه!

این رو گفت و به همراه پرونده از اتاق خارج شد. بعد از رفتن اون مرد، پسر سربازی وارد اتاق شد و با کلید دستبندش رو از پشت صندلی باز کرد تا به دست دست خودش وصل کنه. آرمین نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-خیلی خب حوصله‌ام سر رفت. برم یکم هوا بخورم و هیچ وقت برنگردم!

دست دستبند زده‌اش رو بلند کرد و با مشت به صورت اون سرباز کوبید. سرباز از درد فریادی کشید. کلیدی که توی دست‌هاش بود رو رها کرد و دستش رو به روی بینی خونیش گذاشت. آرمین فرصت رو غنیمت شمرد و کلید رو از روی زمین برداشت و دستبند خودش رو باز کرد.

ولی بقیه مامورها صدای فریادش رو شنیدن و به سمت در هجوم آوردن که بدون وقت تلفی همشون رو کنار زد. روی میز کنارش پا گذاشت و روی میزها می‌دوید.

روی زمین پرید و همین‌طور به دویدن ادامه می‌داد و خودش رو به در بازداشتگاه نزدیک می‌کرد. در حال دویدن سرش رو برگردوند و دید افسرهای زیادی پشت سرش در حال تعقیب و گریزم‌اند. ناگهان بی حوصله ایستاد و گفت:

-آههه، چه وضعیت داغونیه!

ساعد دست ماموری که در دو متری اون قرار داشت رو گرفت و اون رو به سمت خودش کشید. روی نقطه‌ی بیهوشیش که روی گردنش قرار داشت محکم ضربه زد و به راحتی اون مرد بیهوش به روی زمین افتاد. تفنگش رو از دستش گرفت و با احتیاط توی

جیش گذاشت. تنش رو بلند کرد و از شیشه به بیرون پرتش کرد و از همون شیشه شکسته شده به بیرون پرید. در حال دویدن به بالای سرش خیره شد. لبخندی زد و گفت:

-وای خیلی وقت بود خورشید رو ندیده بودم. خورشید جونم سلام!

-ایست، وگرنه شلیک می‌کنم!

کم‌کم دیگه داشت صدای گلوله از پشت سرش می‌اومد.

-آخه مردِ حسابی تو که همین الان هم شلیک کردی! روی اون

شلیک کردنت هم برَم. منی که توی چهارسالگی تفنگ داده بودن دستم باز از تو بهتر شلیک می‌کردم. نگاه کی‌ها مامور قانون میشن. خدایا نگاه!

کلاه هودیش رو روی سرش انداخت. از شلوغی پیاده‌روهای

نیویورک استفاده کرد و خودش رو قاطی جمعیت کرد. به پشت

سرش نگاه کرد. مامورها با اخم توی جمعیت دنبالش می‌گشتن.

شونه‌ی بعضی‌ها رو می‌کشیدن و فکر می‌کردن اون‌ها آرمین باشند! اون هم زیر لب با خودش می‌گفت:

-خوبه آرمین، همین‌جوری ادامه بده.

ناگهان به سینه مردی برخورد کرد و تمام برگه‌هی اون مرد به

روی زمین افتاد. کمی خم شدم و متعذر گفتم:

-من واقعاً متاسفم.

مرد اول یه نگاه به برگه‌ها کرد و بعد یه نگاه به صورتش انداخت و

ناگهان با تمام حرصش داد زد:

-میگی ببخشید پسره‌ی بی‌حواس؟ نگاه چی‌کار کردی با ورقه‌های

نازنین شرکت!

آرمین اخمی کرد و با جدیت گفت:

-ببین تند نرو، من عذرخواهی کردم.

در کسری از ثانیه مرد، یقه‌ی آرمین رو گرفت. اون رو به سمت خودش کشید و توی گوشش فریاد زد:
- عذرخواهی تو به چه دردم می‌خوره؟
آرمین کلافه گفت:

- ای بابا، این چه قدر زبون نفهمه!

داد و فریادهاش باعث ازدحام جمعیت شد و دورشون رو کلی آدم گرفت. مامورها متوجه‌ی اون‌ها شدن و سریع به سمتشوک دویدن. آرمین با نفرت به مرد خیره شد و با لبخند گفت:
- هی آقا پسر، گفتم متاسفم نه؟

متعجب نگاش کرد و سرش رو آروم به معنی آره تگون داد. آرمین کمی با لبخند نگاش کرد و بعد لگد محکمی به وسط پاش کوبید. مرد آخ بلندی گفت و قرمز شده به روی زمین افتاد. وسط پاش رو گرفته بود و ناله می‌کرد. آرمین کمرش رو خم کردم و مقابلش با تفکر گفت:

- اوممم، راستش رو بخوای الان دیگه متاسف نیستم!

این رو گفت و جمعیتی که دورشون بود رو پس زد. مامورها تنها دو قدم باهاش فاصله داشتن که سریع توی خیابون شروع به دویدن کرد. آرمین همین‌طور ازشون دورتر می‌شد مامورها همین‌طور نزدیکتر می‌شدن. به پشت سرش باز نگاهی انداخت که ناگهان به شیء بزرگی اصابت کرد و درد بدی توی پهلوی راست و پای چپش پیچید.

سرش رو بلند کرد و دید راننده‌ی ماشین، هراسون بهش زل زده. ناگهان با فریاد گفت:

- احمق، زدی به من!

روی ماشینش تفی انداخت و از کنارش با دوو رد شد. با دست

راستش پهلوی راستش رو گرفته بود و پای چپش انگار داشت دو نصف می‌شد. با درد و نفس-نفس می‌گفت:

-فکر کنم چندتا از استخونام شکسته. آه، لعنت بهت.

به یک کوچهی بن‌بست رسید. کمی از مامورها جلو افتاده بود برای همین خوشبختانه پشت سرش نبودن. پای سالمش رو به همراه پای آسیب‌دیده‌اش رو، روی یک سطل زباله‌ی بزرگ گذاشت و از دیوار بالا رفت. از پنجره‌ی یه خونه که باز بود به داخل اومد و پنجره رو محکم بست و پرده‌ها رو کشید.

سرش رو برگردوند که دید یه پسر و یه دختر روی تخت نشسته‌ان و دارن باتعجب نگاهش می‌کنن. سریع دو دستش رو بالا گرفت و گفت:

-ببخشید، فکر کنم بدموقع مزاحم شدم!

غیرمنتظره تفنگش رو از جیبش بیرون آورد و ماشه‌اش رو کشید و سر دختر رو هدف گرفت و آروم گفت:

-شب‌خوش عزیزکم!

تیر قشنگ به وسط سر دختر برخورد کرد و با چشم‌های باز به اون دنیا رفت. تفنگش رو روی سر پسر هدف گرفت که پسر فریادی کشید و خواست اون دختر رو از روی خودش بلند کنه که صدای گلوله از تفنگ آرمین بلند شد.

به گلوله‌های تفنگش نگاهی انداخت. تنها دو تیر دیگه داشت. تیرهای تفنگش رو مرتب کرد و خیره به تن خونی جفتشون گفت:

-شما شانس آوردین. حداقل کنار هم مردید.

به سمت در اتاق قدم برداشت و گفت:

-امیدوارم توی بهشت، روزهای بیشتری در کنار هم باشید.

برگشت و گفت:

-شاید هم تو جهنم!

از اتاقشون بیرون اومد و وارد پذیرایی شد و نگاهی به خونه انداخت. سوت بلندی کشید و گفت:

-چه خونه‌ی توپی!

دیوار هاش فانتزی آجرکاری شده بود و دکوراسیونش حالت کلاسیک داشت. یه پیانوی مشکی اون گوشه‌ی اتاق و کنار پنجره قرار داشت و یه آشپزخونه‌ی بزرگ داشت که از داخل پذیرایی هم مشخص بود. یه دست مبل راحتی مشکی و یه تلفن، همراه با یه کیف پول روی میزِ وسط بود.

کیف پول و تلفن رو از روی میز برداشت. در کیف رو باز کرد، یه دویست دلاری و چند کارت اعتباری داخلش بود. به اسمی که روی کارت‌ها بود خیره شد. «استیو استوری» سری تکون داد و پول‌ها رو از کیف پول جدا کرد.

حموم خونه‌شون رو به سختی پیدا کرد. خودش رو که داخل حموم انداخت سریع لباس‌هاش رو درآورد و دوش گرم حموم رو باز کرد. دیگه پهلوی و پاش درد نمی‌کرد. از ویژگی‌های ماورایی خوشش بود. اگه آسیب می‌دید فوری ترمیم می‌شد. شاید زخم‌ها و شکستگی‌های اعضای بدنش فوری خوب می‌شدن ولی زخم‌های قلب شکسته‌اش چی؟ اون‌ها دیگه چه‌جوری می‌خواستن خوب بشن؟

این جمله رو داخل یه پوستر، توی اتاق دکتر هری خونده بود. روی دیوار چسبیده شده بود و درست مقابل تخت سفیدش قرار داشت. دکتر هری هی بهش می‌گفت داخل اتاقش بی اجازه نره و این گوش آرمین بود که همیشه ناشنوا بود.

از داخل کمد چندتا لباس خوب پیدا کرد. یه شلوار مشکلی اسلش با یه پیراهنی که ست همون شلوار بود. شلوارش رو پاش کرد و تا

می‌خواست پیراهن رو به تن کنه شخصی به روی در کوبید.
شخصی که می‌گفت:

-استیو، من مایکل، همسایه‌ی خونه جلویی‌تونم. من و همسرم
صدای گلوله شنیدیم، ببینم تو روبه‌راهی؟

پیراهن رو سریع‌تر تنش کرد و زیرلب با تکرار گفت:
-لعنتی، لعنتی، لعنتی!

کیف و تلفن رو از روی میز برداشت. در پنجره رو باز کرد.
نگاهی به خونه انداخت و بعد سریعاً از پنجره بیرون پرید. تلفن و
کیف پول رو درون جیبش کرد و قدم‌های تندتری به سمت جلو
برداشت.

«مرکز فرماندهی - پایگاه اندونزی»

سرش رو به سمت در چرخوند و همچنان منتظر اجازه‌ی ورود بود.
از این‌که برای انجام کاری بخواد خواهان اجازه بشه سخت متنفر
بود. از ایران تا به این‌جا کلی مسیر سخت گذرونده بود. تجربه‌های
تلخی رو رگم زده بود. به اندازه‌ای انتظار رو سپری کرده بود که
تموم شدنش رو، حق خودش می‌دونست.

پس از صدها ثانیه انتظار، بالاخره منشی اجازه‌ی ورود رو داد.
پوزخند به لب و بدون در زدن وارد اتاق شد. به اندازه‌ی کافی
صبر کرده بود! اون وقت در هم می‌زد. دیگه چی؟ طرز فکر خودش
بود و از بیان طرز فکرش، هیچ‌گاه پیشمون نمی‌شد!

به هر چی که بود و هر چی که طرز فکرش بود افتخار می‌کرد و
این اعتماد به نفس بالا، اون رو به این‌جا رسونده بود. چشمش به
جاناتان افتاد که در حال به هم زدن چایی پر رنگش بود و او هم

پوزخند به لب به اون خیره شده بود. شکم بزرگش رو کمی به داخل کشید و با اقتدار گفت:

-می بینم آقا راستین ما پیشرفت کرده!

اخم پر رنگی کرد. براش خوش آیند نبود، نه لحن حرف زدنش و نه حرف پر از تمسخرش. به خودش قول داد بعد از بیرون رفتن از این اتاق، اون رو هم به لیست اشخاص تنفرانگیزش اضافه کنه. شاید عکسش رو هم درون کلکسیونش اضافه کنه، کی می دونه؟ آروم اما با لحنی پر از تحکم گفت:

-کارت باهام چیه؟

جاناتان پوزخند رو از لب هاش جمع کرد و با اخم گفت:

-نزدیک دو هفته ست هشتصد و پنجاه و شیش فرار کرده!

اخم هاش رو بیشتر تو هم کشید پرسشگرانه گفت:

-هشتصد و پنجاه و شیش؟

جاناتان آهی کشید. کمی از چای رو نوشید و به روی میز گذاشت.

عکسی رو از کشوی پایین میز چوبی سفیدش، به بیرون آورد و به روی میز گذاشت. با اشاره به عکس گفت:

-آره، هشتصد و پنجاه و شیش، نتیجه ی یکی از پروژه های ژنتیکی دکتر ادوارد.

راستین با تدقیق به عکس خیره شد و با اخم های توهمش گفت:

-همون به وجود آوردن انسان هایی با نیروهای ماورالطبیعی؟!

جاناتان سری تگون داد و گفت:

-آره، اولش همه چی خوب بود. دستورات رو خوب اجرا می کرد و

باهوشیش هوش از سر همه برده بود! دکتر ادوارد که بعد از مدت

ها شکست بالاخره به آرزوی خودش رسیده بود، اون رو مثل پسر

خودش می دونست اما، انگار برای خوب انجام دادن کارش خیلی

زیاده روی کرده بود!

-زیاده روی؟

جاناتان خودش رو کمی به جلو کشید و گفت:

-آره، موجودی که ساخته بود زیادی خوب بود! در هر زمینه‌ای توانایی‌های بالای خودش رو نشون می‌داد و قشنگ متوجه می‌شدی که این پسر یک انسان طبیعی نیست! توی همه چیز حرف اول رو می‌زد. معادلات پیچیده‌ی ریاضی، ورزش‌های رزمی، زمین‌شناسی، فیزیک، شطرنج، زیست‌شناسی، حتی انقدر ذهن بازی داشت که می‌تونست مغزت رو بخونه! اما دکتر ادوارد نمی‌دونست که همچین گام بزرگی برای دنیای بشریت زیادی زوده! راستین بی حس گفت:

-خب ماموریت من چیه؟

جاناتان با خونسردی گفت:

-می‌دونم تازه به سازمان اومدی شاید گرفتن این مانوریت کمی برات سخت باشه. می‌دونم توی کشور خودت درجات رو ازت به دلایل مشخصی گرفتن. اما...

با انگشت اشاره‌اش به روی عکس آروم چندین بار ضربه زد و گفت:

-این پسر برای ما خیلی مهمه و باید بدونی ول چرخیدنش وسط دنیای آدم‌ها اصلاً و ابداً جایز نیست. اون خیلی خطرناکه راستین. خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو کنی! البته این مانوریت توسط یکی از جاسوس‌های سازمان لو رفته و حالا سازمان‌ها و باندهای قدرتمند دیگه حتی مافیا دنبال این پسرن. خوشبختانه هنوز FBI از وجود این پسر خبر نداره. ولی تو باید کاری کنی که زودتر از همه پیداش کنی. ماموریت تو اینه، تو باید اون پسر رو زودتر از همه به

با لذت قاشق بستنی رو توی دهنش گذاشت و با ذوق گفت:
-وای خدا، این لعنتی خوشمزه‌ترین خوشمزه‌ی دنیاست، عاشقشم!
آدم‌هایی که از کنارش رد می‌شدن با تعجب نگاهش می‌کردن، اما اون
فقط غرق مزه‌ی بستنی توی دستش بود. بستنی رو به سمت خانومی
که کنارش نشسته بود گرفت و با لبخند گفت:

-خانم، اسم این چیه؟

زن، لبخندی دلگرم کننده‌ای زد و گفت:

-بستنی توت‌فرنگی.

و بعد تک‌خنده‌ای کرد و با تعجب گفت:

-مگه تا حالا نخوردی؟

آرمین دوباره قاشق رو درون بستنی کرد و با خنده گفت:

-نه تا حالا نخوردم.

و همچنان زن ادامه داد:

-مگه از چه جایی اومدی که توش بستنی نبوده؟

آرمین با دهنی پر و بالبخند گفت:

-جهنم!

زن متحیر به اون خیره شد که آرمین خیره به بستنیش گفت:

-البته اسم اصلیش این نیست ولی این اسم بهش میاد!

زن سری تگون داد و از جاش بلند شد. آرمین متعجب به مسیر

رفتن اون چشم دوخت که ناگهان صدایی گفت:

-هی آقای محترم؟

سرش رو بلند کرد و کسی رو دید که بستنی رو ازش خریده بود.

سرش رو تګون داد و سوالی ګفت:
-بله، مشکل؟

-میشه دو دلار و نود و نه سنت.
آرمین خیره نگاش کرد و ګفت:
-مګه بهت پولش رو ندادم؟
-نه خیر.

ناګهان آرمین شاکی شده ګفت:

-مرد حسابی خودم کلی پول خُرد کردم تو جیبت!
-الان که جیبم خالیه!

-چی میگی؟ متوجه هستی الان داری پول زور می گیری؟
ابروهای پرپشتش رو تو هم کشید و با صدای بلندی ګفت:
-فکر کردی من نفهم؟! پولت رو به ثانیه نکشیده از روی میز
برداشتی فکر کردی نفهمیدم؟
آرمین نفس عمیقی از روی حرص کشید و بلند شد. مرد دست
راستش رو به روی شونه‌ی چپ آرمین گذاشت و ګفت:
-پول خودت رو می دزدی؟

به شونه‌اش فشار به شدت زیادی رو وارد کرد که ناګهان مغز
آرمین فرمان هر طوز عکس‌العملی رو صادر می کرد اما قبلش،
آروم و با درد ګفت:
-نکن.

مرد عصبی ګفت:

-چی رو نکنم؟
ناګهان آرمین فریاد زد:
-عصبیم نکن!

مرد با تعجب نگاهش کرد که آرمین بی اختیار زانوی پاش رو بلند کرد و محکم به شکم اون کوبید. مرد ناله‌ی بلندی کشید و شکمش رو با دو دستش گرفت. آدم هایی که داخل پیاده رو بودن با ترس و وحشت به آرمین خیره شده بودن. آرمین موقعیتش رو بررسی کرد و با دوو از مکان خارج شد.

وارد ون مشکی رنگ شد و بی حس به اعضای تیم جدیدش نگاهی انداخت. ناگهان آهی کشید. با لحنی پر از کلافگی به فارسی گفت:
-باز تیمی شد کاره من!

پسری با دیدن اون از جا بلند شد و بلند سلام کرد. با حرکت اون، بقیه هم از جا بلند شدند و به احترامش سلام دادند. نفس عمیقی کشید و در ون رو بست. روی جایی که براش از قبل آماده شد بود نشست و گفت:

-خودتون رو معرفی کنید!

همون پسر با صدای رسایی گفت:

-من هیرو ساشامی از ژاپن مسئول بخش دوربین‌های عمومی هستم.

ساشامی پسری با چشم‌های ریز و پوستی به حالت گندم‌گون بود. عینکی به روی چشم‌هاش بود و موهای پرپشت مشکی داشت. اندامی لاغر داشت و چهره‌ای کمی جدی داشت اما راستین با اخم و با شک و شبه گفت:

-بخش دوربین‌های عمومی دیگه چه کوفتیه؟

ساشامی سرش رو به زیر انداخت و مردد گفت:

-من به تمام دوربین‌های نیویورک دسترسی دارم.

راستین دستش رو تکیه‌گاه کرد و چونه‌اش رو به روی اون گذاشت.

به شخص دیگری با بی‌حوصلگی نگاه کرد و گفت:

-خب، تو چی کار می‌کنی؟

-قربان من الکس از آلمان مسئول سلاح های گرم و سرد هستم.

الکس موهایی زرد و چشم‌هایی به رنگ سبز روشن داشت. لاغر بود و موهای بلندی داشت که اون‌ها رو از پشت به شکل گوجه‌ای بسته بود. دارای اندامی ورزیده بود و سلاح بزرگی به دست داشت. راستین سری تکون داد و با اشاره به شخص بعد گفت:

-خوبه، اون وقت تو چی؟

اون پسر با تعجب به خودش اشاره‌ای کرد و گفت:

-با منید قربان؟

راستین حرفش رو به تمسخر گرفت و گفت:

-نه پس با دیوارم!

پسر بزاقش رو قورت داد. دستش رو پایین انداخت و سرش رو صاف کرد و گفت:

-من کیم اویونگ از کره مسئول ردیابی هستم!

راستین چونه‌اش رو رها کرد و با تعجب گفت:

-ردیابی؟

-بله!

راستین سری تکون داد و با جدیت کلامش گفت:

-پس تو مهم‌ترین وظیفه رو داری!

-میشه این رو گفت.

راستین نگاهی به کامپیوترهای آخر ون انداخت و با اشاره‌ای به اون‌ها رو به اویونگ گفت:

-خب، الان می‌تونی اون هشتصد و پنجاه و شیش رو ردیابی کنی؟

-این وظیفه‌ی من در اینجاست قربان!

-خب پس انجامش بده چرا داری منو نگاه می‌کنی؟
او یونگ نگاهی به کامپیوترها انداخت و بفد با لبخندی رو به راستین گفت:

-قبلاً انجام شده قربان.

-خب نتیجه‌اش چیه؟

-هشتصد و پنجاه و شیش در پارک مرکزی نیویورک حضور داره.
راستین سری تکون داد و پرسشگرانه گفت:

-بهش GPS وصله؟

او یونگ سری به معنای نه تکون داد و گفت:

-این خبر از یکی از اهالی اونجا بهمون رسیده.

-یعنی هوز اون جاست؟

او یونگ شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-به احتمال زیاد باشه!

ساعت یک و پنج دقیقه‌ی نیمه شب بود. آسمون ابری بود و به مقدار کم بارون می‌بارید. شاید منظور از مقدار کم، فقط یه قطره در ثانیه بود. آرمین روی یه نیمکت چوبی قهوه‌ای نشسته بود و سر به زیر انداخته بود. از این‌که نتوانست به اندازه‌ی کافی از بستنیش لذت ببره بدجوری ناراحت و خشمگین بود.

نمی‌خواست اون دویست دلار رو به زودی زود، خرج کنه؛ حتی نمی‌خواست از دو دلارش هم بگذره. خودش هم می‌دونست که احتمال زنده موندنش در این شرایط از صد درصد فقط دو درصده! می‌دونست سازمان داره دنبالش می‌گرده. می‌دونست پلیس نیویورک در حال پیدا کردنشه؛ برای همین توی پارک مرکزی مونده. یا پلیس

زودتر از راه می‌رسه یا سازمان، براش فرقی نداره، اون فقط دنبال طعمه‌ی خودشه!

ناگهان تیری درست از کنار گوشش رد شد. ماتش زده بود و با چشم‌هایی گرد شده خیره به جلو بود. گوشش کمی سوت می‌کشید و هضم تمام این اتفاق در ثانیه براش غیرممکن بود.

-پیداش کردیم! هشتصد و پنجاه و شیش این‌جاست!

با تعجب به صاحب صدا نگاه کرد. سریع از جا برخاست اما این‌طور که معلوم بود مهمون‌هاش اون‌هایی که باید نبودن، زیر لب گفت:

-اینا دیگه کین؟

به سمت چپ قدم برداشت و خواست از اون‌جا راه گریزش رو پیدا کنه که ناگهان چندین مرد با اسلحه سد راهش شدن. به سمت راستش نگاه کرد و باز هم در اون سمت راهی واسه فرار نبود. جلوش رو گرفته بودن، پشت سرش رو هم گرفته بودن، رسماً محاصره‌اش کرده بودن.

هر دو دستش رو به حالت تسلیم بالا گرفت. افکارش رو روی هم گذاشت و مشغول چیدن نقشه‌هایی در ذهنش شد. نقشه‌هایی که شاید موثر واقع شن و شاید زیان‌بار!

-ببین کی شده ماموریت امشب من!

با تعجب به صاحب صدا نگاه کرد.

یک مرد چهارشونه با چشم‌های بادومی و صورتی سفید. یک کت و شلوار یک دست مشکی و موهای صاف حالت‌دار. توی دستش یک تفنگ کلت ام نوزده یازده رونینگ بود و یه لبخند مسخره‌ای که روی لب هاش قرار داشت و حالت نگاهش، حس بدی به آرمین

دست می‌داد. آرمین مثل خودش لبخند مسخره‌ای رو لب‌هاش نشوند و طعنه‌آمیز گفت:

-چه سعادت بزرگی نصیبت شده!

با چشم‌های ریز شده گفت:

-منظور؟

-کمتر کسی جرعت پیدا کردن منو داره!

خودش رو بیشتر به آرمین نزدیک کرد. اعضای صورت آرمین رو واریسی کرد و لبخندش داشت نشونی از کمرنگی می‌گرفت. سری تکون داد و با لبخند پهنی گفت:

-خب پس، یه خبر مهم دارم برات!

-چه خبری؟

تفنگ توی دستش رو کمی جابه‌جا کرد و خیره به اون گفت:

-راستش، مافیای کره خیلی دوست داره!

آرمین یکه‌خورده تنها بهش خیره شد. منتظر سازمان بود، نه مافیا.

منتظر پلیس بود، نه مافیا. منتظر هر چیزی بود. **إلا مافیا!**

می‌دونست مافیا قطعاً قصدش کمک به اون نیست. با خودش

می‌گفت: نکنه می‌خوان مصادره‌ام کنن؟ نکنه، نکنه می‌خوان از

قدرتم سوءاستفاده کنن؟ نکنه می‌خوان یه نوع اسلحه‌ام کنن؟!

براش این قضیه بدجور پیچیده بود، مثل یک معمایی می‌موند که

بوی تازگی می‌داد و خب اون، از قرار معلوم عاشق پیدا کردن

جواب معماهای پیچیده بود!

لبخند از چهره‌ی اون مرد پاک شد و جاش رو به چهره‌ی مخوف و

گنگ داد. سرش رو به حالت سوالی تکون داد و گفت:

-نمی‌ترسی؟

آرمین قیافه‌اش رو متعجب کرد و گفت:

-از چی باید بترسم؟

مرد دست آزادش رو درون جیبش کرد. با دستی که درونش اسلحه بود به ازدحام دورشون اشاره‌ای کرد و با حالت ترسناکی گفت:
-از ما!

آرمین ناگهان تک خنده‌ای کرد و گفت:

-من از آدم‌های شیک و پیک کت و شلواری با کلت‌های پلاستیکی نمی‌ترسم.

چشم‌هایش رو ریز کرد و محکم گفت:

-در واقع من، خودِ ترسم!

همزمان با گفتن این حرف، تمام اون افراد متحیر به اون خیره شدند. آرمین خواست حرکتی کنه که سردی شیء ای رو روی شقیقه‌اش احساس کرد.

-یه قدم جلو بیای این پسر رو کشتم!

صدا دقیقاً پشت سرش بود و با خودش می‌گفت تا حالا سابقه نداشته که حضور کسی رو در پشت سرش احساس نکنه. از اسلحه نترسیده بود، از ضعیف شدن قدرت‌هایش ترسیده بود. لبخند مضحکی که روی لب‌های مرد بود ناگهان به شدت کش اومد و با لحنی سوالی گفت:

-شما کی باشید؟

صدای اون پسر از پشت گوش آرمین بلند شد:

-مامور صاحب این عالی‌جناب!

-نه بابا! ایشون صاحب هم داره؟

-نه تنها صاحب، بلکه یه خدای خصوصی هم داره!

مرد چشم‌هایش رو ریز کرد و پرسشگرانه گفت:

-خدا و صاحبش تویی؟

-در واقع من نیستم ولی اگه من نباشم مطمئن تو هم نیستی!
مرد نچی کرد و گفت:

-نمیشه آقا خوشگله، من زودتر پیداش کردم!
راستین به افراد گلوله به دست دورشون نگاه کوتاهی انداخت و رو به اون مرد گفت:

-حیف شد، می‌خواستم بدون خونریزی این قضیه رو جمعش کنم!
اسلحه رو از شقیقه‌ی آرمین برداشت و محکم دستش رو کشید. با
دردی که در مچ آرمین پیچید، آرمین فریاد بلندی از درد کشید و
معترضانه گفت:

-روانی، دستم رو از جا کنی!
راستین بیشتر آرمین رو همراه خودش کشید و سرعت دویدنش رو
بیشتر کرد و خطاب به آرمین با فریاد گفت:
-فعلاً تا می‌تونی فقط بدو.

صدای تیراندازی از پشت شنیده می‌شد و آرمین غافل و ناخبر از
هویت این غریبه و مکانی که قراره به زودی بره! ولی یه اشکالی
وجود داشت، آرمین از مافیا بدش میاد ولی، از غریبه‌ها که خوشش
میاد. آره از آدمای جدید، خوشش میاد!

آرمین غرق در افکارش خودش بود که ناگهان پاش به سنگی
برخورد کرد و به روی زمین و دردی بدی در ناحیه زانو بهش
غلبه کرد. با درد و ناله گفت:
-وای، داغون شدم.

راستین راهی که دویده بود رو برگشت و با شتاب اومد به سمت
آرمین اومد و باعجله گفت:
-وقت نداریم، بلند شو.

زیربغل اون رو گرفت و بلندش کرد. همزمان اون رو به سمت ونی

که از ناکجاآباد اومده بود برد و سوار کرد. آرمین خواست در ماشین رو ببندد که شونه‌اش تیر بدی کشید. به جای دردش نگاه کرد. لباس سفید پشت هودی مشکیش به رنگ قرمز شده بود و بوی خون تو بینیش می‌پیچید. دستی به زخمش کشید و عاصی‌شده با تُنی بلند گفت:

-لعنتی، تیر خوردم!

راستین کمر بند خودش رو با شتاب بست و با فریاد گفت:

-الکس! زودتر برو، برو.

الکس دنده رو عوض کرد و با کمی لکنت گفت:

-با... باشه!

و ماشین با سرعت به راه افتاده و آرمینی که کمی خم شده بود به صندلی ماشین چسبید. باترسی پنهان، به پنجره‌های چپ و راست نگاه می‌کرد و فهمید کلی ماشین مشکی همگام باهاشون در حال حرکت هستن و یقین داشت تا الان کلی جای تیر روی ون مشکی این پسر، باقی‌مونده.

-الکس بپیچ تو این کوچه تا گمون کنن.

اویونگ با واهمه برگشت و گفت:

-اگه خودمون گم بشیم چی قربان؟

راستین با فریاد ادامه داد:

-تو این جا هیچ‌کاره‌ای اویونگ!

سرش رو بالا گرفت و خطاب به الکس گفت:

-الکس، کاری که بهت می‌گم رو بکن!

الکس از داخل آینه برای راستین سری تگون داد و فرمون رو چپ کرد و توی یک کوچه پیچید. راستین لبش رو تر کرد و با چشم‌های بسته گفت:

- چراغ‌های ماشین رو خاموش کن.

اویونگ چراغ‌های ماشین رو هم خاموش کرد و از سرعتش کاهید.
در این میون فقط آرمین بود که درد رو تحمل می‌کرد و به گروه
راستین خیره بود. می‌دونست که این دردها زودگذرن و زخمش به
زودی ترمیم میشه ولی گلوله‌ای که درون بدنش جا خوش کرده چی
میشه؟ همون جا می‌مونه؟

- الکس، همین جا نگه دار.

اویونگ با تعجب گفت:

- مگه مرکز فرماندهی اینجااست؟

راستین پوف کلافه‌ای کشید و باغضب گفت:

- بیا، خیر سرش ردیابمونه، حتی نمی‌دونه مرکز کجاست!

- آخه خب هر روز جاش عوض میشه!

پوزخندی تحویل اویونگ داد و رو به من گفت:

- سینیور، منتظر کارت دعوتی؟ خب پیاده شو!

آرمین با شک و شبه بهشون خیره شد. مسئول ردیابی؟ سه آدم با
نژاد و کشور مختلف؟ با خودش گفت این آدم‌ها و این طرز حرف
زدن بوی سازمان رو میده.

همین‌طور که دستش رو به روی شونه‌ی زخمیش گذاشته بود پیاده
شد. به دور و برش نگاهی انداخت و خبری از هیچ صدای گلوله و
ماشین‌های مشکی‌رنگ نبود. به مسیر کوچی چشم دوخت، مسافتی
که باید می‌دوید و سرعتش رو در ذهنش محاسبه کرد. غیرمنتظره
پاهام رو آماده‌ی دوو کرد ولی اون مردی که اون رو مزاحم خودش
می‌دونست، ذهنش رو خوند.

قبل از انجام هر حرکتی ناگهان آرمین رو بلند کرد و رو کولش
انداخت و آه از نهاد آرمین بلند شد. از لو رفتن قصدش و تابلوبازی

در آوردن خودش، به خودش لعنت می‌فرستاد.

سر آرمین از شونه‌های راستین آویزون بود. اون حرکت می‌کرد و آرمین برای جدا کردن اون از خودش زور می‌زد. از این‌که انقدر بی‌دلیل و غیرمنطقی ضعیف شده بود تنفر داشت. ناگهان کلافه داد کشید:

-هی مخ پنج، ولم کن!

راستین که خونسرد به سمت مخفی‌گاه قدم برمی‌داشت، پوزخند صدا داری زد و گفت:

-که فرار کنی؟ هه، انگار تازه از خواب نازت بلند شدی!

آرمین دوباره برای پایین اومدن از شونه‌های راستین تلاش کرد و آخر سر به ینبست خورد. نمی‌دونست راستین چه جوری می‌تونست به راحتی با این وزن سنگینش اون رو بلند کنه اما وزن اون برای راستین چیزی نبود. آرمین هم تصمیم گرفت تیر آخرش رو بزنه:

-ببین تا سه می‌شمرم!

-خب؟

-شمارشم تموم بشه و منو نذاری زمین خیلی برات بد تموم میشه! راستین متفکر سری تکون داد و گفت:

-خب؟

-چی؟

حرفش رو این دفعه با تاکید تکرار کرد:

-خب؟

توانایی دیدن چهره‌ی راستین رو نداشت ولی براش تصورش هم چندان کار سختی نداشت. به همین دلیل پوزخندی زد و گفت:

-از شمردن خوست میاد؟

راستین با به یاد آوردن خاطره‌ای کج‌خندی زد و گفت:
-آره، مخصوصاً اگه شمردن لحظات آخر زندگیم باشه!
-از مرگ خوشت میاد؟

-رفیقمه! همیشه بهم سر میزنه!

آرمین که این بحث رو نافرجام می‌دید بحث دیگه‌ای رو باز کرد و شروع به تهدیدهای سهمناکش کرد:

-من تو رو نمی‌کشم. ضربه‌ای رو به عضلاتت وارد می‌کنم که از درد زیاد، خودت، خودت رو بکشی!

راستین نجی کرد و گفت:

-این روش ها رو من جواب نمیده!

-یعنی امتحانش مجانیه؟

-تو بزن ولی بهت قول نمیدم ضربه‌هات بی‌جواب بمونه!

آرمین سری تکون داد و فهمید به جای حرف باید تهدیدهایش رو عملی کنه. زمان ثابت کرده همیشه توی عملی کردن گفته‌هایش فرد ماهری بوده. در آخر پوزخندی زد و گفت:

-خبر خوب آقا پسره، امروز روز مرگته!

آرمین وزرنش رو کامل به روی راستین میندازه به طوری که تعادل راستین به هم می‌ریزه و به روی زمین میفته. آرمین هم فرصت رو غنیمت می‌شمیره و می‌خواد بلند شه که شخصیک پاش رو می‌کشه.

-عمرأ اگه بذارم فرار کنی!

آرمین محکم با پاش به صورت راستین کوبید و خون از دماغش شروع به چکه کردن کرد. ناخودآگاه پای آرمین رو ول کرد و دست به بینی خونیش گرفت که آرمین با شتاب بلند شد شروع به دویدن کرد.

هنوز ده قدم هم از شون دور نشده بود که ناگهان چیزی تیزی وارد گردنش شد. ایستاد و با نگاه تارش بهش خیره شد و زیر لب گفت:
-آ... آمپول بی‌هوشی؟

همه چیز براش چندتا چندتا تکثیر می‌شد و کاملاً منگ شده بود.
ناگهان تکثیری به تاریکی رسید و برخوردش به زمین رو، به راحتی حس کرد.

راستین بی‌حس به تن افتاده‌ی آرمین خیره شد. الکس دستمالی رو به سمتش آورد و با نگرانی گفت:
-حالتون خوبه قربان؟

راستین با شتاب دستمال رو از الکس گرفت و عصبی گفت:
-می‌مردی زودتر بی‌هوشش کنی؟
الکس سر به زیر انداخت و گفت:

-متاسفم قربان، داروی بیهوشی رو پیدا نمی‌کردم.

راستین تند تند با دستمال بینی خونیش رو پاک کرد. با غضب دستمال رو به زمین انداخت و بی‌خیال خونریزی بیشتر بینیش شد.
به آرمین خوابیده بر زمین نگاهی انداخت و گفت:
-زود بلندش کن و بیارش به مخفی‌گاه.

الکس چشم بلند گفت و راستین تنها به تگون دادن سرش اکتفا کرد.
اویونگ رو صدا زد و به همراه اون وارد مخفی‌گاه شد. مخفی‌گاه دری به شکل گاراژ مانند داشت و پشت اون سالنی بزرگ بود.
سالنی با مبل‌های هفت‌نفره‌ی قرمز، چراغ‌های بزرگ سفید که یکیشون در حال چشمک زدن بود و باید سریعاً تعویض می‌شد.
دیوارهای سرتاسر سفید داشت و بیشتر شبیه سردخانه بود تا یک خانه.

دو اتاق با صندلی‌های فلزی و تخت‌خواب‌های چوبی که برای

قربانی‌ها و فراری‌ها در نظر گرفته می‌شد، اتاق‌هایی مختص
آرمین!

خودش به سمت روشویی دستشویی رفت و بینش رو کمی شست.
الکس وارد یکی از اتاق‌ها شد و تن بیهوش آرمین رو به روی تخت
گذاشت و همون‌جا ره‌اش کرد. برای گرفتن دستورات بعدی از اتاق
بیرون رفت و در رو باز گذاشت.

اویونگ با گوشی قدیمی و دکمه‌ایش در حال تند-تند تایپ کردن بود
و ساشامی که تازه متوجه بازگشت اون‌ها شده بود از آشپزخونه
بیرون اومد و گفت:
-کی برگشتین؟

راستین با دستمال صورت و بینی خیشش رو پاک کرد و با اخم و
تخم گفت:
-همین الان!

جدیت بیشتری به لحنش اضافه کرد و گفت:

-کاری که بهت گفتم رو انجام دادی؟

ساشامی تند سری تگون داد و راستین گفت:

-دوربین‌ها همه چک شدن؟

-بله قربان، قشنگ پلیس نیویورک رو پیچوندم!

آرمین روی یکی از مبل‌ها نشست و سوالی گفت:

-خب حالا دقیقاً چی کار کردی؟

ناگهان صدایی به گوش راستین خورد. سرش رو سریع به سمت

صدا برگردوند اما هیچی نبود. توان پیدا کردن منشاء صدا رو

نداشت به همین دلیل سرش رو برگردوند و خودش رو به نشنیدن زد

و در این میون صدای ساشامی هم بلند شد:

-به پلیس‌هایی که بهشون مکان آرمین رو لو داده بودن یه دستی

زدم و برایشون مکان رو تغییر دادم. گفتم کسی که بهتون گفته اون پسره توی پارکه دروغ گفته و اون در واقع سمت خارج از شهره. -حالا باور هم کردن؟

ساشامی روی مبل، مقابل راستین نشست. با شوق خاصی به راستین نگاه می‌کرد و ناگهان دست‌هاش رو به هم زد و با ذوق گفت: -پلیس‌ها الان توی راه نیویورک-کالیفرنیا اند! راستین تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-خیلی خوبه.

و بعد دوباره صدایی نظر خودش رو جلب کرد. ناگهان از جا بلند شد و شکاک دور و اطراف رو از نظر گذروند. به سمت اتاقی که آرمین در اون حضور داشته بود قدم برداشت. وارد اتاق شد اما هیچ‌کس اون‌جا نبود. ناگهان برگشت و با فریاد گفت: -پسره فرار کرده!

بیشتر از قبل تن صداش رو بالا برد: -کی این در لعنتی رو باز گذاشته؟! «فلش بک»

تن بیهوش آرمین رو به روی تخت گذاشت. همون‌جا ره‌اش کرد و از اتاق بیرون رفت و در رو باز گذاشت. آرمین چشم‌های بسته‌اش رو باز کرد. با احتیاط روی تخت نشست. اگه با داروی بیهوشی واقعاً به خواب می‌رفت که همون موقع فرارش از سازمان یه تیر بیهوشی به سمتش پرتاب می‌کردند. هرگز فکرش رو نمی‌کرد کارکنان سازمان در این حد احمق‌اند

از روی تخت به آرومی بلند شد و به سمت در رفت. تمام قدم‌هاش رو یکی پس از دیگری با کمترین سر و صدا بر داشت. سرش رو

از در خارج کرد و شخصی رو توی راهرو ندید و فقط صدای حرف به گوشش می‌خورد.

منظره‌ی چشم‌هاش یک راهروی بلند بود. راهرو کاملاً سفید رنگ بود و میزهایی درونش قرار داشت که روی همشون گلدون‌های بزرگی بود. به ته راهرو که چشم دوخت دری به رنگ قهوه‌ای دید؛ دری که راه فرارش به مکان جدیدش بود. به طور کامل از اتاق خارج شد و با پنجه‌ی پا قدم‌هاش رو بر می‌داشت.

-بله قربان، قشنگ پلیس نیویورک رو پیچوندم!

-خب حالا دقیقاً چی کار کردی؟

ناگهان انگشت پاش به یکی از میزها برخورد کرد و صدای کمی ایجاد شد اما ناگهان صدای صحبت قطع شد. از درد لبش رو گاز گرفته بود و خدا-خدا می‌کرد که کسی به سمت راهرو هیچ قدمی برنداره اما دوباره صدای صحبت بلند شد و نفس عمیقی از آسوده شدن خاطرش کشید:

-به پلیس‌هایی که بهشون مکان آرمین رو لو داده بودن یه دستی زدم و براشون مکان رو تغییر دادم. گفتم کسی که بهتون گفته اون پسر توی پارک دروغ گفته و اون در واقع سمت خارج از شهره. -حالا باور هم کردن؟

نفس عمیقی کشید و حرف‌های دیگر رو نادیده گرفت. قدم‌هاش رو کمی تندتر کرد. آرمین خودش بود و چشم‌های زرد رنگ مایل به طلاییش، برای همین رنگ چشم‌هاش رو عجیب می‌دونستن. موهاش پرپشت و مشکی بود، کمی بلند بود و جلوی صورتش می‌ریخت ولی از این موضوع چندان بدش نمی‌اومد.

یقین داشت اگه توی سازمان بود موهای بلندش در کسری از ثانیه، از بین می‌رفت و دوباره به کوتاهی قبل در می‌اومد. بینی نبستاً

متناسب با صورتش داشت و صورتش گردمانند بود و اما در عوض، راستین چی؟ راستین چشم‌هایی به رنگ قهوه‌ای تیره و موهای خرمایی روشن داشت. صورتی بسیار جدی اما کاملاً مردانه و مناسب داشت و هیچ اثری از ریش و ته‌ریش در صورتش دیده نمی‌شد. دارای زاویه‌ی فک بود و لباسی همیشه آستین بلند و مناسب به تن داشت.

آرمین بالاخره به آخر راهرو رسید و دستگیره‌ی نقره‌ای رنگ رو به پایین کشید و از قفل نبودنش لبخند پهنی روی لب‌هاش شکل گرفت و از خوشحالی کمی بالا پرید. از راهرو بیرون رفت و متوجه شد که این در، به حیاط می‌رسید.

حیاط هم یک حیاط کاملاً معمولی با سه درخت بزرگ و تنومند بود. آرمین کمی دیوارها رو و ارسی کرد. دست‌هاش رو کمی مالش داد و بعد از درخت اول بالا رفت. به کمک درخت به روی دیوار رسید و از بلندی دیوار به پایین پرید. لباسش رو کمی با دو دست تکوند و سریعاً از محیط اون خونه دور شد.

فصل دوم: مافیای کره دوست داره!

میز کنارش رو با تمام قدرت به روی زمین انداخت و تمام محتویات روی میز به روی زمین افتاد. اون محتویات شامل جعبه‌های اسلحه و گلوله‌های بزرگ و کوچیک بود. با سرزنش و با نهایت خشم گفت:

-چه‌طور گذاشتی اون پسره‌ی لعنتی از دستمون در بره اونهو؟

اونهو که سر به زیر انداخته بود و در حال بازی کردن با انگشت‌های دستش بود. ترسیده براق دهنش رو قورت داد و برای اطمینان خاطر گفت:

-قربان، ما هنوز کیم اویونگ رو داریم!

-اویونگ دیگه کدوم خریه؟

-جاسوسمون توی سازمان SNA ، می‌تونیم به وسیله اون از یه طریقی اون پسر رو بدزدیم.

مرد نفس عمیقی کشید. با خونسردی دست‌هاش رو درون جیبش کرد و شکمش رو جلو کشید. موهای پرپشت و مشکیش تبدیل به رنگ سفید و حجمی کمپشت شده بود. با توجه به سن بالایی که داشت، اگر همه چیز طبق مرادش پیش نمی‌رفت بدون شک اوضاع رو به هم می‌ریخت.

سری تکون داد و به اونهو آفرینی زیرلب گفت و اونهوایی که شنیده بود سرش رو بالا آورد و لبخند کوتاهی زد که ناگهان شخصی وارد اتاق پر از بادیاگارد شد و گفت:

-رییس، از اویونگ یه پیغام به دستمون رسیده!
مرد، لبخندی زد و با تکون دادن سرش گفت:

-حالا اون پیغام چیه؟

اون شخص که پسری با لباس مشکی و موهای رنگ‌شده به رنگ آبی بود. کمی جلو اومد و نگاهی به اونهو انداخت. دست‌هاش رو به جلو گره زد و مردد گفت:

-اون پسر از دست مامورهای سازمان هم فرار کرده قربان!
لبخند از صورت مرد به طور ناگهانی پاک شد. اونهو متحیر به پسر زل زد و زیرلب گفت:

-ی...یعنی چ...چی که فرار کرده؟

ناگهان چپ گونه‌اش به شکل برق‌آسایی سوخت. با دست گونه‌اش رو گرفت و رو به مردی که رییش بود گفت:

-ق... قربان!

مرد که از عصبانیت چشم‌هاش به رنگ خون شده بود و تمام ماهیچه‌های صورتش منقبض، با صدایی غضبناک، بلند گفت:
-قربان و مرض! تو به درد لای جرز دیوار هم نمی‌خوری!
زانوهای اونهو خم شد و خودش رو به روی زمین انداخت. پای مرد را گرفت و با لحنی زار مانند گفت:
-قربان فقط بهم چند روز فرصت بدین، قول میدم به زودی زود پیداش کنم!
مرد ناگهان پاش رو از زیر دست‌های اونهو کشید اما اونهو پای گرفته شده‌ی اون رو با قدرت بیشتری گرفت.
-این قول‌هات فقط به درد خودت می‌خورن!
اونهو سرش رو بالا آورد و با تردید گفت:
-اصلاً اگه... اگه توی دو روز نتونستم پیداش کنم، می‌تونین من رو با تفنگ شکاری پدرتون بزنین!
مرد سگرمه‌هاش رو باز کرد. با شتاب بیشتری پای خودش رو کشید و بالاخره پاش رو از دست اونهو آزاد کرد. با دو دوست گوشه‌های کتش رو صاف کرد. کمی خم شد و گفت:
-بهتره تا دو روز دیگه اون پسر رو برام بیاری اونهو.
دست راستش رو به شکل تفنگ در آورد و به روی شقیقه‌ی یخ‌زده‌ی اونهو گذاشت و گفت:
-وگرنه، بووم!

توی کوچه‌های سرد نیویورک، بدون هیچ حسی و لرزش‌های خفیف بدنش، به آرومی راه می‌رفت. دیگه نیویورک براش جای امنی نبود؛ باید به طوری فرار می‌کرد. اما نمی‌دونست، چه‌طور!
دختری رو توی کوچه دید که در حال کشمکش بین خودش و فندکش

بود. کلاهش رو بیشتر تو چشم‌هاش کشید. سرش رو بیشتر به سمت پایین آورد و از کنار اون دختر، چند قدمی رد شد که اون دختر گفت:

-هی آقائه، فندک داری؟

آرمین بدون برگشتن، تند سری به چپ و راست تکون داد و جواب منفی سوالش رو با این حرکت تایید کرد. اما دختر که همچنان ول کن نبود ادامه داد:

-بهت می‌خوره سیگاری باشی، پس حتماً داری!

آرمین از کلافگی چشم‌هاش رو بست. دستش رو بیشتر درون جیبش فرو کرد و به راه خودش ادامه داد که اون دختر گفت:

-شبيه فراری‌ها هستی!

آرمین ناگهان از حرکت ایستاد. دختر که انگار بهونه‌ی خوبی به دستش اومده بود سری تکون داد و با کج‌خندی به روی لب‌هاش گفت:

-پس هستی!

آرمین بدون برگشتن صداش رو کمی صاف کرد و با لحنی قاطع گفت:

-نه، نیستم!

-ببین، هودی مشکی و کلاه لبه‌دار، یه پسر تنها بدون فندک و سیگار، ببین همه‌ی این‌ها بوی یه آدم فراری رو میده! ببین، می‌خوام کمک کنم.

آرمین با تعجب برگشت و گفت:

-کمک کنی؟

دختر با همون کج‌خند قدم‌های کوتاهی به سمت آرمین برداشت و با تدقیق به صورتش خیره شد. سری تکون داد و گفت:

-قیافه‌ی باحالی داری!

و اما این حرف باعث پیدایش اخمی به روی ابروهای آرمین شد که ناگهان دستی مقابلش گرفته شد و صدای نازکی که می‌گفت:
-من آیلی‌ام.

متعجب به چهره‌ی آیلی خیره شد. چشم‌های درشت سبز و موهای کوتاه بلوندی که تا گردنش می‌رسید. حلقه‌ای که درون بینیش قرار داشت و لباس به شدت جلفی که به تن داشت به آرمین حس خوبی نمی‌داد. آرمین سری تگون داد و بی‌توجه به دست بالا او مدهی آیلی راهش رو کج کرد و گفت:
-ناخوشبختم!

آیلی که این رفتار آرمین رو بی‌احترامی می‌دید سریعاً سد راه اون شد و با لحنی طلبکارانه از برخورد زشت آرمین، انتقاد می‌کرد:
-می‌دونستی خانم‌ها احترامشون واجبه؟
آرمین از کنارش رد شد و سرعت قدم‌هایش رو بیشتر کرد که صدای پشتش گفت:

-تو آرمینی، من می‌شناسمت!

ناگهان آرمین از حرکت ایستاد. بهت‌زده برگشت و متحیر به چشم‌های آیلی خیره شد.

آیلی کمی با لبخند پررنگی به اون خیره بود و آخر سر دست‌هایش رو در جیبش فرو کرد و گفت:
-من عکست رو توی اخبار دیدم.

آه از نهاد آرمین بلند شد. دستی به صورتش کشید و نگاهی به دور و اطراف انداخت. به آیلی چشم دوخت و کمی فاصله‌اش رو با اون کم کرد و گفت:

-ببین، تو نباید به کسی بگی که من رو دیدی! قبوله؟

آیلی پوزخند صدا داری زد. نگاهی به سرتاپای آرمین انداخت و گفت:

-به نظر پولدار میای!

آرمین کمی عاصی شده یه دور چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و با لحنی صادق گفت:

-از دار دنیا فقط یه دویست دلاری داشتم که اونو هم گم کردم!

آیلی سرش رو بالا انداخت. نچی کرد و گفت:

-پول نداشته باشی حرف تو کتم نمیره!

بیشتر به آرمین نزدیک شد. کلاه هودیش رو پایین کشید و با لمس کلاه لبه‌دارش آروم گفت:

-و اگه حرفت تو کتم نره، مطمئن باش از زیر زبونم بیرون میره.

ناگهان دست‌هاش رو باز کرد و با چشم‌هایی گرد شده گفت:

-من نمی‌خوام‌ها! ولی خودش بیرون میره.

آرمین سری تکون داد و دوباره اطراف رو از نظر گذروند. از این‌که گیر چنین آدمی افتاده بود هزاران بار به دنیا و زندگی لعنت فرستاده بود. براق دهنش رو قورت داد و گفت:

-با اون پول می‌خوای چی کار کنی؟ بگو خودم انجامش میدم.

آیلی با نگاهی مملو از ناامیدی به اون خیره شد. دستش رو آروم به روی سینه‌ی آرمین سُر داد و با صدایی آهسته گفت:

-یعنی تو می‌تونی نیکوتین سیگارم بشی؟

قدش از آرمین خیلی کوتاه‌تر بود و سرش تا شونه‌های آرمین بود.

لباس تنش یک کاپشن بنفش بود و زیرش یک نیم تنه و شلوارک

مشکی پوشیده بود. این‌که چه‌طور با این لباس‌های بی‌اثر سرما رو

تحمل می‌کرد، برای خود آرمین هم سوال بود. آرمین نفس عمیقی

کشید و گفت:

-سیگار می‌خوای؟

سری تکون داد و آرمین ادامه داد:

-می‌تونم برات بدزدم.

آیلی پوزخندی زد و گفت:

-با این قیافه‌ی معروفیت کی به تو سیگار میده؟

-خب تو از مسئول فروشگاه بگیر من برات قاپ می‌زنم، چه‌طوره؟

آیلی دستش رو از روی سینه‌ی آرمین برداشت. شکل‌هایی در هوا می‌کشید و پرسشگرانه می‌گفت:

-یعنی، سیگار توی دستم رو، از دستم می‌گیری و می‌دزدی؟
-آره!

لبخند به روی لب‌های آیلی کش اومد. دست به سینه ایستاد و با تکون دادن سرش رضایتش رو از این‌کار صادر کرد و با ضربه‌ای به شونه‌های آرمین گفت:

-بچه‌ی باهوشی هستی! کم-کم داره ازت خوشم میاد.

راستین به روی مبل نشست و سرش رو بین دست‌هاش گرفت. الکس و اویونگ بعد از دقیقه‌ها انتظار بالاخره برگشته بودن ولی خبری از آرمینی که همراهشون باشه، نبود!

از این‌که اون پسر درست در چنگالشون بود و درست مقابل چشم‌هاشون فرار کرده بود تنفر عمیقی نسبت به تیمش، به خودش دست داده بود.

اصلاً برای همین بود که از کارهای تیمی متنفر بود. می‌دونست با سهل‌انگاری یکی از اعضا همه چیز به نابودی مطلق کشیده میشه. می‌دونست اعضای تیمش به اندازه‌ی خودش این مأموریت رو جدی نگرفتن و البته می‌دونست که توی یه تیم، همیشه به هر یک از اعضا با اطمینان خاطر، اعتماد پیدا کرد.

سرش رو بلند کرد و به اویونگ چشم دوخت. شاید کمی زیادی با اون گوشی قدیمیش در حال تایپ کردن بود. لحنش رو متواضع کرد و گفت:

-اویونگ، تو این جا اومدی برای کار یا تفریح؟ اگه چیزهای مهمتری توی اون گوشیه لُپ لُپته، خب بیا نشون ما هم بده تا کمی از این چیزهای مهمش بهره‌مند شیم.

اویونگ هول شده گوشی رو درون جیبش کرد و با صدایی که کمی لکنت گرفته بود گفت:

-م...متاسفم قربان، راستش نامزدمه، هی نگرانم میشه و پیام میده. منم دلم نمیاد جواب پیام‌های محبت آمیزش رو ندم.

پوزخندی به روی لب‌های راستین شکل گرفت. به راستی یا دروغی حرف‌هاش اطمینان نداشت اما نباید فراموش می‌کرد که تا این جای کار، اویونگ دست کمک خوبی بوده و امکان داره که از لیست مظنونین حذف بشه.

اما با خودش می‌گفت، کجای کدوم کار؟ کاری که هنوز شروع نشده با شکست روبرو شده؟ کاری که فکرش رو می‌کرد زودتر از تمام کارهای دیگه‌اش اون رو به پایان می‌رسونه؟ با خودش می‌گفت شاید این چیزها رو واقعاً نمی‌دونه! واقعاً نمی‌دونه که برای اشتباه کسی، چه‌طور مجازاتی رو حدش بدونه.

-الکس، یه دلیل بیار تا از این گروه به درد نخور پرتت نکنم بیرون!

الکس که این حرف راستین رو به شدت غیرمنتظره می‌دونست. دست‌هاش رو به هم گره زد و متعذر گفت:

-قربان، باور کنین من با دوز بالا اون آمپول بیهوشی رو بهش تزریق کردم. هر کسی بود تا الان با چنین دوز سنگینی نزدیک به

دو شبانه روز می‌خوابید!

الکس جرقه‌ای شد برای راستینی که خودش یه انبار باروت بود و در انتظار انفجار. ناگهان از جا برخاست و با خشم گفت:

-من این‌جا سه تا آدم بیخود دور خودم جمع کردم که چی؟ که با همکاری و همراهی بتونیم یه جهشی کنیم و اون هشتصد و پنجاه و شیش رو از توی سوراخ هم که شده یه جوری بیرون بکشیم ولی الان چی میشه؟ هشتصد و پنجاه و شیش از سوراخش به بیرون کشیده میشه، از دست مافیای کره به طوری آزاد میشه، تیر هم می‌خوره و مصدوم میشه اما در آخر، بخاطر یه چلمنگ که بلد نبوده یه در رو ببندد اون لعنتی از دستمون در میره!

حرف‌های نیش‌دارش زهر بیشتری رو به خودش گرفت و با خشم بیشتری ادامه داد:

-همه‌ی افراد حاضر در این جمع مطمئناً خبر دارن که هشتصد و پنجاه و شیش یک فرد عادی نیست. خب فردی که عادی نیست، نباید دارویی که بهش تزریق میشه هم به اندازه‌ی عادی باشه! ناگهان بلندتر فریاد کشید:

-شده اون داروی خواب‌آور کوفتی به حدی باشه که یه انسان معمولی رو تا آغوش مرگ فرو بیره اما این مسئله هیچ اهمیتی نداره! مهم اینه که اندازه‌اش موثر باشه. ولی می‌دونین چیه؟ دست‌های بلند شده‌اش رو پایین انداخت و با لحنی حق به جانب گفت:

-تقصیر خودمه!

نگاهی به اعضای تیمش کرد و با شونه‌ای که بالا انداخت گفت:

-واقعاً تقصیر خودمه، شماهایی که مغزتون کار نمی‌کنه رو باید یکی مثل من مدیریت کنه.

در تمام این مدت سر الکس و اویونگ و ساشامی به زیر افتاده بود و کسی نبود که بخواد جبهه‌ای داشته باشه یا مخالفتی کنه. اما هیچکس این رو حق خودش نمی‌دونست که به خاطر یه اشتباه آدمی، در این حد تحقیر بشه و سرزنش بشنوه. شاید بهتره این بحث بیش از این کش نره.

نگاهی به فروشگاه کرد و پرسشگرانه رو به آیلی گفت:
-مگه تو همین الانش هم سیگار نداری؟

آیلی بی‌توجه به حرفش گفت:

-هودیت خونیه، حواست باشه طوری از جلوی فروشنده رد نشی شک کنه!

اول یه لباس سفید به تنش بود اما تونسته بود این هودی و کلاه مشکی رو به راحتی پیدا کنه. شاید چون صاحب این کلاه و هودی اصلاً حواسش به لباس‌هاش نبوده و لباس‌هاش توسط باد به روی زمین افتاده بود. لباس‌ها و کلاهی که ناجی آرمین شده بودن تا به نحوه احسنت صورتش رو مخفی نگه داره. به حدی پیدا کردن این دو رو خوش‌شانسی می‌دید که علاقه‌اش به دنیا و کائنات به قدری بالا رفته بود. دستی به شونه‌ی زخمیش کشید و گفت:

-نزدیک دو ساعتی میشه که خونریزش بند اومده، گمونم خوب تونسته خودش رو ترمیم کنه.

اما آیلی خلاف انتظارش با لحنی تمسخر آمیز گفت:

-انگار توی یه گیمه و جون اضافه داره، تازه جعبه امداد هم داره که سریعاً همه چیش ترمیم میشه!

آرمین تک‌خنده‌ای کرد و بی‌توجه به حرف آیلی گفت:

-گمونم الان به اندازه کافی فروشگاه خلوت شده باشه.

آیلی سری تکون داد و به سمت فروشگاه حرکت کرد و پشت سرش

آرمین با احتیاط قدم برمی‌داشت. محیط اطرافش رو چند ثانیه یکبار از نظر می‌گذروند. از این‌که شخصی بیش از حد معمول به رفتارشون واکنش نشون بده به شدت واهمه داشت.

آیلی وارد فروشگاه شد و سلام داد. فروشنده که پسری جوون با لباس و کلاه مشکی بود با خوش‌رویی سلام داد و آرمین حواس‌پرتی فروشنده رو فرصت دونست و خودش رو پشت یکی از قفسه‌ها جا کرد تا از دید فروشنده پنهان باشه.

-ده تا بسته‌ی سیگار می‌خوام!

فروشنده به تصویر دوربین‌های مغازه که به روی مانیتور بود خیره شد و کمی شکاک به آرمین نگاه می‌کرد که با گفتن خواسته‌ی آیلی سرش رو برگردوند و با چشم‌هایی گرد شده متعجب گفت:

-ده تا زیاد نیست؟

آیلی با اخم به اون خیره شد و گفت:

-سرت تو کار خودت باشه بچه، همشون هم بذار برام تو کیسه.

اما همچنان فروشنده با شک و شبهه به اون خیره بود که ناگهان آیلی عصبی و طعنه آمیز گفت:

-نکنه انتظار داری ده تا بسته سیگار رو تو جیبم جا بدم؟

قفسه‌ی سیگار درست پشت سر فروشنده قرار داشت. آیلی به جنس مورد نظرش اشاره‌ای کرد و گفت:

-ده تا سیگار از اون مارک بهم بده.

اون مارک گرون‌ترین نوع سیگار بود و خوشحال بود که قراره مدتی سیگار باکیفیت و گرون قیمت بکشه. پسر فروشنده، سیگارها رو از قفسه جدا کرد و درون کیسه‌ای مشکی رنگ گذاشت. کیسه رو به روی میز گذاشت و خواست برای حساب کتاب این اجناس، ماشین حساب بیرون بیاره که در کسری از ثانیه کیسه از جلوی

چشم‌هاش غیب شد.

مغازهی خالی رو تنها ول کرد و به دنبال اون دو نفر دوید. سرعتش رو بیشتر کرد اما هرکاری می‌کرد به اون‌ها نمی‌رسید. ناگهان با فکر کردن به مغازهی خالی و سوءاستفاده‌ی دزدهای بیشتر از نبودن حضورش، راه دویده شده رو برگشت.

آرمین و آیلی درون کوچه‌ای پیچیدن و از این‌که اون فروشنده دنبالشون نیست اطمینان پیدا کردن و از حرکت ایستادن. هر دوشون نفس-نفس می‌زدن و زانوهایشون رو گرفته بودن. ناگهان آیلی بلند خندید و گفت:

-عجب دویدن باحالی بود!

آرمین سری تکون داد و کیسه رو به دست آیلی داد. در حال نفس-نفس زدن، صاف ایستاد و گفت:

-الان... دیگه، بی‌حساب بی‌حسابیم!

-تیم خوبی می‌شیم‌ها!

آرمین اخم بزرگی تحویل لبخند پهن آیلی داد. دست‌هاش رو در جیبش فرو برد و بی‌توجه به حضورش، به سمت جلو قدم برداشت که ناگهان آیلی بازویش رو گرفت.

-بی‌خیال، مطمئنم جای خواب نداری!

آرمین تک خنده‌ای کرد. به سمت آیلی برگشت و حرف اون رو به سخره گرفت:

-اون وقت نکنه تو اون جای خواب رو داری؟

-پس چی؟ من خودم یه خونه‌ی شخصی دارم.

آرمین پوزخندی زد و گفت:

-آها، بعد به نظرت از کجا می‌تونم بهت اعتماد کنم؟

-چه دلیلی داره که اعتماد نکنی؟

پوزخند از روی لب‌های آرمین ماسید. آگه با آیلی نمی‌رفت به اجبار باید شب سردی رو در پارک‌های نیویورک می‌گذروند؛ و خوابیدن در پارک، خطر بزرگی برای مخفی موندن هویتش حساب می‌شد. از طرف دیگه، از سرما و نیمکت‌های سفت و سخت پارک، به طرز شدیدی تنفر داشت. هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کرد که تقاضای خواسته‌ای باشه اما در کمال ناباوری خودش گفت:

-خیلی خب، قبوله!

آیلی ضربه‌ای آروم به شونه‌ی راست آرمین زد و گفت:

-خوشم میاد قبل از تصمیم گرفتن راجب هر چیز مهمی، کمی اون رو در مغزت دوره می‌کنی. آفرین، آفرین، این‌ها همه بهم ثابت می‌کنن در آینده یه چیزی میشی!

به سمت جلو قدم برداشت و گفت:

-حالا بیا دنبالم که تا خونه چندان راهی نیست.

آرمین سرش رو برگردوند و نگاهی به کوچه‌ی خالی پشتشون انداخت. پشت آیلی به راه افتاد و گفت:

-مطمئنی بعد از انجام این دزدی، مشکلی برات پیش نمیاد؟

-سیگارهارو که تو دزدیدی، نه من!

آرمین پوکرفیس سری تکون داد و گفت:

-آره ولی تو هم مثل احمق‌ها دنبال من می‌دویدی.

-خب من مثلاً می‌خواستم سیگارهام رو پس بگیرم!

-آیلی قبول کن که بدجور ضایع‌بازی در آوردی!

آیلی سری تکون داد و گفت:

-بیا حالا قبول کردم. دلت خنک شد؟

بعد از دقایقی راه رفتن بالاخره به مقصد خودشون رسیدن. خونه‌ی آیلی، پناهگاهی در یک خرابه بود. البته از نظر آرمین، نمی‌شد

بیشتر از این، از یک خونه‌ی به قولی شخصی، انتظار زیادی داشت.

آیلی کلید رو درون قفل گذاشت و با شدت به در کوبید و با جفت‌پایی محکم در ناگهان باز شد. وارد خونه شد و با لبخندی خجولانه خطاب به آرمین گفت:

-این در خونه‌مون یکم بد قَلِقِ. باید کتک بخوره تا مثل آدمیزاد باز شه.

آرمین سری تکون داد و وارد به اصطلاح خونه‌ی آیلی شد و محیط اطرافش رو با چشم و ارسی کرد. یک خونه با دیوارهای مشکی و یک کاناپه‌ی قدیمی خاک‌گرفته که جلوش یه تلویزیون بزرگ قرار داشت. آشپزخونه گوشه‌ی حال قرار داشت و خبری از فرش، موکت، زیرانداز، یا هر چیز شبیه به این‌ها نبود. آیلی برگشت و گفت:

-می‌دونم زیاد جالب نیست.
دستی به روی این آشپزخونه کشید و گفت:
-ولی تنها چیزیه که دارم!

ناگهان سه موش سیاه از زیر پای آرمین رد شدن و آرمین فریاد کوتاهی کشید. آیلی ریز خندید و گفت:
-البته تنها نیستم و همخونه هم دارم!

آرمین از روی حرص چشم‌هاش رو ثانیه‌ای بست. نفس عمیقی کشید و آیلی با لبخند به حرکات و واکنش‌هاش خیره بود. آرمین چشم‌هاش رو باز کرد و گفت:

-فقط راه حموم رو به من نشون بده!
آیلی تند-تند سری تکون داد و گفت:

-دنبالم بیا.

و در زنگ‌زده‌ی دیگ‌های رو باز کرد. پشت اون در یه شیر دوش بود با کاشی‌هایی به رنگ آبی، آیلی شیر آب رو باز کرد و آرمین متعجب از رنگش گفت:

-این آبه چرا رنگش زرده؟

آیلی با شتاب گفت:

-مشکل از آب نیست‌ها! همیشه اول صبح که آب توی لوله می‌مونه به خاطر حالا مشکلات لوله‌کشی و زنگ‌زدگی لوله‌ها، رنگش به این شکل در میاد، البته نترس یکم که بگذره رنگ اصلیش بر می‌گرده.

این رو گفت و آب به رنگ اصلی خودش برگشت. آیلی لبخندی زد و با اشاره بهش گفت:

-دیدي به رنگ اصلیش برمی‌گرده؟

آرمین گنگ به آب خیره بود که دستی به روی شونه‌هاش گذاشته شد و آیلی با خنده گفت:

-لباس لاش و گشاد زیاد می‌پوشم. حمومت رو بکن و خودم یه کدومشون رو میدم تا تنت کنی، لباس‌های جدیدت رو می‌ذارم دم در. آرمین ممنونی زیرلب گفت و آیلی به بیرون رفت. بعد از بستن در با شتاب لباس‌ها رو از تنش جدا کرد. از بوی خون هودی و لباس سفید رنگش، حالت تهوع گرفته بود. به جای زخمش دست کشید اما اثری از زخم نبود.

ترسیده جای زخم رو فشار داد اما هیچ چیزی رو احساس نمی‌کرد. به قدری گلوله عمیق بود که به راحتی و با لمس شناسایی نمی‌شد. حتی آینه‌ای در حموم نبود که بتونه بهتر به جای زخم خوب شده‌اش نگاه کنه، لعنتی به وضعیتش انداخت و تمام لباس‌های خونیش رو

توی هم پیچید و به گوشه‌ای از حموم پرتاب کرد. دوش آب رو باز کرد و بی فکر به زیر اون رفت که از سردی بیش از حدش فریادی کشید و بلند گفت:

-این لعنتی خیلی سرده!

آیلی که درون کمد کوچیک مشکی رنگش به دنبال لباسی مناسب برای آرمین بود؛ با شنیدن فریاد آرمین ریز خندید و گفت:
-بنده خدا، انگار تا حالا با آب سرد دوش نگرفته!

کمی گذشت و بدن آرمین به سردی آب عادت کرد. تا حالا با چنین مصیبتی حموم نکرده بود. اعصابش ضعیف شده بود و برای صدمین بار در روز افتضاحش، به زمین و زمان لعنت فرستاد شاید آب سرد، باعث انجماد مغزش شده بود؛ شاید باعث ریزش افکارش شده بود. شاید باعث لغزش قلبش شده بود؛ شاید همین باعث ایجاد کشمکش بین خودش و آرمین دیگه‌ای شده بود.
تصمیم گرفت هر چه سریع‌تر به این حموم جهنمی پایان بده. حضور کمترش در این خونه رو، آرامش قلبی بیشتر می‌دونست. بنابراین از قفسه تنها شامپویی که در حموم بود رو برداشت اما به جای مایعی غلیظ و کرم مانند، آبی روان و صورتی رنگی ازش خارج شد. متعجب به بطری خیره شد و ناگهان گفت:
-مسخره کردی ما رو؟!!

با احتیاط در رو باز کرد و لباس‌هایی که آیلی برایش آماده کرده بود رو از دم در برداشت. در کنار لباس، برایش یک حوله سفید هم گذاشته بود.

با حوله تن خیشش رو خشک کرد و لباس سفید رنگ آیلی رو به تن کرد. چیزی که یقین داشت توی خونه‌ی آیلی پیدا نمیشه، یک شلوار هم‌سایز خودش بود که در کمال تعجب شلوار مشکی کاملاً

هم‌اندازه‌اش از آب در اومد، اما نمی‌شد کشتی بودن شلوار رو هم نادیده گرفت.

حوله‌ی کوچیک سفید رو به روی سرش گذاشت و به همراه لباس‌های خونیش از حمون بیرون اومد. آیلی‌ای که روی کاناپه در حال تماشای تلویزیون بود با شنیدن صدای پای آرمین سرش رو به سمت اون برگردوند. با دیدنش سوتی کشید و گفت:

-چه بچه خفن شدی تو یهو!

اما آرمین بی‌توجه به حرفش به لباس‌های توی دستش اشاره‌ای کرد و گفت:

-من تا حالا لباس نشستم، هیچ مواد شوینده خاصی هم توی حموم نبود که به نوعی بتونم این‌ها رو بشورم و توی بطری شامپو هم... آیلی سری تکون داد و گفت:

-بله، پر از آب بود.

آرمین متعجب مثل خودش سری تکون داد و گفت:

-تا حالا هیچ‌جا ندیدم شامپوی خالی رو پر از آب کنن.

-خب دیگه چندین خصلت ایرانی داریم چه میشه کرد!

آرمین در حال خشک کردن موهایش با حوله، کمی دورتر از آیلی به روی کاناپه نشست و با تعجب گفت:

-ایرانی؟

-آره من ایرانی‌ام. راستی می‌دونستی اسم تو هم ایرانیه؟

با یادآوری حرفی که توماس به اون زده بود، سری تکون داد و گفت:

-آره، این اسم صدقه سری همسر دکتر ادوارده.

آیلی که هیچی از حرف‌های آرمین رو نفهمیده بود برای باز کردن بحث موردعلاقه‌اش و جواب سوال‌های بی‌جواب ذهنش، پیش قدم

شد.

-می‌تونم چندتا سوال ازت بپرسم؟

آرمین آهی کشید. به قدری خسته بود که اصلاً حوصله توضیح و جواب هیچ‌گونه سوالی رو نداشت. اما به طرز عجیبی، خودش رو مدیون این دختر می‌دونست و براش احترام قائل بود. پس حوله رو به روی کاناپه رها کرد و گفت:

-بپرس، هر چی می‌خوای بپرس!

آیلی که انتظار تایید درخواستش رو نداشت کمی از ته دل ذوق زده شد اما این ذوق رو به روی چهره‌اش نیاورد و سوال اولش رو پرسید:

-خب، چرا وقتی دیدمت تیر خورده بودی؟ پلیس‌ها بهت تیراندازی کرده بودن؟

آرمین متفکر به زمین چشم دوخت. نباید تمام حقیقت زندگیش رو برای دختری که واسطه برای جای خوابش شده بود، آشکار می‌کرد. از این رو نتیجه گرفت که شاید دروغ گفتن بهتر از گفتن حقیقت باشه، شاید چون حقیقت از دروغ تلخ‌تره!

-آره، پلیس‌ها دنبالم بودن و موقع تعقیب و گریز، یکی‌شون به سمت شونه‌ام شلیک کرد و ناغافل تیر خوردم.

-اما تو گفتی که زخم‌ت ترمیم شده و چه می‌دونم حتی ازم باند یا چیزی نخواستی که زخم‌ت رو ببندم.

آرمین کمی به روی مبل جابه‌جا شد و ترجیح داد این حرف بیش از این ادامه پیدا نکنه. آیلی هم که جواب‌های سربالای آرمین رو شنیده بود، ترجیح داد که به پرسیدن سوال‌هاش، ادامه‌ای نده.

آیلی روی کاناپه خوابش رفته بود اما آرمین مثل همیشه با خواب ناآشنا بود. دوباره یاد خاطراتش توی سازمان افتاده بود. ناگهان یاد

اون پوستری توی اتاقش افتاد که یکی از حرف‌های رومن گاری به روش نوشته شده بود. حرفی که می‌گفت: دنیا دچار دردسر شده و فقط هم دو راه حل وجود داره: اون‌قدر بخندیم تا منفجر شیم، یا فقط منفجر شیم.

ناگهان صدای خُر-خُر آیلی بلند شد. با تعجب به اون خیره شد و زیر لب کلافه گفت:

-نگاه چه‌طوری خُرُف هم می‌کنه!

سری از روی تاسف تکون داد و با به یاد آوردن تمام خاطره‌هاش انگار چندین سال به گذشته پرید.

«فلش بک: ۱۳ سال قبل»

دوباره به صفحه‌ی موردنظرش شلیک کرد. باز تیرش به خطا رفته بود! هدفون و عینک رو از گوشش در آورد و کلافه گفت:

-پدر، این صفحه یه مشکلی داره!

دکتر ادوارد با تعجب به صفحه نگاه کرد و بعد لبخندی زد. تفنگ رو از دست آرمین گرفت و با مهربونی گفت:

-شاید صفحه مشکلی نداره، شاید مشکل از خود تفنگ باشه. شاید

دست اونی که باید نیست، شاید صاحبش اونی که همیشه هست نیست، شاید برای همین باهات لج کرده.

-پدر مگه تفنگ لج هم می‌کنه؟ دکتر هری چند روز دیگه از من یه

نشونه‌گیری کامل و درست می‌خواد ولی من حتی یه هدف‌گیری ساده هم نمی‌تونم انجام بدم!

-مگه تو نگفتی مشکل از صفحه‌ست؟

آرمین با تعجب به اون خیره شد. سرش رو پایین انداخت و گوشه‌ی

تفنگش رو لمس کرد که دکتر ادوارد گفت:

-چه‌طوره بریم و روی قدرت‌ها کار کنیم؟

آرمین ترسیده از اتفاق قبلی که برایش رخ داد سرش رو باشتاب بلند کرد و با دلهره گفت:

-اما اگه دو... دوباره از چشم‌هام خون بیاد چی؟

دکتر برای این‌که هم‌قد آرمین بشه خودش رو کمی خم کرد.

دست‌های کوچیک آرمین رو گرفت و گفت:

-من به تو اطمینان میدم که نمیشه.

آرمین با حساب از دکتر ادوارد مردد سری تگون داد و رضایتش

رو با همون، صادر کرد. لبخند دکتر عمیق‌تر شد. تفنگ رو از

دست آرمین گرفت و مثل روزهای دیگه‌ی تمرین‌شون گفت:

-برو روی صندلی مخصوصت بشین.

آرمین مثل روزهای همیشه بی‌حرف روی صندلی نشست. اتاق

تمرین‌شون مکانی بزرگ بود پر از دستگاه‌ها و آزمایش‌های

مختلف، جلوی صندلی تمرین آرمین همیشه یه میز بلند وجود داشت

که آخرش همیشه باید شیء‌ای گذاشته می‌شد. گاهی هم یک جوجه،

موش و خرگوش گذاشته می‌شد. چیزی که زنده یا مرده بودنش

فرقی نداشت و یه هر حال باید به نابودی می‌رسید.

یک عروسک بزرگ مقابل چشم‌های آرمین گذاشت. یک عروسک

که درونش پر پنبه بود اما چهره‌ی یک دلک رو داشت. شخص و

چیزی که آرمین در عمرش نبود برای همین کنجکاوانه پرسید:

-این عروسکه چرا این شکلیه؟

دکتر از عروسک دور شد و به آرمین رسید. دستش رو به روی

شونه‌اش گذاشت و گفت:

-این عروسک، عروسک برادرزاده‌ی منه. این رو داییش برای

تولد هفت سالگیش گرفته بود اما همیشه به خاطر ظاهرش اون رو بالای کمدش می‌داشت و همیشه ازش دوری می‌کرد.

-ازش می‌ترسید؟

-آره، به حدی که همیشه موقع دیدنش گریه‌اش می‌گرفت. حالا ازت می‌خوام تمرکز کنی. تنها و تنها به نیستی اون در زمین فکر کنی و...

خم شد و به آرومی در گوش اون گفت:

-و نابودش کنی!

آرمین به روی عروسک متمرکز شد. تمام دستورالعمل‌ها رو انجام داد و در کسری از ثانیه، عروسک منفجر شد. آرمین لبخندی زد و رو به دکتر گفت:

-گمون نکنم دیگه برادرزاده‌تون مشکلی با این عروسک داشته باشه.

دکتر با لبخند و رضایت سری تکون داد و ناگهان یه قطره خون از چشم چپ آرمین چکید.

فصل سوم: آیلی زن منه!

«زمان حال»

آرمین از کف پذیرایی بلند شد. با ندیدن چیز گرمی برای پوشیدن، کاپشن بنفش که روی کانامه افتاد شده بود رو به تن کرد. دستی به سمت دستگیره برد با کشیدنش به سمت پایین، از خونه خارج شد. توی خرابه‌ها یه تیکه سنگ برداشت و اون رو مقابل چشم‌هاش گذاشت. روبه‌روش نشست و نفس عمیقی کشید.

به روش متمرکز شد، مثل گذشته‌ها سعی در نابودی همه چیز با

چشم‌هاش رو داشت. شاید این‌طوری بهتر می‌تونست امنیتش رو
تامین کنه اما از اون همه قدرت، فقط یه ترمیم مونده بود، نه هیچ
چیز اضافی دیگه!

بی‌خیال تمرکز به روی سنگ شد و سرش رو به زیر انداخت و اون
رو با دو دست گرفت. ضعیف شده بود، بی‌مصرف شده بود، یکم
دیگه بگذره، تبدیل به یک آدم کاملاً عادی می‌شد. قدرت‌هاش به
همین شکل بودن، اگه هر روز تمرین نمی‌کرد. اگه مدت‌ها از اون
استفاده نمی‌کرد. کمرنگ و کمرنگ می‌شدن و در آخر محو
می‌شدن!

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

آرمین سرش رو بلند کرد. پسری رو دید که یه پلاستیک غذا به
دست داشت و با تعجب به اون خیره بود. چشم‌هاش به رنگ مشکی
بود و موهای مشکی و لخت داشت. یک کاپشن مشکی که زیپش رو
تا آخر بسته بود و یه پوست به شدت سفید داشت. اخمی کرد و گفت:
-نکنه انگلیسیت ضعیفه؟

آرمین ناگهان بلند شد و گفت:

-عامم، آیلی ازم خواست امشب این‌جا بمونم.

پسر پوزخندی زد. یکه خورده تنها چند ثانیه خیره بود. ناگهان سری
تکون داد و زیر لب با صدای حرصی‌مانندی گفت:

-خودم می‌دونم چی کارش کنم!

آرمین تنها متحیر به اون زل زد و اون پسر با قدم‌های تند به سمت
خونه‌ی آیلی رفت و در رو با شتاب باز کرد. آرمین پشت سرش
وارد خونه شد و اون پسر بلند به فارسی گفت:

-این پسر دیگه کدوم خریه؟

آیلی سگته‌زده با این فریاد پسر از خواب پرید. اول بهت‌زده به اون

خیره شد و بعد با خشم به فارسی گفت:

-چته صدات رو گذاشتی رو سرت! مگه نمی‌دونی من این‌جا کپ مرگمو گذاشتم مثلاً؟

آرمین اما با تعجب به اون دو خیره بود و هیچ چیز از حرف‌های اون‌ها رو نمی‌فهمید. پسر پلاستیک رو به روی این آشپزخونه گذاشت و رو به آیلی گفت:

-من فقط دو روز رفتم خارج از نیویورک اونم تنها برای اون جمع‌آوری اطلاعات لعنتی! اون وقت برگشتم و می‌بینم به این پسر بی همه چیز گفتمی می‌تونی شب رو توی خونه‌ی من بگذرونی؟ و به آرمین اشاره‌ای کرد و با فریاد گفت:

-تو اصلاً این پسره‌ی لعنتی رو می‌شناسی؟

آیلی پتو رو دور خودش کشید. سرش رو بلند کرد و چند ثانیه‌ای به آرمین چشم دوخت و بعد رو به پسر کرد و گفت:

-برام سیگار دزدید، منم گفتم لطفش رو بی‌جبران ندارم.

آرمین ناگهان برگشت و رو به آرمین با صدای بلند گفت:

-تو واسه زن من سیگار خریدی که چی بشه؟

آرمین باب‌بهت زیرلب گفت:

-زنت؟

-آره، آیلی زن منه!

ناگهان آیلی با شنیدن این حرف با صدای بلندی گفت:

-تو هم حتماً دورت برداشته نه؟ چه زنی؟ چه آیلی‌ای؟ تو یه هفته‌ی کامل نبودی لعنتی!

-خودتم می‌دونی برای چی!

به آرمین اشاره کرد و گفت:

-اصلاً می‌دونی که تن اون کاپشن موردعلاقته؟

به خودش اشاره کرد و با فریاد گفت:

-کاپشنی که من برات خریدمش؟

-اصلاً هر چی! تو گفتی بیشتر از دو روز طول نمی‌کشه و اون دو روز تبدیل به هفت روز شد، گوشیت توی اون دو روز روشن بود و بعد از اون دو روز کاملاً خاموش شد. تو اصلاً می‌دونی من چه‌قدر نگرانم شدم؟

-اما تو هم یک ماموریت داشتی آیلی. قرار بود بری پیش استفان و در مورد سازمان SNA ازش اطلاعات کامل رو بگیری!
با گفتن اسم سازمان نگاه آرمین به روی اون پسر قفل شد. مگه چند SNA وجود داشت؟ مگه چه‌قدر تشابه اسمی امکان داشت؟

آیلی که از نبود شوهرش در این چند روز، اون رو از آب، تبدیل به آتیش کرده بود. این دفعه پتو رو رها کرد و از جا برخاست و با لحن حق به جانبی گفت:

-تو فکر کردی من واقعاً تنها میرم پیش اون مرد چشم‌چرون و اونم راحت به من تمام اطلاعات سازمانش رو لو میده؟

و آرمین تنها خیره به هر دوی اون‌ها بود. پسر روی یکی یک کاناپه‌ی تک‌نفره نشست و کلافه زمین چشم دوخت. آیلی هم بسته‌ی سیگارش رو از این برداشت. با همون لباس‌های نامناسب توی این سرمای نیویورک قصد خارج شدن از خونه رو داشت که صدای آرمین مانع از رفتن اون شد.

-منظورت از SNA ، سازمانشه؟

پسر با تعجب سر بلند کرد. کمی به آرمین خیره شد و مردد گفت:
-چه‌طور؟

که آرمین گفت:

-من اون‌جا رو می‌شناسم.

آیلی دستش رو از دستگیره‌ی در برداشت. متعجب چند قدم کوتاهی به سمت آرمین برداشت و آروم گفت:
-تو یکی از مامورهای اون جایی؟
-نه، من از خودِ اون جام.

آیلی با حیرت به اون پسر خیره شد و پسر تنها نگاهش روی آرمین قفل مونده بود.

یک شربت جلو چشم‌های پسر قرار گرفت و صدایی که می‌گفت:
-بهتره اتفاقات چند دقیقه پیش رو فراموش کنیم و روی ماموریتمون تمرکز کنیم.

پسر سری تگون داد. شربت آبلیمو رو از روی سینی برداشت و جرعه‌ای از اون رو نوشید اما بعد از تعارف آیلی به آرمین؛ آرمین گفت:

-چیزهای شیرین البته، به جز بستنی رو دوست ندارم.
آیلی با چشم به شربت‌ها اشاره کرد و با شوخی گفت:
-من همیشه انقدر کدبانو نیستم‌ها! سیاوش شربت دوست داره و منم گفتم برای آرامش اعصابش یکی براش درست کنم.
آرمین به پسر چشم دوخت. پس اسمش سیاوش بود. اخمی کرد و رو به آیلی گفت:

-پس چرا وقتی باهاش قهری باز سعی داری راضی نگهش داری؟
آیلی ذره‌ای مکث کرد. شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
-شاید چون دوستش دارم.

آرمین سری تگون داد و سینی از مقابل چشم‌هانش دور شد. سیاوش شربت رو تمام کرد و لیوان رو به روی میز مقابلش گذاشت. برای گفتن حرف‌هاش مردد بود اما چه چاره‌ای داشت؟ بعد از دو ماه

بالاخره کورسوی امیدی در دلشون منجر به روشنی شد. شاید واقعاً
آرمین، باعث موفقیتشون در ماموریتی ناممکن می‌شد.
- ما مامورهای مخفی هستیم.

آرمین باتعجب تنها به سیاوش زل زد. آیلی کنار سیاوش جا گرفت
که سیاوش ادامه داد:

- برای پیدا کردن یک خیانتکار این همه راه از ایران تا به این‌جا
اومدیم. اگه توسط نیروی انتظامی و آگاهی آمریکا ردیابی بشیم و
هویت اصلیمون فاش بشه. نه برای کشور خودمون و نه برای
خودمون، اصلاً و اصلاً جالب نمیشه.

آرمین به آیلی‌ای خیره شد که نیم‌تنه و شلوارکش رو قبل از اومدن
سیاوش به ثانیه نکشیده بود و تعویض کرده بود. شاید باور می‌کرد
سیاوش یک مامور مخفی باشه ولی باور آیلی براش به شدت سخت
بود. آیلی از نگاه خیره آرمین سر به زیر انداخت و گفت:

- هیچ‌کس نباید بفهمه که واقعاً کی هستیم و چرا به این‌جا اومدیم.
حتی پدر و مادرهامونم که توی ایران‌اند هیچ خبری از ماموریت ما
ندارن!

آیلی دستی به شونه‌های مردش کشید و به نوعی با اون همدردی
کرد. حتی آرمین ثانیه‌ای، رد اشک رو توی چشم‌های آیلی پیدا کرد
اما چیزی به روی خودش نیاورد.

آرمین شکاک به اون دو خیره شد و گفت:

- خب شما دنبال اون خیانتکار هستین، این چه ربطی به سازمان
داره؟

آیلی دستش رو از شونه‌ی سیاوش برداشت. کمی توی جاش جابه‌جا
شد و رو به آرمین گفت:

- خیانتکاری که دنبالش هستیم، طبق آمارهایی که دقیقاً دو روز

پیش پیدا کردیم. داخل سازمان شما، شروع به کار کرده.
سیاوش سرش رو بالا گرفت و خیره به آرمین گفت:
-اسمش راستین رادمنشه.

خیال و افکارش ناگهان به طور کامل به سمت راستین پر کشید. اون تنها همکار و همراهش نبود، بلکه اون باوفاترین و بامعرفت‌ترین دوستش بود، البته برای مدت کوتاهی!

کی فکرش رو می‌کرد که غرور چشم‌هاش رو کور و خودخواهی، راه پر از موفقیتش رو یک شب تبدیل به یک بن‌بست بزرگ کنه؟

اون کلمه‌ی به یادموندنی رو به یاد داشت. کلمه‌ای به نام «Aliferous».

باهش بهت حس پرواز میده و باعث میشه که از جات بلند شی. راستین به سیاوش همین حس رو می‌داد یا به گفته‌ی ساده‌اش، راستین آلیفروس سیاوش بود.

راستین حمله کرد و سیاوش گاردش رو پایین نگه داشته بود. مکانیسمش در هم شکسته بود. شاید چون نمی‌خواست، شاید چون نمی‌خواست به آرمین ضربه‌ای بزنه. می‌دونست این ترحم و پایبندیش روزی کار دستش میده.

همه چیز کاملاً واضح بود چون راستین تمام چیزهای حیاتی‌اش رو می‌خواست، اما سیاوش برای رسیدن به همون چیزهای حیاتی می‌جنگید. راستین صدمه می‌دید و سیاوش هم باهاش صدمه می‌دید. راستین قلبش می‌شکست و سیاوش خورده شیشه‌هاش رو از رو زمین جمع می‌کرد و درون خودش می‌ریخت.

راستین قولی می‌داد و بعد از مدت‌ها اون قول رو از یاد می‌برد اما سیاوش تمام اون‌ها رو به یاد می‌سپرد. از همون بچگی راستین رو مثل برادر کوچک خود می‌دونست و انگار این حس برادرانه و

دلسوزانه برایش نوعی وظیفه شده بود.
کی فکرش رو می‌کرد که درست فردای عقدش، راستین تمام درهای
دنیاش رو به روی اون ببندد؟ تصورش سخته! تصور خیانت سخته،
تصور رفتن برای همیشه سخته، تصور روزهای بی اون سخته.
انگار که قبل از رفتنش درست توی اون گوشه‌ی گوشه‌ی قلبت، قبر
خودش رو کنده!

سیاوش به زمان حال برگشت. حتی ده ثانیه هم نگذشته بود و به
اندازه‌ی ده‌ها سال در گذشته حیرون و سرگردون مونده بود. آرمین
هم باتوجه به اسمی که از جانب اون شنیده بود متعجب گفت:
- شخصی رو به اسم آرمین رادمنش نمی‌شناسم.
سیاوش به آرمین خیره شد. تازه موقعیتش رو دریافت. دو دستش رو
کلافه به روی صورتش کشید و با صدایی خسته و گرفته گفت:
- این که شناسیش طبیعیه. اون فقط دو روزه که وارد سازمانتون
شده.

این رو گفت و دست خشک شده‌ی آیلی که روی شونه اش قرار
داشت رو پس زد. اخمی به اون تحویل و از روی کاناپه بلند شد. به
سمت در خروجی رفت و با باز کردنش گفت:
- شب همه‌ی ما یکی بود اما تاریکی‌هامون فرق داشت.
و از خونه خارج شد و در رو از پشت، بست.
قدم برداشت و به روی دیوارهای منهدم‌شده راه می‌رفت. ناگهان
پوزخندی به روی لبش نشست. دیوار و خورده سنگ‌های ریخته
شده رو همون قلبش متصور می‌کرد. قلبش خونه‌ای زیبا و پرنور
بود که توسط یک ماشین تخریب‌گر تبدیل به یک مکان ویرانه شده
بود.

نزدیک به سحر بود و دلش تماشای منظره‌ی طلوع رو می‌خواست.

حتی دلش آیلی رو هم می‌خواست. اما برای تنبیه، فعلاً به دور اون خط کشیده بود. باور داشت بعد از اومدن به آمریکا رفتارش زمین تا آسمون فرق کرده بود.

آیلی‌ای که همیشه روی حجاب سخت‌گیری‌های خودش رو داشت و حتی سیاوش قبل از عقد، یک تار موی اون رو هم ندیده بود، حالا لباس‌هایی می‌پوشید و چیزهایی به تن می‌کرد که گاهی خود سیاوش هم پس از دیدنش شرمزده می‌شد و سرش رو به زیر می‌گرفت. آیلی رو نمی‌تونست از سیگار جدا کنه! بارها سر این مسئله با اون بحثش گرفته بود اما آیلی قصد به ترک این اعتیاد خانمان‌سوز رو نداشت. اون پرخاشگر شده بود، سرکش شده بود، خودخواه شده بود، با غرور یکی شده بود که ناگهان سیاوش ثانی‌ای به خود اومده بود و می‌گفت: این اون زن رویاهای من نبود!

حتی به مغزش این فکر رجوع کرده بود که امکان داشت آیلی توسط چیزی تسخیر شده باشه. ولی این موضوع واقعاً، دور از عقیده و طرز فکر اون بود. هی از خودش می‌پرسید که کجای کار رو اشتباه کرده؟ کجای مسیر رو نادرست رفته؟

تصمیم گرفت با آیلی در این مورد کمی حرف بزنه. اگه بیشتر از این موضوع چشم‌پوشی می‌کرد اوضاع قطعاً بدتر می‌شد. آرمین پتو رو کمی به روی خودش کشید. روی اون کاناپه‌ی قدیمی خوابیدن کمی براش سخت بود اما بدتر از نیمکت‌های پارک که نبود. در ناگهان باز شد و تن سیاوش از چارچوب در نمایان شد. نگاهی پر اکراه به آرمین انداخت و به سمت اتاقی که آیلی درونش قرار داشت، قدم برداشت. وارد اتاق شد و در رو بست و آرمین به در بسته چشم دوخته بود. حس مبهم و گنگی داشت. انگار از آرمین قبل دور شده بود. انگار شخص دیگه‌ای شده بود.

اما درون خودش، به دنبال خود گمشده‌اش می‌گشت. می‌خواست
پیداش کنه و بهش بگه: چرا پیدات نیست آرمین؟

اما ناگهان به خودش می‌اومد و می‌گفت: مگه چه اشکالی داره؟ مگه
کسی از اون آرمین دل خوشی هم داشته؟ بذار همین‌طور گم و ناپیدا
بمونه. چون بیرون نیومدنش به نفع خودش و خودشونه.
«فلش بک: شب دوازده سپتامبر»

ترسیده و با دست لرزون تلفن بی‌سیم رو برداشت. سریعاً خودش رو
زیر تخت جا داد و سعی کرد جلوی اشک ریختنش رو بگیره. براق
دهنش رو قورت داد و مرده شماره‌ی مورد نظرش رو گرفت. تلفن
رو به روی گوشش گذاشت و گریه‌اش بیشتر از قبل شدت گرفت.
- شما با ۹۱۱ تماس گرفتین، می‌تونم کمکتون کنم؟

صدای فرد پشت خط، صدای یک خانم بود. دست لرزانش رو
جلوی دهنش گرفت تا جلوی صدای گریه‌اش رو بگیره که دوباره
صدای اپراتور بلند شد.

- شما با ۹۱۱ اداره‌ی پلیس نیویورک تماس گرفتین، می‌تونم
کمکتون کنم؟ الو؟

با دست اشک‌هاش رو پاک کرد اما اون‌ها دوباره رونه شدن. هقی
کرد و با صدایی پر از بغض گفت:

- محله بروکلین، هتل این‌یو، خواهش می‌کنم یه پلیس به این‌جا
بفرستین!

مسئول اپراتور پرسشگرانه پرسید:

- اون‌جا چه اتفاقی افتاده؟

دختر ثانیه‌ای مکث کرد و بعد با جیغ گفت:

- همه این‌جا مردن!

-مردن؟

مسئول اپراتور چندین ثانیه مکث کرد و گفت:

-اسمت چیه؟ چند سالت؟

به در نگاهی انداخت و با گریه گفت:

-اسم من امیلیه، ۱۰ سالمه.

-امیلی کی همه رو کشته؟

تمام اتفاقات چندین دقیقه پیش مثل فیلم سینمایی در جلوی چشم‌های امیلی به نمایش گذاشته می‌شد. با یادآوری چهره‌ی او چشم‌هایش رو به روی هم گذاشت و گفت:

-نمی‌دونم! یه نقاب داشت و یه تفنگ بزرگ دستش بود.

-اون الان کجاست؟

-داره دنبال من می‌گرده. من زیر تخت قایم شدم، خواهش می‌کنم یه پلیس به این‌جا بفرستین!

مسئول اپراتور که سعی در آرام کردن امیلی ۱۰ ساله داشت با اطمینان گفت:

-نگران نباش امیلی پلیس‌ها الان تو راهن. فقط تا زمان رسیدنشون تلفن رو قطع نکن و پشت خط بمون باشه؟ من این‌جا کنارت هستم. پدر و مادرت کجان؟

-نمی‌دونم، رفته بودن بیرون.

-تو تنها توی اتاق هتل مونده بودی؟

-نه من پیش دوستم تینا بودم.

-شماره‌ی اتاقی که توش قایم شدی رو به یاد داری؟

-آره، دویست و شصت و شیش.

-خیلی خب امیلی، الان دوستت کجاست؟

از پشت خط حرفی زده نشد که مسئول اپراتور دوباره گفت:

-امیلی، تینا الان کجاست؟

صدایی از پشت در به گوش امیلی خورد. انگار یکی در حال قدم زدن توی راهرو بود و به اتاقی که امیلی درون اون قایم شده بود رسیده بود. امیلی تلفن بی‌سیم رو به خودش نزدیک‌تر کرد و آروم گفت:

-فکر کنم یکی پشت دره!

اما مسئول اپراتور متاكد گفت:

-امیلی به هیچ عنوان ارتباطت رو با ما قطع نکن!

دستگیره در به پایین کشیده شده بود و امیلی در رو قفل نکرده بود. دیگه گریه امونش رو بریده بود و با لرزش صداش گفت:

-م... من می‌ترسم.

-نگران نباش پلیس‌ها به زودی می‌رسن امیلی.

در باز شد و ارتباط امیلی با اپراتور قطع شد. مسئول اپراتور نگران و مشوش گفت:

-الو؟ الو امیلی صدای من رو داری؟ الو امیلی؟

«پایگاه شماره هفت: نیویورک»

«زمان حال»

دکتر ادوارد با قدم‌های بلند به سمت میز مشکی رنگ و بزرگ جاناتان حرکت کرد. پس از رسیدن به میز با هر دو دست محکم به روی اون کوبید و با خشم غرید:

-گفتم که اون رو اذیت نکنین!

راستین با تعجب به دکتر خیره شد. جاناتان پوف کلافه‌ای کشید و خواست حرفی بزنه که دکتر با فریاد گفت:

-اون الان توی مرحله‌ی قدرت خاموشه. اگه بهش ضربه‌ای بخوره یا شوکی وارد بشه قدرتش ناگهان آزاد میشه و یک تهدید جدی برای

بشر میشه. جوری که دیگه با بمب اتم هم نمیشه جلوش رو گرفت! جانان از پشت میزش بلند شد و به سمت دکتر حرکت کرد. با دست آروم چند ضربه به پشتش زد و با لبخند گفت:

-می‌دونیم دکتر، برای همینه که می‌خوایم جلوش رو زودتر از همه بگیریم تا شاهد خسارت‌های زیان‌باری از جانب هشتصد و پنجاه و شیش نباشیم.

دکتر ادوارد اخمش رو تشدید کرد و با تحکم گفت:

-اما این راهش نیست آقای جاناتان!

جاناتان با دست به راستین اشاره کرد و با لبخند گفت:

-آقای راستین رادمنش یکی از مامورهای جدید ما هستن که دارای یک کارنامه‌ی فوق‌العاده عالی هستن و می‌تونن توی پیدا کردن هشتصد و پنجاه و شیش و برگشتنش به خونه به ما کمک بزرگی کنن.

راستین کمی توی جاش جابه‌جا شد. با شنیدن تعاریف از جاناتان لبخند مرموزی زد و رو به دکتر ادوارد با تفاخر و اطمینان گفت:

-ما با پسرتون دیدار داشتیم دکتر، اون حالش خوبه اما به خاطر خاطرات بدی که با مامورهای قبلی داره زیاد آتش با ما توی جوب نمیره. ما در هر صورت پیداش می‌کنیم و سالم اون رو به شما برمی‌گردونیم.

دکتر ادوارد نگاهی به راستین انداخت و با صدایی که توش نگرانی موج می‌زد گفت:

-یک آدم غیرعادی شخصیت و رفتارش هم غیرعاده. الان خوب و آفتابیه اما به طرز غیرقابل باوری ناگهان ابری و طوفانی میشه. آرمین توان کنترول کردن قدرت‌هاش رو داره اما هنوز یاد نگرفته که چه‌طور احساساتش رو کنترول کنه. اون هنوز توانایی زندگی با

انسان‌ها رو نداره .

جاناتان شونه‌ی دکتر رو مالید و لبخند به لب گفت:

-این تعقیب و گریز قرار نیست زیاد طول بکشه دوست صمیمی من! ما اون رو زود-زود پیدا می‌کنیم.

دکتر به سمت در خروجی قدم برداشت و جاناتان هم اون رو تا دم در همراهی کرد و دم گوشش گفت:

-آرمین رو امن و امان بهت برمی‌گردونیم. اون مثل پسر همه‌ی ماست، این رو بهت قول میدم ادوارد!

این رو گفت و دکتر با تکون دادن سرش از اتاق خارج شد. با این‌که هنوز دلشوره‌اش به اتمام نرسیده بود و هنوز در ته دلش از آخر این ماجرا هراس داشت.

جاناتان در رو بست و نفس عمیقی کشید. راستین دست مشت‌شده‌اش رو زیر چونه‌اش گذاشته بود و پا رو پا به اون خیره بود. جاناتان کت تنش رو صاف کرد. چهره‌ای تپل داشت و شکمش از قبل هم بزرگتر شده بود. از چاقی صورتش چشم‌هاش ریز شده بود و موهای کاشته شده‌ی مشکیش کمی بلند شده بود. به روی صندلی چرخ‌دارش پشت میز نشست و رو به راستین که خیره به اون و حرکاتش بود، گفت:

-خب گفتمی که هشتصد و پنجاه و شیش فرار کرد و همش تقصیر اون پسر آلمانیه بود.

راستین دستش رو از زیر چونه‌اش برداشت. نگاهی بی‌حوصله به اطراف اتاق انداخت و بعد رو به جاناتان کرد و پرسشگرانه گفت:

-این قهوه‌ی ما چی شد؟ زیادی این خدمتکاره دیر نکرده؟

جاناتان با حرص چشم‌هاش رو یک دور بست و باز کرد. از این‌که راستین از گفتن کامل حرف‌هاش کناره‌گیری می‌کرد عاصی شده

بود. تلفن رو برداشت و با گرفتن شماره دلیل دیر شدن قهوه رو پرسید که در همین میان دختر ریزنقشی وارد اتاق شد. یک لیوان قهوه‌ی اسپرسو جلوی جاناتان و راستین گذاشت و بخاطر دیر کردن قهوه خم شد و عذرخواهی کرد. راستین لیوان سفید رنگ و زیبای قهوه رو برداشت و با اشتیاق قهوه‌ی توی دستش رو بو کرد. بوش ناخواسته آرامش زیادی رو به اون تزریق می‌کرد. دختر ریزنقش از اتاق خارج شد، راستین لبخند به لب به قهوه‌اش خیره بود و جاناتان هم اخم‌کرده به راستین خیره بود. اما راستین همین‌طور که به لیوان قهوه‌اش خیره بود و از رنگ تیره‌ی اون لذت می‌برد بدون نگاه کردن به جاناتان گفت:

-کیم اویونگ مسئول ردیابی...

جاناتان متعجب به اون خیره شد که راستین سرش رو بالا برد و رو به جاناتان با لحنی پر از جدیت گفت:

-با مافیای کره هم‌دسته .

جاناتان یکه‌خورده به اون خیره شد که راستین از جا بلند شد. کفش‌های مردونه مشکی رنگش برقی از تمیزی می‌زد. دست چپش رو درون جیبش کرد و قهوه به دست گفت:

-لازم نیست نگرانش باشی، خودم می‌دونم باهانش چی کار کنم.

این رو گفت و با قدم‌هایی کشیده و محکم از اتاق بیرون رفت. در بین راه جرعه‌ای از قهوه‌اش رو نوشید و به جمعیت در حال تکاپوی راهرو نگاهی انداخت. پوزخندی به روی لبش نشست و در یک آن قهوه‌ی داغ رو کامل بالا کشید و بعد اون رو روی یکی از میزها گذاشت.

دکتر ادوارد وارد دفترش شد که کلارایی که به روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود از جا برخاست. کلارا تنها دخترش و تنها

یادگاری همسر عزیز و دوست‌داشتنش بود.

دختری با موهای بلند مشکی، پوستی سفید و چشم‌هایی به رنگ سبز، به راستی که با مادرش هیچ مویی نمی‌زد. یک لباس بنفش آستین کوتاه به تن داشت با شلواری مام استایل به رنگ سفید، لباسش رو داخل شلوارش کرده بود و شلوارش رو کمی بالا کشیده بود و کیف سفیدش در هر دو دستش بود.

خط چشمی سفید اما زیبا کشیده بود و با چهره‌ای نگران خیره به دکتر ادوارد بود. دکتر ادوارد که از حضور ناگهانش تعجب کرده بود خواست حرفی بزنه که کلارا زودتر گفت:

-بهم خبر رسیده که آرمین از دست مامورهای سازمان فرار کرده. فقط اومدم این‌جا که بدونم دقیقاً چه اتفاقی افتاده.

دکتر ادوارد سری تکون داد و در حالی که مستقیم به سمت میز طویل و طوسی رنگش با کمری خمیده قدم بر می‌داشت گفت:

-آره از دست مامورها فرار کرده «به روی صندلی چرخدار پشت میزش نشست و گفت:» این مامورهای بی‌رحم نمی‌دونن باید به چه روش و با چه ترفندی آرمین رو برگردونن. الانم که جاناتان بلند کرده و یک مامور خارجی آورده، نمی‌دونم با این کاراش می‌خواد چه چیزی رو ثابت کنه!

کلارا دسته‌های کیف سفیدش رو توی دست‌های ظریفش فشار داد، اخمی کرد و پرسشگرانه گفت:

-مامور خارجی؟

دکتر سری تکون داد و خواست حرفی بزنه که کلارا دستش رو از کیف جدا و به روی میز دکتر ادوارد گذاشت و با لحنی پرتحکم گفت:

-من باید اون مامور رو حتماً ببینمش!

آرمین دوست بچگی کلارا بود. آرمین همیشه نسبت بهش به طور دیگه‌ای اهمیت نشون می‌داد و به کمک اون، تونست قدرت‌هاش رو به کنترل بگیره. اما پدرش از رفتارهای آرمین ترس داشت. از همون چهارده سالگی کلارا رو برای همیشه از آرمین جدا کرد و اون رو به لندن فرستاد. کلارا هم با علاقه‌ای که به مد و فشن داشت، کارش رو به عنوان یک طراح لباس در لندن شروع کرد و با سن کمش، صاحب برند اختصاصی خودش شد و پنج نمایندگی در کشورهای مهم حوزه اروپا داشت.

شهرت و موفقیت باعث شده بود که در این هشت سال حتی ذره‌ای به آرمین فکر نکنه اما بعد از شنیدن خبر فرار آرمین خودش رو به نیویورک رسونده بود و به عنوان معرفت، خواست کمکی برای پیدا شدن آرمین بکنه و برای شروع هم لازم بود به مامور اصلی این ماموریت، یعنی راستین پیشنهاد کمکش رو بده.

یک ضربه‌ی محکم دیگه به صورت اویونگ برخورد کرد و یکی از دندون‌های جلوش به زمین افتاد. صدای ناله درد آلودش توی محیط پیچید و راستین پوزخندی زد و خیره به دندون آغشته به خون و افتاده‌ی اویونگ گفت:

-این روزها کاشت دندون خیلی گرون شده. «سرش رو بلند کرد و رو به اویونگ با چهره‌ی مخوفی گفت:» پس حرف بزن تا خرج بیشتر رو دستت ننداختم.

اویونگ محکم به صندلی قهوه‌ای رنگ و چوبی بسته شده بود. فردی که اون رو جلاد خودش می‌دونست یک کلاه اسکی روی صورتش انداخته بود و با استقامت منتظر هر دستوری از جانب راستین بود. اویونگ که از تعداد مشت‌های زیاد منگ شده بود، به سختی رو به راستین شمرده- شمرده نالید:

-من، با، مافیا، هم‌دست، نیستم!

به محض اتمام حرف، مشتش محکم دیگه‌ای به صورت اون کوبیده شد و بلافاصله لخته‌ای خون از دهنش به بیرون جهید. راستین نج-نچی کرد و از روی صندلیش بلند شد، به سمت اویونگ قدم برداشت. روبه‌روی صندلیش خم شد و گفت:

-ببین همکاری نمی‌کنی، وقتی هم که همکاری نکنی «دستی به لباس خونیش کشید و گفت:» مجبوریم خشن‌تر از اینی که هست باهات برخورد کنیم.

در به یک باره باز شد. راستین که روی صندلی خم شده بود، با حرکتی نسبتاً سریع برگشت و متعجب به دختر تازه وارد شده خیره شد. کلارا ابتدا با تعجب به اویونگ خیره شد و بعد نگاهش رو به سمت راستین سوق داد و با خونسردی و اعتماد به نفس گفت:

-من کلارا دختر دکتر ادوارد هستم، با آقای جاناتان و پدرم صحبت کردم، ایشون تایید کردن که من هم می‌تونم عضو گروه شما باشم. راستین دستاش رو به روی دو طرف کمرش گذاشت. سرش رو بلند کرد و با چشم‌های ریز شده گفت:

-می‌دونی به آدم‌های مثل تو چی میگن؟ مزاحم! می‌دونی من به مزاحم‌ها چی میگم؟ سرخر! می‌دونی کار سرخر ها چیه؟ اضافی بودن! می‌دونی من با اضافی ها چی کار می‌کنم؟ به اویونگ اشاره‌ای کرد و گفت:

-اون‌ها رو می‌بندم به صندلی تا قشنگ معنای سرخر رو درک کنن. حالا...

قدمی به سمت کلارا برداشت و گفت:

-دوست داری بسته شی به صندلی یا همین الان این محیط خشن رو ترک کنی و بری. کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

کلارا نگاهی به اویونگ انداخت. از شدت درد و بی‌طاقتی بدنش در مقابل ضربه، بی‌هوش شده بود و صورتش کبود و دور لبش خونی بود اما کلارا با لحن پر تحکم‌تری گفت:
-یه گروه دونفری!

راستین اخمی کرد که کلارا بی‌توجه به اخم راستین و حال اویونگ، جسورانه ادامه داد:

-بدون هیچ شخص اضافه‌ی دیگه‌ای، حتی خودت می‌تونی همه‌ی کارها رو انجام بدی و منم هیچ دخالتی نمی‌کنم. «به خودش اشاره کرد و گفت:» من فقط می‌خوام آرمین رو ببینم.

راستین که از انجام کارهای تیمی متفر بود و تا الان به خاطر همون کار تیمی از تمام برنامه‌هاش عقب افتاده بود با تفکر به کلارا خیره شد. سری تکون داد و گفت:

-پس صندلی رو انتخاب می‌کنی!

«نیویورک: محل آرمین»

-مافیای کره، سازمان SNA، پلیس نیویورک و سیاوشی که من باشم؛ همه دنبال تو بودن! «سیاوش دستش رو به روی میز گذاشت و گفت:» دوازده نفر رو کشتی بعد انتظار داری با دستبند اون دو دستت کوفتیت رو نبندم؟

آیلی خواست چیزی بگه که سیاوش با نگاه ترسناکی به اون خیره شد. خود سیاوش تازه به هویت اصلی آرمین پی برده بود اما آیلی که آرمین رو شناخته بود. دستش رو به روی پاش مشت کرد. کاش هرگز شبکه‌ی خبر رو نگرفته بود!

آرمین به دست دستبند زده‌اش خیره شد. دوباره برگشته بود سر خونه‌ی قبلی، دوباره اسیری، دوباره بازخواستن، دوباره بازجویی، دوباره انکار و اصرار! با تکرار این‌ها داشت تبدیل به آرمینی

می‌شد که پشت این نقاب در حال مکتوم شدن بود.

مگه جز آزادی و راحتی، چه چیز دیگه‌ای می‌خواست؟ جز یک خونه و یک خانواده واقعی، چه چیز بیشتری می‌خواست؟ مگه جز عادی بودن، از خدا چیزی بیشتر خواسته بود؟ پوزخندی زد و با همون سر به زیریش با صدای آرومی گفت:

-جدی سیا، تو هم دنبالم بودی؟

سیاوش اخمی کرد. این راحتی کلام آرمین رو دوست نداشت. از این‌که یک شب توی خونشون در کنار این فرد خطرناک بود و اهمه داشت. قصدش محافظت از آیلی بود اما این خود آیلی بود که خودش رو به دردسر انداخت. اگه مافیا اون رو پیدا می‌کرد چی؟ اون وقت اضافه‌کاری‌هاشون از اینی که هست بیشتر می‌شد. یک راستین رادمنش چیزی نبود که به مافیا ربط پیدا کنه اما اگه آرمین به حضورش توی این خونه ادامه می‌داد مطمئناً اتفاقات بدتری هم رخ می‌داد.

-قبل از اومدن به خونه توی مترو چند پیرمرد بودن که حرف می‌زدن. حرف می‌زدن و حرف می‌زدن و اتفاقاً حرف‌های جالبی هم می‌زدن. طرف حرفشون هم تو بودی! یه قاتل در حال گریز و خطرناک که توی خیابون‌های نیویورک داره آزادانه، ول می‌چرخه! آرمین نفس عمیقی کشید. سرش رو بلند کرد و به آیلی چشم دوخت. آیلی لباسی پوشیده به تن داشت و با آیلی دیشب کاملاً متفاوت بود. از نظر خودش آیلی دیشب یک دختر معتاد و بی‌کس بود اما آیلی الان یک زن زیبا و همسری بی‌نقص بود.

با خودش فکر کرد که فقط یک شب توی اتاق بودن این همه آیلی رو تغییر داده؟ مگه دیشب بین سیاوش و آیلی چه اتفاقی افتاده؟ چه حرف‌هایی زده شده که انقدر باعث تغییر یک فرد شده؟ آرمین

لب‌هاش رو کش داد و کمی ریز خندید، شاید حتی میشه گفت با بغض خندید.

اما این بغض صدا رو کسی جز خودش نمی‌تونست تشخیص بده. قشنگ این موضوع ثابت شدست که کسی نمی‌تونه جز خودش غم توی چشم‌هاش رو تشخیص بده. آرمین متفکر و خیره شده به زمین، سری تکون داد و گفت:

-تو یک پلیس هستی، آرامش رو به خونه‌ی مردم دعوت می‌کنی، امنیت رو به کشورت هدیه میدی، به اجرای قوانین نظم میدی و می‌خوای مردم رو از انجام هر گناهی دور کنی اما به من بگو... «سرش رو بلند کرد و رو به سیاوش گفت:» اگه راستین رادمنش رو پیدا کنی، چی‌کارش می‌کنی؟

سیاوش اخم کرده بود و ابروهاش بدجور گره خورده بود اما با سوال آرمین متواضع جواب داد:

-تحویلش میدم دست دادگاه تا مراحل قانونی خودش رو طی کنه!
-خب گیرم که مراحل قانونیش رو طی کنه و حکمش هم صادر بشه. حالا این‌جاش جالبه! جناب سرگرد، حکم یک فرد خائن و جاسوس امنیتی توی کشور عزیزت، چیه؟
سیاوش نگاهی به آیلی انداخت و بعد رو به آرمین گفت:
-درجه‌بندی داره!

آرمین پوزخندی به بهونه‌ی مسخره سیاوش زد و گفت:
-حالا تو اون فرد خائن رو راستین رادمنش تصور کن. به نظرت کم‌کم حکم راستین رادمنش چیه؟
سیاوش خواست حرفی از ندونستن بزنه که آیلی مردد و با صدای آرومی گفت:
-اعدام!

سیاوش سرش رو برگردوند و عصبی به آیلی خیره شد که آیلی سرش رو به زیر انداخت. آرمین آهی کشید و گفت:

-پس اعدام، خب توی کشورت اعدام به چه صورت انجام میشه؟
سیاوش خواست «به تو چه» ای نثار آرمین کنه که باز صدای آیلی مانع از این کار شد:
-طناب دار.

کج خندی روی لب آرمین نشست. سیاوش خواست از خشم طغیان کنه که حرف آرمین به جای طغیان باعث انقیاد اون شد:
-طناب دار، خفگی و درد شدید، چه مرگ دردناکی! جناب سرگرد، با دستگیری راستین، تو هم عامل مرگش و هم قاتل اون محسوب میشی!
-من قاتل کسی نیستم.

-شاید اسم این کارت رو گناه نداری ولی از نظر من کار هر شخصی هیچ وقت به قدری بد و غیر قابل بخشش نیست که باعث مرگ اون فرد بشه!

سیاوش که حسابی عصبی شده بود، با غضب از جا برخاست و گفت:

-تو نه خدایی و نه قاضی که برای کار من اما و اگر می کنی، ببین به کل دو راه داری! یا به ما توی پیدا کردن راستین کمک می کنی یا به پلیس نیویورک تحویل داده میشی و باقی عمرت رو توی هلفدونی سر می کنی!

سیاوش از خشم به نفس- نفس افتاده بود و آرمین در خونسردی کامل به اون خیره بود.

-اندونزی!

سیاوش خشمش ناگهان به تعجب تبدیل شد اما آرمین در ادامه ی

حرفش گفت:

-پایگاه اصلی سازمان، اون جاست.

سیاوش رنگ نگاهش شکاک شد و گفت:

-مگه سازمان دنبالت نیست؟ پس چه طور اون ور دنیاست؟

آرمین سری به سمت چپ و راست تگون داد و گفت:

-من توی پایگاه نیویورک بزرگ شدم ولی پایگاه اصلی یک پایگاه محرمانه‌ست. حتی از منطقه‌ی پنجاه و یک هم محرمانه‌تر! اگه دنبال راستین می‌گردین، باید پایگاه اصلی رو پیدا کنین.

اما سیاوش باز با شک و شبهه گفت:

-یعنی راستین توی پایگاه اندونزیه؟

آرمین شونه‌ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

-شاید باشه، شاید هم نباشه، کی می‌دونه؟

سیاوش با تردید به آیلی نگاه کرد و آیلی هم سری تگون داد. آرمین اصلاً براش مهم نبود که راستین واقعاً توی پایگاه اندونزی باشه یا نباشه، اون فقط دنبال رییس اصلی اون سازمان و عامل این بدبختیشه.

«نیویورک: مقرر مافیا»

اونهو به تفنگ‌های ردیف شده روی میز نگاهی انداخت. سیگارش رو از لبش جدا کرد و سرش رو به روی میز گذاشت. از فردا، به شدت بیم و ترس داشت.

باید فردا اون پسر رو تحویل رییس می‌داد ولی کدوم پسر رو؟ هیچ خبری از اون پسر نبود و هیچ اطلاعاتی از هیچ کجا به دستشون نمی‌رسید.

-قربان، هنوز نمی‌تونیم با او یونگ ارتباط برقرار کنیم. گمونم به دست افراد سازمان اس‌ان‌ای لو رفته باشه!

سرش رو از روی میز بلند کرد و سیگار نصفه‌اش رو به روی میز له کرد. پوزخندی زد، از اعماق قلب برای فرداش مرگ بی‌دردی رو آرزو می‌کرد.

آرزو می‌کرد که تیر به سرش برخورد کنه که درجا بمیره. نمی‌خواست چندین تیر به چندین جای بدنش برخورد کنه و مرگ پر از دردی داشته باشه. دلش می‌خواست به راحتی بمیره، نه با شکنجه‌های مکرر و تشریفات ویژه. درگیر تمام این افکار ناگهان با روشن شدن جرقه‌ای در ذهنش، سرش رو بلند کرد و با صدای خش‌دارش گفت:

-پایگاه اصلی اس‌ان‌ای، دقیقاً کدوم گوریه؟

فرد با تعجب به اون نگاه کرد. سری از روی ندونستن تکون داد اما فرد کنارش گفت:

-اندونزی قربان، پایگاه اصلی فرماندهی شون درون اندونزیه. پوزخند به روی لب‌های اون‌هو بیشتر کش اومد. سری تکون داد و گفت:

-طبیعیه! یه جایی رو انتخاب کردن که به ذهن هیچ‌کس نرسه که دارن چه گندهایی رو گسترش میدن!

-تصمیم‌تون چیه قربان؟

نگاه اون‌هو به سیگار له‌شده‌ی روی میز قفل شد. باید چه کاری رو می‌کرد؟ به دنبال اویونگ می‌رفت یا آرمین؟ هر چنده که از نظر خودش اویونگ هیچ اهمیتی نداشت اما آرمین! دوباره سرش به روی میز گذاشت و زیر لب گفت:

-یعنی اون لعنتی می‌تونه کجا باشه؟

دو بادیگارد تنها به هم خیره شدن که باز هم جرقه‌ای در ذهن فعال شده‌ی اون‌هو زده شد، سرش رو بلند کرد و دستوری گفت:

-می‌ریم سئول.

فرد کنارش با چشم‌هایی گرد شده به اون خیره شد. به سمتش خم شد و پرسشگرانه گفت:

-سئول برای چی قربان؟ پس اون پسره چی میشه؟

پوزخند اونهو تبدیل به لبخندی دندون‌نما شد. لبخندی که شرارت و خباثت درونش موج می‌زد. از روی صندلیش ناگهان بلند شد و سرش رو با تفاخر بالا برد و گفت:

-مقصد اولمون سئول و مقصد بعدیمون اندونزی! «سرش رو به سمت اون فردی که سوال کرد گرفت و گفت:» به رییس بگو که کمی بیشتر بهم وقت بده.

-اما سئول چرا قربان؟

اونهو به سمت درِ کرمی رنگ رفت و با باز کردن در برگشت و با همون لبخند روی لبش گفت:

-با یکی اون‌جا قرار دارم!

فصل چهارم: استیو استوری که اون دنیاست!

مایکل از خونه بیرون اومد و به درِ خونه‌ی استیو خیره شد. از این‌که دوباره اون پسر شاد و مسرور رو نمی‌دید و صدای خنده‌هاش رو توی راهروی ساختمون نمی‌شنید به شدت ناراحت بود. به یادش افتاد، اون روز تلخ، باز به یادش افتاد!

«فلش بک: روز فرار آرمین از بازداشتگاه»

زیاد از کارش مطمئن نبود اما باز با همون استرس نهان در حرکاتش، دستش رو بلند کرد و کمی با شدت به روی درِ سرد کوبید و گفت:

-استیو، من مایکل، همسایه‌ی خونه جلویی‌تونم. من و همسرم صدای گلوله شنیدیم، ببینم تو روبه‌راهی؟

چند ثانیه گذشت اما صدایی از داخل خونه به گوش نمی‌خورد.
دوباره به روی در کوبید و گفت:

-استیو، لطفاً در رو باز کن! استیو؟

و باز هیچ‌گونه صدایی! همسرش از داخل خونه بیرون اومد.
شونه‌ی مایکل رو لمس کرد و گفت:

-مایکل شاید صدای گلوله از جای دیگه‌ای بوده!

مایکل همون‌طور که دستش به روی در قفل شده بود سرش رو برگردوند و رو به همسرش گفت:

-برو و به پلیس زنگ بزن، من مطمئنم یه اتفاقی افتاده!

-اما از صدای گلوله خیلی گذشته مایکل!

مایکل باخشم به همسرش خیره شد و عاصی‌شده با فریاد گفت:

-برو و به پلیس زنگ بزن مریدا! الان!

«نیم ساعت بعد»

کارآگاه به صحنه‌ی جرم نگاهی انداخت. عکاس از جسدها عکس می‌گرفت و گروه پلیس در حال گشتن به دنبال سرنخی به روی گوشه کنارهای خونه بود. یکی از مأمورها به کارآگاه نزدیک شد و گفت:

-حموم خیس بود و چند تا لباس کنار کمد ریخته شده بود.

کارآگاه سری تکون داد. یه نخ سیگار از داخل پاکتش برداشت و به گوشه‌ی لبش گذاشت. فندکِ طلایی و فلزی رو به زیر اون گرفت و بعد از روشن شدن پکی عمیق از آن کشید. اون رو از گوشه‌ی لبش برداشت و دودش رو از ریه‌هاش بیرون کرد و متفکر گفت:

-هیچ دوربینی موفق به ثبت چهره‌اش نشده؟

مأمور خیره به دودِ رقصانِ توی هوا گفت:

-خیر قربان، مظنون از داخل پنجره وارد خونه شده اما با توجه به

گفته‌های پلیس متهم در همین منطقه در حال تعقیب و گریز یک فراری بودن که متأسفانه گمشون کردن و ما احتمال می‌دیم که اون فراری همون قاتل باشه. قاتلی که باتوجه به پرونده‌اش در شب دوازده سپتامبر در هتل این‌یو متهم به مرگ دوازده نفر شده. کارآگاه دوباره پک محکمی از سیگار کشید و پرسشگرانه گفت: -حالا اسم این قاتل چیه؟

-اسمش در سیستم هیچ کشوری ثبت نشده و در هیچ کجا چهره‌اش قابل تشخیص نبوده. عجیب‌تر از همه، اون حتی دارای اثر انگشت هم نیست!

کارآگاه نگاهش رو از سیگار سفید رنگ گرفت و با تعجب به مأمور خیره شد، اخمی کرد و بهت زده گفت: -اثر انگشت هم نداره؟

مأمور سری تکون داد، کارآگاه که با همون دو پک محکم سیگارش به اتمام رسیده بود اون رو توی دست‌پُر مو و مردونه‌اش مشت کرد. جنازه‌ها رو درون کیسه‌ی مشکی کرده بودن و در حال بالا کشیدن زیپ بودن. کارآگاه خیره به اون دو جسد متالم گفت:

-خانواده‌ی این دو رو پیدا کنین و بهشون خبر بدین. پرونده‌ی اون قاتل هم از پلیس منتهن بگیری و به دفتر من بیارین. حواستون باشه که هیچ سرنخی رو جا نذارین.

مأمور با احترام سری تکون داد و زمزمه کرد:

-چشم قربان، تمام خونه رو با دقت بررسی می‌کنیم.

«زمان حال»

دست‌های آرمین باز شده بود و با کف دستش مچ‌های دستش رو می‌مالوند. آیلی هم متفکر به زمین چشم دوخته بود و سیاوش با دلهره مقابل هر دوی اون‌ها دور خودش می‌چرخید. راه می‌رفت و

راه رفته رو برمی‌گشت و باز به راه رفتن ادامه می‌داد، آیلی با صبری به سر او مده به اون توپید:

-بابا سیاوش سرم گیج رفت مثل آدم یه جا بشین خب!
آرمین پوزخندی زد که این پوزخند از چشم‌های سیاوش دور نموند.
دست‌هاش و مشت کرد و قدمی به سمت آرمین برداشت و عصبی گفت:

-به ریش خودت پوزخند بزن عوضی! هیچ فکر کردی با این سابقه‌ی درخشانت باید چه‌طوری ببریمت اندونزی؟
آرمین سرش رو بلند کرد و با همون پوزخند، با خونسردی تمام به چهره‌ی سیاوش خیره شد و گفت:
-نمی‌دونم، شما سرگرد و مسئول این مأموریت حساس هستین، من چی‌کاره باشم؟

آیلی متعجب به آرمین خیره شد. با تفکر سرش رو به زیر انداخت و دنبال نقشه‌ای کارساز توی ذهنش گشت؛ اما همچنان سیاوش از مهمون جدیدشون دل خوشی نداشت.

-تو هیچ می‌دونی فرودگاه نیویورک چه امنیت بالایی داره؟
پاسپورته رو چی‌کار کنیم؟ اون چهره‌ی بی‌بخار و چشم‌های زردت رو چی‌کار کنیم؟ اصلاً به این فکر کردی که اگه گیرت بندازن ما هم گیر می‌افتیم؟ می‌دونستی اگه گیر بی‌افتیم چه اتفاقی می‌افته؟ باید با...

آیلی که تا حالا مشغول فکر کردن بود، ناگهان سرش رو بلند کرد. وسط حرف سیاوش پرید و انگار کشف جدیدی کرده باشه با هیجان رو به آرمین گفت:

-گریمت می‌کنیم!

سیاوش متحیر به آیلی چشم دوخت و گفت:

-من مثلاً دارم حرف می‌زنم آیلی!

اما باز آیلی بی‌توجه به سیاوش از روی کاناپه بلند شد و کنار آرمین جا گرفت. با یه دست گوشه‌ی صورتش رو گرفت و با تدقیق و تمرکز به اجزای صورتش خیره شد و گفت:

-اگه با یه کرم رنگ پوستت رو کمی تیره کنیم و کمی چونه‌ات رو با لوازم گریم پایین‌تر بکشیم و یه سبیل و ریش مصنوعی برات پیدا کنیم اون‌وقت همه چی تمومه!

آرمین با چشم‌های گرد شده به آیلی نگاه می‌کرد که سیاوش عصبی به سمت آیلی رفت و دستش رو از روی صورت آرمین برداشت و با تمسخر گفت:

-عجب فکر خفیه خانم آدین! بعد اون‌وقت پاسپورت و ویزاش رو چی کار کنیم؟

آرمین چونه‌اش رو با چشم‌هایی گرد شده، که نشونه‌ی تعجبش بود لمس کرد و خیره به دستش گفت:

-یکی رو می‌شناسم که شاید کمک کنه!

سیاوش متحیر و با دهنی باز به پنجره‌ی بزرگ و سراسر شیشه‌ی اون خونه خیره شد، هیچ نوری از پنجره به بیرون نمیومد و این به گونه‌ای خبر از نبودن صاحب خونه می‌داد، خب اون مدتی بود که توسط آرمین به قتل رسیده بود. سیاوش چند ثانیه‌ی دیگه هم به پنجره خیره شد و در آخر با فریاد رو به آرمین گفت:

-تو دیوونه شدی!؟

آیلی عصبی انگشت اشاره‌اش رو به روی بینیش گذاشت و هیشی کرد و سیاوش با چشم‌های گرد شده به این حرکت آیلی خیره شد. شب بود و سکوت خیابون رو صدای داد سیاوش شکسته بود.

آرمین هم فرصت رو برای توضیح غنیمت شمرد و به سیاوش نزدیک شد و آروم در گوشش گفت:

-این یارو اسمش استیو استوریو و خودم همین چند وقت پیش کشتمش. یه چند مدت کیف پول و گوشیش هم دستم بود که متاسفانه توی پارک مرکزی و توی فرار و اینا هر دوشون رو رو گم کردم حالا این‌ها رو بی‌خیال! کلاً من از این تن مرده هیچ بدی‌ای بهم نرسیده، الان هم که داریم می‌ریم پاسپورتش رو برداریم تا خیر بیشتری هم حتی از جانبش بهمون برسه. خیر هم که رسید، در آخر هم برای شادی روحش دعا می‌کنیم. «آرمین سرش رو به سمت آیلی برگردوند و پرسشگرانه گفت:» شما مسلمون‌ها وقتی یکی می‌میره براش چی‌کار می‌کنین؟

آیلی هم سری تکون داد و با لبخند پچ زد :
-براش فاتحه می‌خونیم.

آرمین هم با لبخند سری تکون داد و سرش رو برگردوند و رو به سیاوش گفت:

-آره براش فاتحه هم می‌خونیم. حالا نظرت چیه؟

سیاوش که از این تغییر شخصیت و حالات آرمین از تعجب دهانش باز شده بود. برای جاهلیتش ناباورانه تک‌خنده‌ای کرد، عصبی‌شده دست‌هاش رو از هم باز کرد و با تکون دادنشون متاکد گفت:

-بابا استیو استوری که اون دنیاست! تو چه‌طور می‌خوای

پاسپورتش رو برداری و باهاش بری اندونزی؟!!

آرمین چندتا پلک زد. به پنجره‌ی خونه‌ی استیو اشاره کرد و گفت:

-می‌ریم خونه‌اش و پاسپورتش رو برمی‌داریم و می‌ریم به سمت

اندونزی!

سیاوش زیرلب اسم خدا رو به زبون آورد و سرش رو بین

دست‌هاش گرفت و زیرلب شروع به خوندن سوره‌های قرآن کرد.
آرمین با تعجب به اون خیره شد که آیلی ضربه‌ای آروم به شونه‌ی
آرمین زد و آروم طوری که سیاوش نشنوه گفت:

-میگم این استیو استوری، زنی، نامزدی، دوست دختری چیزی
نداشت که لوازم آرایشی داشته باشه گذاشته باشه توی خونه‌اش؟
آرمین برگشت و رو به آیلی مثل خودش آروم گفت:

-چرا؟ نکنه می‌خوای لوازم آرایشی هم برات بدزدم؟
آیلی سری تکون داد و و آروم‌تر از دفعات قبل گفت:

-این سیاوش یکم خسیسه برام لوازم آرایشی نمی‌خره، تو برام
لوازم آرایشی می‌دزدی؟

سیاوش که با گوش‌های تیزش تمام حرف‌های آیلی و آرمین رو
شنیده بود سرش رو بلند کرد و با صدایی تقریباً بلند با کلافگی گفت:
-بابا چرا شما دو تا نفهم نمی‌فهمین؟ «به آرمین اشاره‌ای کرد و رو
بهش گفت:» آرمین برگشتن تو به خونه‌ی استیو یعنی برگشتنت به
صحنه‌ی جرم، از قدیم گفتن قاتل همیشه به کجا برمی‌گرده؟ به
صحنه‌ی قتل! بابا پلیس‌ها حتماً یه دوربینی یه به پای یه کوفتی
اون‌جا گذاشتن دِ خب اون دو نفر عادی که نمردن، اون دو نفر به
قتل رسیدن! «و تاکیدوارانه گفت:» به قتل!
دست آرمین و آیلی رو کشید و گفت:

-اون وقت این دو نفر می‌خوان برن برای من مثل سیگار دزدینشون
لوازم آرایشی بدزدن بابا این آرمین قاتل و خله! «و رو به آیلی
گفت:» تو که ندار و بی‌فکر نیستی همسر عزیز من. بیاین بریم یه
فکر دیگه می‌کنیم برای این پاسپورت به خاک نشسته، بیاین!
آرمین با شتاب دستش رو از دست مشت‌شده‌ی سیاوش بیرون کشید
و عصبی گفت:

-بابا تو که خودت هم داری همین‌طوری ما رو با خودت می‌بری
دیگه بیاین- بیاینِت برای چیه؟ من میگم جز استیو شخص دیگه‌ای
رو برای پاسپورت نمی‌شناسم! پس میشه بگی باید دقیقاً چه‌طوری
برم اندونزی؟

سیاوش دوباره دستش رو گرفت و با خودش کشید و گفت:

-یه‌طوری قاچاقی می‌برمت، نترس!

سیاوش سر ماژیکِ آبی رو جدا کرد. نوک اون رو به روی تخته‌ی
وایت‌برد کشید، جوهر آبی رنگِ ماژیک تخته سفید و رنگی کرد و
سیاوش با نوشتن کلمه‌ی اندونزی در بالای تخته در ماژیک رو
بست و رو به آیلی و آرمین گفت:

-خب، نقشه‌مون برای رفتن به اندونزی!

آیلی یک تخمه از داخل کاسه‌ی صورتی رنگ و لاکی برداشت و
اون رو با دندون‌های سفیدش شکوند. کاسه‌ی تخمه رو به سمت
آرمین گرفت و به فارسی گفت:
-تخمه می‌قولی؟

آرمین با تعجب اول به کاسه و بعد به آیلی خیره شد که سیاوش با
کلافگی گفت:

-تو تخمه از کجا آوردی؟

آیلی یک تخمه‌ی دیگه از کاسه برداشت و گفت:

-از ایران، گفتم نمیشه از وطنم جدا شم و تخمه همراهم نباشه.

اصلاً این تخمه سند ایرانی بودن منه!

آرمین یک تخمه از کاسه برداشت و متعجب به حالت تخمه خوردن
آیلی نگاه کرد و تخمه رو لای دندونش گذاشت و سعی کرد با روش
آیلی بازش کنه که آیلی یک تخمه‌ی دیگه لای دندونش گذاشت و رو
به آرمین گفت:

-ببین این نوک تخمه باید قشنگ بیاد زیر دندون‌های جلوت «آرمین تخمه رو مثل آیلی لای دندونش گذاشت که آیلی گفت:» آره، آره، حالا آروم بهش فشار وارد کن!

سیاوش با ته ماژیک چند ضربه به تخته زد و گفت:

-مثلاً من دارم این‌جا نقشه رو توضیح میدم‌ها!

آیلی با خونسردی یه تخمهی دیگه شکست و گفت:

-تو توضیح بده، توضیح بده!

سیاوش هم با حرص نفس عمیقی کشید. در ماژیک آبی رو باز کرد

و تصاویری به روی تخته کشید و بعد از اتمام کارش در ماژیک

رو بست و سر ماژیک رو به سمت تصویر اول تخته گرفت و گفت:

-خب، این آدمکی کی این‌جا می‌بینید آرمینه!

آرمین که تا حالا با دقت خیره به تخته مستطیلی و نسبتاً بزرگ بود

به تصویر نگاه کرد و پنجر شده، چینی به ابروهاش داد و گفت:

-این چرا انقدر زشته؟

سیاوش دوباره با حرص نفس عمیقی کشید و گفت:

-همینه که هست! «و سر ماژیک رو پایین آورد و با اشاره به

تصویر پایین گفت:» این هم یه چمدونه! «بین آرمین و چمدون فلشی

کشید و گفت:» آرمین هم تو چمدونه!

آیلی ریز خندید و در عین حال که با انگشت‌هاش بشکن می‌زد با

ریتم گفت:

-درش بیاریم هندی می‌خونه!

سیاوش با اخم به آیلی خیره شده و گفت:

-هر، هر، خیلی بامزه‌ای واقعاً!

آرمین که از حرف‌های فارسی آیلی و سیاوش هیچی نمی‌فهمید

مشغول تلاش برای شکستن تخمهی خودش شد. سیاوش به دو تا

تصویرش با همون سر ماژیک اشاره‌ای کرد و گفت:
-قراره آرمین رو توی چمدون بذاریم و با خودمون ببریمش به
اندونزی!

صدای سیاوش توی گوش‌های آرمین پیچید و از شدت شوک ناگهان
هر چی تخمه بود از دهنش بیرون پرید و به سرفه افتاد. آیلی
لبخندی زد و رو به سیاوش گفت:

-اون وقت قراره چه‌طور از اون همه دستگاه رد شن جناب سرگرد؟
-مامورها رو دور می‌زنیم!

آیلی که قضیه تا حدودی براش جالب شده بود، اخمی کرد و
پرسشگرانه گفت:

-خب چه‌طوری؟

سیاوش با تفاخر سری تکون داد و گفت:
-یه‌طوری!

«پایگاه شماره هفت: نیویورک»

کلارا به روی صندلی، مقابل راستین نشست. راستین سرش رو به
روی میز گذاشته بود و از شکست‌های متداومش، بیشتر از همیشه
خسته شده بود. حتی متوجهی حضور کلارا هم نشده بود و توی
افکار پر پیچ و خمش غرق شده بود. اما کلارا با یه سرفه مصلحتی
حضور خودش رو به راستین اعلام کرد و راستین سرش رو بلند
کرد و به چشم‌های کلارا چشم دوخت. با دیدن چهره‌اش ناگهان
پوزخندی زد و گفت:

-نکنه هنوز اون صندلی برات درس عبرت نشده؟

کلارا لبخند کمرنگی زد. اون روز بعد از تهدید راستین، پدر کلارا
وارد اتاق شده بود و شروع به توهین و اعتراض کرد. اما کلارا به
پدرش می‌گفت که نیازی به پشتیبان‌گیری نداشته و خودش می‌توانسته

همه چیز رو با حرف زدن درست کنه. اما خب، گوش دکتر شنوا نبوده و اون صندلی هم برای کلارا خاطره‌ی چندان خوبی نبوده. لبخند کمرنگ کلارا تبدیل به ریشخند شد. سری تکون داد و گفت: -من می‌دونم الان آرمین کجاست و حتی می‌دونم که الان قراره به کجا بره!

نگاه راستین پر از حیرت و تعجب شد و نگاه کلارا پر از تفاخر و تحسن.

«فرودگاه بین‌المللی نیویورک»

آرمین و سیاوش وارد سرویس بهداشتی مردانه شدن. سرویس بهداشتی فضای خاکستری و سفید داشت و به اندازه‌ی هفت در و دستشویی مجزا داشت که سیاوش، آرمین رو به داخل یکی از اون دستشویی‌ها هل داد و خودش هم وارد اون شد و در رو پشت سر خودش بست. به آرمین خیره شد و مشوش گفت: -همین الان برو توی چمدون! عجله کن!

آرمین با چشم‌های گرد شده به سیاوش خیره شد. سیاوش پوف کلافه‌ای کشید و چشم‌های خودش رو با دست راستش مالوند. به آرمین عاصی‌شده نگاه کرد و گفت:

-بی‌خیال آرمین، ما این همه باهم در مورد این چمدونه حرف زدیم. برو داخلش دیگه! «آرمین سری از روی تاسف تکون داد و گفت:» من می‌دونم که آخرش هم این نقشه‌ی به دردخور ت جواب نمیده و دودمان هممون رو به باد میدی!

سیاوش سری تکون داد و با عجله گفت:

-من می‌دونم جواب میده و دودمان تو هم که فعلاً سرجاشه! حالا برو توی چمدونت .

آرمین با نارضایتی توی اون چمدون بزرگ نشست. دست و پاهاش رو جمع کرد و خودش رو به‌زور درون اون جا داد. صورتش از شدت فشار سرخ شده بود و دوست داشت هرچه زودتر از چمدون بیرون بیاد. سیاوش به سختی سعی کرد خنده‌اش رو کنترل کنه، در چمدون رو به روی آرمین گذاشت و زیپش رو بست اما ذره‌ای از اون رو باز گذاشت تا حداقل آرمین درون چمدون احساس خفگی نکنه. دسته‌ی چمدون رو بالا برد و در دستشویی رو باز کرد و چمدون رو همراه خودش کشید که صدای «آخ» آرمین بلند شد:

-بابا آروم‌تر برو چه خبرته؟

سیاوش خدا رو شکر کرد که درون اون سرویس بهداشتی هیچ‌کس نبود که صدای آرمین رو بشنوه اما با این حال ضربه‌ی آرومی به چمدون زد و گفت:

-بابا حرف نزن، مگه چمدون حرف می‌زنه؟

سیاوش از سرویس بهداشتی بیرون رفت و آیلی هم باهاش همراه شد و آروم گفت:

-خوک توی چمدونه؟

-آره، موقعیت قابل کنترله!

آرمین آهی کشید و با لحنی بغض‌مانند گفت:

-بابا خوک دیگه چیه! مگه نگفتین اسم رمزیم سوپرمنه؟

سیاوش وارد صف شد و سرش رو پایین آورد و آروم گفت:

-سوپرمن منم، تو خوک باشی خوشگل‌تری!

و دسته‌ی چمدون رو به دست آیلی سپرد و آروم گفت:

-خودت می‌دونی چی‌کار کنی!

آیلی با لبخند سری تکون داد و سیاوش هم آروم زیرلب یک «موفق

باشی» گفت و خواست صورتش رو به آیلی نزدیک کنه که آیلی جاخالی داد و با خنده چمدون رو کشید و ازش دور شد. سیاوش لبخندی زد و دستش رو توی جیب‌های کاپشن سورمه‌ایش، فرو کرد. ساعت هشت صبح بود و تا یک ساعت دیگه پروازشون بلند می‌شد. صدای کفش‌های پاشنه بلند آیلی درون فرودگاه شلوغ، صدای بلندی رو ایجاد می‌کرد اما این صدا در مقابل شلوغی خود فرودگاه هیچی نبود.

یک لباس بلند آبی آسمونی به تن داشت و یک روسری کوتاه قرمز بسته بود و یک دستکش بلند قرمز به تن داشت. البته این تیپش لازم بود چون باید خودش رو متفاوت جلوه می‌داد. عینکش رو به چشمش زد که ناگهان فردی اون رو صدا زد:

-خانم، شما قبل از ورودتون به فرودگاه، بازرسی بدنی شدین یا نه؟ آیلی سرش رو برگردوند. ریز خندید و به سمت اون نگهبان مسن با لباس آبی رفت و با خنده گفت:

-بله شدم، اما دنبال گیت پروازهای خارجی می‌گردم! صدای مردی از پشت سرش گفت:

-پس بذارین کمکتون کنم.

درون جاش خشکش زده بود. باور نمی‌کرد که این صدا متعلق به همون شخص باشه. سرش رو با تردید برگردوند که راستین رو با دو فرد هیکلی دید که کت و شلوار به تن داشتن و در کنارش بودن. راستین یک کت اسپرت آبی به تن داشت و پوزخند به لب خیره به آیلی بود.

آرمین متعجب‌شده سرش رو بلند کرد. حس می‌کرد صدای آشنای مردی به گوشش خورده اما درون اون چمدون خفقان‌آور، هیچ چیزی رو نمی‌تونست ببینه.

دست قفل شده‌ی آیلی به روی دسته‌ی چمدون محکم شد و عرقی به روی پیشونیش نشست. نگهبان با تعجب به اون دو نگاه می‌کرد که راستین کارتی رو از درون جیبش درآورد. اون کارت رو به سمت نگهبان گرفت و گفت:

-مأمور سازمان اس‌ان‌ای، سازمان همکار اِف‌بی‌آی. «و بعد رو به نگهبان لبخندی زد و گفت:» می‌تونین بازرسی این خانوم و وسایل‌هاش رو به ما بسپرین!

نگهبان سرش رو خم کرد و با خنده و خوش‌رویی گفت:
-بله، بله، حتماً!

و راهش رو کشید و رفت و از نقطه‌ی دید آیلی دور شد. اون دو فردی که همراه راستین بودن جلو او مدن که آیلی ترسیده خودش و چمدون رو عقب کشید و با صدایی تقریباً بلند گفت:
-به من نزدیک نشین!

لبخند از روی لب‌های راستین کمی کمرنگ شد اما هنوز به روی لب‌هاش بود. به اون دو فرد با سر اشاره کرد که کمی از اون فاصله بگیرن. دست‌هاش رو درون جیب شلوارش کرد.

دو قدم به سمت جلو برداشت و آیلی دسته‌ی چمدون رو محکم‌تر گرفت و درون جاش، ثابت ایستاد. راستین به روسریش خیره شد. سری تکون داد و گفت:

-اگه اون دستمال قرمز طرح‌دار رو نمی‌دیدم. عمراً می‌فهمیدم که کی هستی!

دستش رو بالا برد، گوشه‌ی روسری رو لمس کرد و گفت:

-فقط سی تومن بود. هیچ‌وقت یادم نمیره، شب تولدت برای همین دستمال سی تومنی از طرف سیاوش چه ذوقی کرده بودی!
آیلی سرش رو به زیر انداخت. راستین از هیچی خبر نداشت. از

از دوازش با سیاوش خبر نداشت و آگه سیاوش از راه نمی‌رسید مطمئناً می‌تونست به راحتی راستین رو گول بزنه. عینک آفتابی رو از چشم‌هاش برداشت و راستین با اخم به صورتش خیره شد که آیلی لبخندی زد و گفت:

-منم یادم نمیره، سیاوش سرباز بود اما تو زودتر به مقام سرگرد رسیده بودی. با اولین حقوقت برای شب تولدم یک گردنبند طلا گرفتی. همون گردنبندی که نقش آهو داشت و می‌گفتی با دیدن نقشش، یاد چشم‌های آهوئی من می‌آفتی. راستین پوزخندی زد و گفت:

-چه فایده؟ آخرش هم که تو رفتی!

آیلی سرش رو به پایین انداخت. دستش رو بالا برد و موهای ریخته شده از روسریش رو به داخل برد و با صدای آرومی گفت:

-اما منو سیاوش خیلی وقته به هم زدیم.

با گفتن این حرف، پوزخند از لب‌های راستین محو شد و دلش ذره‌ای لرزید. کلارا از راه رسید و به راستین و آیلی خیره شد و گفت:

-آقای راستین، چرا پس دنبال آرمین نمی‌گردین و ماموریت رو کنترل نمی‌کنین؟

راستین برگشت و گفت:

-ماموریت فعلاً در حال کنترل خانم کلارا ادوارد!

آرمین با شنیدن این اسم بهت‌زده و با عجله به همون گوشه‌ی باز چمدون، چشم دوخت.

سیاوش از گیت گذر کرده بود. پاسپورتش چک شده بود و توی سالن انتظار، به انتظار آیلی، به روی صندلی‌ای فلزی نقره‌ای رنگ نشسته بود. خبری از کارهای آیلی نداشت، نمی‌دونست آیلی

موفق شده به همون روشی که سیاوش گفته نگهبان‌ها و بارزس‌ها رو دور بزنه یا یه جایی گیر کرد و گیر پلیس‌های فرودگاه افتاده؟ در دلش غوغایی به پا بود، شکل‌گیرنده‌های این غوغا، یکی نگرانی بود و یکی بیم و ترس؛ اما با این وجود، باز هم از جاش تکونی نخورد و صبوری کرد.

آرمین تنها به خودش نهیب می‌زد که امکان نداره کلارا این‌جا باشه، امکان نداره به نیویورک برگشته باشه و حتی امکان نداره به دنبال آرمین باشه؛ از شنیدن اسمش از طرف کلارا خوشحال بود. از این‌که برایش ذره‌ای هم اهمیت داره خوشحال بود. می‌خواست از چمدون بیرون بپره و با صدای بلند بگه: کلارا من این‌جام! درست همین‌جا!

اما از اون‌طرف، قلب آیلی تندتر از همیشه در حال تپیدن بود و استرس باعث ایجاد لرزه‌های خفیفی در بدنش شده بود. لرزه‌های پنهانی که جز خودش هیچ‌کس نمی‌تونست اون‌ها رو حس کنه یا متوجه‌شون بشه.

اما راستین با شنیدن خبر جدا شدن آیلی از سیاوش، ذره‌ای امید در دلش جا گرفته بود و بعد از مدت‌ها حس خوشحالی مهمونش شده بود و یقین داشت که باید از این مهمون سرزده، به خوبی پذیرایی می‌کرد. لبخندی از روی خوشحالی زد و پرسشگرانه گفت:
-حالا مقصدت کجاست؟

آیلی هم متقابلاً لبخندی زد و تردید رو درون صدایش مخفی کرد و گفت:

-میرم اندونزی، به عنوان توریست و صرفاً جهت تفریح، بالاخره بابا اجازه داده یه سفر تنهایی داشته باشم و از همین موضوع دارم به نحوه احسنت استفاده می‌کنم و توی این سه ماه دلم می‌خواد کل

جهان رو بگردم!

راستین هم آروم خندید و وقتی می‌خندید درون لپ چپش یه چال می‌افتاد. با خوش‌رویی سری تکون داد و گفت:

-منم به زودی میام اندونزی و همدیگه رو می‌بینیم. اما قبل از اون...

کتش رو باز کرد و درون کتش چند جیب بود و توی یکی از اون جیب‌ها یه خودکار و یه دفترچه یادداشت بود. آیلی هرگز از یاد نمی‌برد که راستین هر جا که بود، محال ممکن بود اگه یه دفترچه یادداشت کوچیک و یه خودکار قلمی همراهش نباشه.

راستین روی برگه چیزی نوشت و کاغذ رو از دفترچه جدا کرد و به سمت آیلی گرفت و گفت:

-این شماره‌ی ثابت منه، هر وقت رسیدی اندونزی باهام تماس بگیر.

آیلی هم با لبخند سری تکون داد و کاغذ رو از دست راستین گرفت. لب‌هاش خندون بود اما درون دلش برای گفتن دروغ‌هاش، هراس و باک عمیقی شکل گرفته بود. با رسیدن چیزی به ذهنش به گیت بین‌المللی نگاه کرد و گفت:

-خب راستش رو بخوای چمدونم برام مهمه و می‌گن به خاطر بزرگیش نمی‌تونم بالای صندوق بذارمش.

راستین سری تکون داد و با تحکم دسته‌ی چمدون رو گرفت و گفت:

-الان خودم برات ردیفش می‌کنم.

که با گفتن این حرف کلارا جلو اومد و گفت:

-اما جناب به اصطلاح رییس، ما کارهای مهمتری داریم!

راستین اخمی کرد و گفت:

-یه دقیقه به جایی بر نمی‌خوره! در ضمن خودمم میرم داخل سالن

انتظار پروازهای خارجی، اونجا که می‌تونم پیداش کنم.
و با گفتن این حرف قلب آیلی بیشتر از همیشه درون قفسه‌ی سینه‌اش
کوبید، اگه سیاوش رو اونجا می‌دید چی؟

راستین چمدون رو کشید و جلوتر از آیلی حرکت کرد. آیلی با
پاهایی سست‌شده به دنبالش راه قدم برمی‌داشت و با بهونه‌ای به اسم
تعارف سعی در منصرف کردن راستین داشت.

-عیبی نداره راستین، خودم یه کاریش می‌کنم.
اما راستین در حالی که با قدم‌های بلند به سمت گیت می‌رفت سرش
رو برگردوند و گفت:

-مگه چه عیبی داره؟ خودمم یه ذره اونجا کار دارم.
قدم‌های آیلی بلند بود و قدم‌های راستین بلندتر، اما با این وجود آیلی
به اون نزدیک‌تر شد و با نفس-نفس گفت:
-نمی‌خواستم... تو رو... به زحمت بندازم.

-نه بابا، زحمت دیگه چیه!؟

صف گیت، به دلیل زمان نزدیک به پرواز، عاری از هرگونه آدمی
بود. راستین به محض رسیدن به گیت آبی‌رنگ به شیشه نزدیک
شد و رو به فرد مسئول سلامی کرد و به آیلی نگاهی انداخت.

آیلی منظور رو با نیم‌نگاهش فهمید و پاسپورت و بلیطش رو، از
سوراخ درون شیشه، به دست مرد داد. مرد شروع به چک کردن
هر دو کرد و استرس، لحظه‌ای آیلی رو رها نمی‌کرد.

راستین هم در حال دیدن کار مسئول بود و حواسش پی آیلی نبود و
آیلی فرصت رو غنیمت شمرد. گوشیش رو از جیبش در آورد و به
سیاوش مسیجی ارسال کرد.

گوشی توی جیب شلوار مشکی‌رنگ سیاوش و بیره رفت. سیاوش
باشتاب گوشی رو از درون جیبش به بیرون آورد و صفحه‌اش رو

روشن کرد. پیام آیلی رو باز کرد و با تعجب اون رو نظاره کرد:
«یه اتفاقی افتاده، بهتره بری به دستشویی سالن انتظار و تا بهت
نگفتم از اون جا خارج نشی»

سیاوش مردد تایپ کرد «چرا» و پیام فرستاده شد و بعد از گذشت
ثانیه‌ها سینی نخورد. سیاوش پوف کلافه‌ای کشید و با حالتی عصبی
از روی صندلی بلند شد و به سمت سرویسی رفت، که در انتهای
سالن قرار داشت.

مسئول، مهر رو به روی پاسپورت کوبید و رو به راستین گفت:
-پاسپورت شما چی؟

راستین به جای پاسپورت کارتش رو از درون جیبش بیرون کشید.
کارت رو باز کرد و رو به مرد گرفت و گفت:

-ما دنبال یک فراری هستیم و من باید تمام سالن انتظار رو چک
کنم.

مرد به کارت خیره شد. نشان طلایی به روی اون کارت اون رو از
هر اعتراضی منع می‌کرد. به گوی‌های قهوه‌ای راستین خیره شد و
گفت:

-خب اگه دنبال فردی هستیم اسمش رو بگین تا توی لیست بلیط‌ها
چک کنم.

راستین سرش رو ثانیه‌ای بالا انداخت و گفت:

-فردی نیست که بشه اسمش رو توی لیست بلیط پیدا کرد!

راستین به سمت در رفت که با یادآوری چیزی دوباره برگشت و رو
به اون مرد گفت:

-راستی، این خانم هم با منه و چمدونش هم چک شده؛ پس نیازی به
بازرسی دوباره نیست.

مرد اول به چمدون نگاه کرد و بعد به آیلی چشم دوخت. سری تگون

داد و رو به راستین گفت:

-چشم، این رو به بازرس‌های امنیتی حتماً میگم قربان!

راستین سری تکون داد و آیلی هم به همراه راستین از در وارد شد و به سالن انتظار رسید. بزاقش رو قورت داد رو دعا می‌کرد که سیاوش پیامش رو دیده باشه و درون سالن انتظار نباشه.

آرمین درون چمدون خودش رو به آغوش گرفته بود. توی دوراهی گیر کرده بود، می‌رفت یا می‌موند؟ از یک طرف دلش برای دیدن چشم‌خای جنگلی کلارا آروم و قرار نداشت و از یه طرف فکر انتقام، مثل خوره‌ای در مغزش شده بود. بین این دو فکر، کشمکش بزرگی بین قلب و مغزش ایجاد شده بود و قدرت تصمیم‌گیری درست رو از دست داده بود. اما، با خودش می‌گفت، چرا برنگرده و به افسانه‌های کلارا، گوش نسپره؟

«فلش بک: سیزده سال پیش»

آرمین ناگهان از خواب پرید و ترسیده از جاش بلند شد. نفس-نفس می‌زد و اون صدای جیغ مدام توی سرش تکرار می‌شد. کلارا با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد و گفت:

-خواب بد دیدی؟

آرمین سرش رو برگردوند و به کلارا خیره شد. دلیل حضور کلارا رو درون اتاقش نمی‌دونست اما، از حضورش هم محزون نبود. آیلی یه لباس عروسی صورتی تنش بود و موهایش رو دو گوشی با کش‌های صورتی بسته بود.

آرمین عاشق تمام وقت‌هایی بود که خدمتکار شخصی کلارا موهای اون رو دو گوشی می‌بست. از نظر آرمین بیش از اندازه خوشگل

می‌شد و دوست داشت همیشه بهش چشم بدوزه. آرمین گوشه‌ی چشمش رو با مشت دستش پاک کرد. لبخند کمرنگی زد و با تکون دادن سرش گفت:

-آره، یه خواب بد دیدم. خواب دیدم...
ایلی ناگهان وسط حرف آرمین پرید و گفت:
-نه نه!

آرمین متعجب از این لحن کلارا، اون رو یکه‌خورده نگاه کرد و پرسشگرانه گفت:
-چرا نه؟

کلارا مینو رو از روی کف زمین سفیدرنگ بلند کرد و اون رو در آغوش گرفت. مینو، خرس عروسکی قهوه‌ای رنگی بود که کلارا حتی اون رو بیشتر از آرمین دوست داشت؛ البته این طرز فکر آرمین بود. شاید همین نسبت زیاد علاقه باعث شده بود که آرمین به مینو حس تنفر پیدا کنه.

شاید همین باعث شده بود که آرمین برای اولین بار، حس حسادت رو تجربه کنه. اما این خرس هر چی که باشه و کلارا هر حسی که بهش داشته باشه باز باعث میشه که آرمین با هر بار دیدنش اخم ریزی کنه. کلارا با مینویی که توی بغلش بود به تخت کوچیک سفدرنگ آرمین نزدیک شد و گفت:

-یه افسانه‌ای توی کتاب مادر بزرگم خونده بودم که می گفت هر خوابی که دیدی، اول باید برای آب تعریف کنی!

آرمین سرش رو به زیر انداخت و توی دلش گفت که باید راهی پیدا کنه تا این کتاب سوزونده بشه، حتی این کتابم توجه زیاد کلارا رو داره و آرمین هم خواهان همون یک ذره توجه‌ع. مگه آرمین خردسال و بچه نیست؟

پس چرا انقدر به هر چیزی که به کلارا بیشتر از خودش نزدیکه احساسِ حسد می‌کنه؟ آرمین سرش رو بلند کرد، اخم ریزی کرد و مثل پسر بچه‌های تخس گفت:

-واسه آب تعریف کنم که چی بشه؟

کلارا به سمت پارچ آبی رفت که همیشه کنار تخت آرمین، به روی میز کوچیک سفیدرنگی بود. لیوان کنار پارچ رو برداشت و پارچ رو کج کرد و لیوان رو پر از آب کرد. لیوان شیشه‌ای رو مقابل چشم‌های آرمین گرفت و گفت:

-چون تعبیرهایی که بقیه در مورد کابوست بگن سریعاً اتفاق می‌افته.

آرمین با ترش‌رویی گفت:

-خواب من کابوسه، چرا باید تعبیر بشه و اتفاق بی‌افته؟

کلارا که از این همه مقاومت و سوال‌های بی‌معنی آرمین کم-کم داشت به کلافگی می‌رسید؛ لیوان رو ذره‌ای بیشتر به آرمین نزدیک کرد و عاصی شده گفت:

-خب به آب بگو تا اتفاق نیفته!

آرمین کمی با اخم به لیوان نگاه کرد و بعد به کلارا چشم دوخت و گفت:

-اما آب حافظه داره. من نمی‌خوام اون کابوس وحشتناک همیشه توی ذهن آب بمونه.

کلارا لیوان آب رو کمی پایین گرفت و گفت:

-چرا؟

آرمین نگاهش رو از چشم‌های کلارا گرفت و با کج‌خند به لیوان آب خیره شد و آروم گفت:

-چون آب رو هم وحشت زده می‌کنه.
کلارا کمی مکث کرد و با نگاهی پر از ترحم به آرمین نگاه کرد و گفت:

-از کجا می‌دونی که آب حافظه داره؟
آرمین سرش رو بلند کرد و خیره به کلارا با تحکم گفت:
-چون، حسش می‌کنم!
«زمان حال»

آیلی به همراه چمدون روی یکی از صندلی‌های سالن انتظار نشست.
راستین هم به همراه چندین فرد کت و شلواری دیگه، بین جمعیت
در حال پیدا کردن آرمین بود. خوشبختانه خبری از سیاوش نبود و
همین باعث شده بود دل آیلی ذره‌ای آروم بگیره. آرمین صورتش
رو به همون زویی که کمی باز شده بود نزدیک کرد و آروم گفت:
-مگه راستین همین نیست؟ خبر چرا نمی‌گیریدش؟

آیلی تلفن همراهش رو به روی گوشش گرفت و طوری رفتار کرد
که انگار در حال حرف زدن با تلفن و در جواب آرمین گفت:

-ما تعدادمون کمه و اون کلی آدم داره. به علاوه گرفتارش به یک
نقشه‌ی مجزا احتیاج داره و خوبیش به اینه که یک شماره تلفن
بهمون داده و با همون یک شماره تلفن می‌تونیم کلی کار انجام بدیم
پس الان نیازی به هیچ عجله‌ای نیست و تو هم خوک خوبی باش و
زیاد سروصدا نکن، چون اصلاً به نفع نیست!

آرمین متعجب از این لحن حرف زدن آیلی با لحنی متعترض شده
گفت:

-حالا چرا تو هم مثل اون سیاوش مخ پنج باهام حرف می‌زنی؟
-اولاً به شوهرم نگو مخ پنج! اون مخ پنج نیست، بلکه مخ هیچه!

دوماً الان یه ذره عصبی‌ام خوکی، پس به پر و پام نییچ پلیز.
سیاوش عصبی به روی سنگ توالت در بسته نشسته بود و دعا می‌کرد این کار یک شوخی بچه‌گانه نباشه و واقعاً آیلی برای انجام این کارش دلیل داشته باشه که گوشی توی دستش و بیره خورد و سیاوش سریعاً گوشی رد باز کرد و پیام آیلی به چشمش خورد: «وقتی که دیدمت بهت توضیح میدم تو فعلاً همون‌جا بمون».
سیاوش که صبرش لبریز شده خواست متنی رو ارسال کنه که ناگهان صدایی از بیرون به گوشش خورد. صدا بهش می‌خورد که درست از دم در سرویش بهداشتی باشه. صدای کلفتی که می‌گفت: -قربان، همه جا رو زیر و رو کردیم و پاسپورت همه رو هم چک کردیم اما اون این‌جا نیست.
و صدایی که در جوابش می‌گفت:

-باشه شما برید بیرون تا من این‌جا رو هم بگردم و پیام.
صدای اون فرد پاسخگو براش به شدت آشنا بود، اما هرکاری می‌کرد ذهنش یاری نمی‌کرد و به خاطر نمی‌آورد. راستین وارد سرویس بهداشتی شد و محیط رو از نظر گذروند.
پنج دستشویی مجزا، با درهایی به رنگ قرمز داشت و در تمامی اون‌ها باز بود، اما در دستشویی آخر بسته. پوزخندی به روی لب‌های گوشتی و صورتی‌رنگ راستین شکل گرفت و سوت‌زنان در نیمه‌باز اولی رو باز کرد. کسی نبود و در دومی رو باز کرد، در سومی و چهارمی هم به طور کامل باز کرد و مقابل دستشویی‌ای که سیاوش درون اون قرار داشت ایستاد و صدای سوتش رو قطع کرد.

سیاوش به کفش چرم مشکیش از همون قسمت باز دستشویی خیره بود و ذره‌ای تشویش بهش رجوع کرده بود. راستین دستش رو به

روی دستگیره‌ی در فشرد که به در قفل شده برخورد و پوزخند روی لبش عمیق‌تر شد. آروم به روی در تقه‌ای زد و با صدایی مسرور مانند گفت:

-ببخشید جناب، اما هواپیما تون تا چند دقیقه‌ی دیگه بلند میشه، نمی‌خواین بیاین بیرون؟

فصل پنجم: خوکچه!

سیاوش با خودش می‌گفت مگه چه کار خلافی کرده که الان به استرس افتاده؟ قتل انجام داده؟ ردیابی شده و هویت اصلیش شناسایی شده؟ سیاوش گلوش رو صاف می‌کنه و می‌خواد چیزی بگه که صدای شخصی اون رو از گفتن حرفی وادار می‌کنه.

-قربان، درون سالن انتظار یه دعوا پیش اومده.

راستین سرش رو برگردوند و با اخم گفت:

-خب به من چه؟ تو برو من هنوز این‌جا کارم رو تموم نکردم.

-خب قربان امکان داره یکی از اشخاصی که داره دعوا می‌کنه

خود هشتصد و پنجاه و شیش باشه!

راستین پوف کلافه‌ای کشید. به در قفل شده‌ی مقابلش کمی نگاه کرد

و آخر سر از روی اجبار به سمت اون مامور همراهش رفت و از

دستشویی خارج شد و با تهدید گفت:

-امیدوارم همون باشه چون اگه نباشه تو دردسر بدی می‌ندازمت

جانی!

فردی که اسمش جانی بود سرش رو به زیر انداخت و پشت سر

راستین حرکت کرد. نوبت به آیلی رسید و آیلی بلیطش رو به دست

مسئول بلیط که دختری جوون و زیبایی بود داد و خودش چمدون

رو بیشتر به خودش چسبوند. مسئول قسمتی از اون رو پاره کرد و

بلیط رو به دست آیلی داد و با لبخند گفت:

-سفر خوشی رو براتون آرزو مندم.

آیلی با لبخند سری تگون داد و خواست از در رد بشه و سوار هواپیما بشه که ناگهان همون دختر شکاک به چمدون چشم دوخت و گفت:

-چمدون تون باید اِتکِت داشته باشه، پس چرا نداره؟

آیلی سرش رو برگردوند و بی حرف به اون دختر چشم دوخت.
سری تگون داد و گفت:

-من آخرین نفر بودم و انگار اِتکِت های فرودگاه تموم شده بودن.
نگاه شکاک دختر، رنگ بیشتری به خودش گرفت. تک خنده ای کرد و گفت:

-متاسفم خانم ولی امکان نداره چنین چیزی باشه، چمدون ها باید حتماً اِتکِت بگیرن و درون هواپیما زودتر از خود مسافرها قرار بگیرن.

آیلی داشت حسی چون تنفر به اون دختر کنه می گرفت. تا این جای کار رو با دعا و صلوات اومده بود و حالا این دختر باعث به هم ریختگی همه چی می شد. ملتی پشت سر آیلی توی صف ایستاده بودن و خوشبختانه همون ها باعث نجات آیلی شدند. زن میانسالی که بهش می خورد آمریکایی باشه زودجوشانه گفت:

-خانم کلی آدم این جا ایستادن و منتظرن سوار هواپیما بشن، وظیفه ی شما کندن اون بارکد بلیطه نه چیزه دیگه ای، پس بذارین این خانوم سوار هواپیماشون بشن و ماهم بریم به کار و زندگیمون برسیم.

دختر با اخم و اکراه سری تگون داد و با گفتن یک بفرمایید آیلی لبخند محوی زد و از در خارج شد. وارد اتوبوسی شد که قرار بود

اون رو به هواپیما ببره. روی تنها صندلی خالی نشست و چمدونش رو مقابلش گذاشت و نفس راحتی کشید.

راستین به زد و خورد مقابلش نگاهی انداخت. از اون در قفل شده‌ی مشکوک به این جا اومده بود تا شاهد یک دعوای خانوادگی ساده باشه؟ با اخم به جانی چشم دوخت و جانی هم سرش رو به زیر انداخت. کلارا به راستین نزدیک شد. سرش رو به سمت چپ و راست تکون داد و راستین از این نگاه فهمید که هیچ آرمینی توی فرودگاه در کار نبوده!

سیاوش از اتوبوس پیاده شد و به سمت راهپله‌ی سفیدرنگ هواپیما حرکت کرد. بعد از رفتن اون شخص از نظر خودش مشکوک، از دستشویی خارج شده بود و توی صف اتوبوس فرودگاه ایستاده بود. از راهپله‌ها بالا رفت و وارد هواپیما شد. نگاه مشکیش رو درون هواپیما چرخوند و با دیدن روسری قرمز رنگ آیلی، از دیدنش اطمینان پیدا کرد. قدم‌هاش رو تندتر کرد و کنار آیلی روی صندلیش نشست و با حرص گفت:

-چه مشکلی پیش اومده بود که مجبور بودم تا زمان پرواز توی اون مکان چمدنش‌آور بمونم؟

آیلی در حال پوست کندن سیب قرمز رنگی بود که از خونه تا الان، به همراهش بود. به پوست سببی که توی دستش بود با اخم ریزی نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

-کجا بندازمش؟

که دوباره صدای سیاوش بلند شد:

-آیلی، با توئم!

آیلی هم شونه‌ای بالا انداخت و پوست سیب رو وارد دهنش کرد و به

آرومی جویید. با چاقوی نقره‌ای رنگ توی دستش قسمتی از سیب رو برید، سیب رو درون دهن سیاوش گذاشت و گفت:
-سیب بخور غصه نخور!

سیاوش با حرص شروع به جویدن همون تیکه سیب کرد. دختری با لباس مشکی و قرمز که یکی از مهمانداران هواپیما به حساب می‌اومد به صندلی سیاوش و آیلی نزدیک شد و گفت:
-الان هواپیما حرکت می‌کنه خانم و آقای محترم، خواهشاً کمربندهاتون رو ببندین.

آیلی سری تکون داد و شروع به بستن کمر بندش کرد. سیاوش هم با غیظ خاصی در حرکاتش، کمر بند مشکی‌رنگش رو بست و هنوز منتظر جوابی از سمت آیلی بود. اما ثانیه‌ها می‌گذشتن و آیلی همچنان مشغول تکه کردن و خوردن سیبش بود. سیاوش عصبی شده دوباره صورتش رو به سمت آیلی برگردوند و گفت:
-آیلی چه اتفاقی افتاد؟ دِ بهم بگو!

آیلی نفس حبس شده‌اش رو با کلافگی بیرون داد. سیب تموم شده‌اش رو درون دستمال سفیدی پیچوند. سرش رو برگردوند و رو به سیاوش گفت:

-چیزی نبود، فقط مامورهای امنیتی بودن و داشتن توی سالن انتظار دنبال یک فراری می‌گشتن؛ به من و چمدونم شک کرده بودن و گفتم تو نیای تا نفهمن همراه منی و به تو هم شکاک نشن.
-خب دیگه چی شد؟ الان خوک پیشمونه یا نه؟

آیلی دستمالش رو توی دستش مشت کرد. سری تکون داد و در جواب سوال سیاوش گفت:

-آره خوک پیشمونه، نیازی به نگرانی نیست.
سیاوش به دور و اطراف نگاه گذرای انداخت، نفس عمیقی کشید و

صورتش رو آروم به صورت آیلی نزدیکتر کرد و گفت:
-خب الان کجاست؟

آیلی خیره به پنجره‌ی کوچیک کنارش، پاهاش رو روی هم گذاشت و دست‌هایش رو قفل کرد و به روی سینه‌اش گذاشت و بدون نگاه کردن به سیاوش گفت:
-درست بالای سرمونه.

سیاوش نفس راحتی کشید و نگاهش رو از آیلی گرفت. دست‌های قفل شده آیلی رو باز کرد و دست آیلی رو از روی دستکش گرفت و با لبخند گفت:

-ببخشید یکم تند حرف زدم خانومی، بخدا استرس منو ولم نمی‌کرد. آیلی سری تکون داد و سرش رو به روی شونه‌ی سیاوش گذاشت و دوباره به پنجره‌ی کوچیکش چشم دوخت و صدای مهماندار بلند شد؛ مهمانداری که در حال توضیح دادن راهنماهای هواپیما بود. بعد از ساعت‌ها پرواز بالاخره به مقصد اندونزی رسیدند. سیاوش چمدون رو از بالا برداشت و از سنگین بودنش اعتراضی کرد. چمدون رو به دست آیلی داد و آیلی چمدون رو می‌کشید.

چمدون وارد فرودگاه بین‌المللی اندونزی شدن و بعد از چک کردن ویزاهاشون، چمدون خودشون رو برداشتن و از محیط فرودگاه دور شدن. به سمت تاکسی‌ها رفتن و بعد از پیدا کردن تاکسی موردنظر، دو تا چمدون رو درون صندوق عقب گذاشتن و خودشون روی صندلی پشت نشستند.

آیلی از پنجره به اندونزی نگاه می‌کرد. حتی اسم پایتخت اندونزی هم هی از یاد می‌برد. مردمی ذره‌ای سبزه که دارای عقاید و دنیایی جدا بودن.

به زندگی خودشون می‌پرداختن و به هیچ کشور و یا هیچ چیز

غیر مرتبط دیگه‌ای کاری نداشتن. واقعاً دارای زندگی جدا بودن. سیاوش به انگلیسی به راننده گفت:

-ما مسافریم و دنبال یک هتل می‌گردیم.

راننده که مردی کم‌شنوا بود بلند چی گفت و سیاوش چشم‌هاش رو لحظه‌ای بست و بعد از باز کردنشون با صدای بلندتری گفت:

-ما مسافریم و دنبال یک هتل می‌گردیم.

این محیط باعث شده بود لب‌های آیلی کمی به خنده باز شه. مرد از داخل آینه به سیاوش نگاهی انداخت و با صدایی که بلندتر از سیاوش بود گفت:

-هتل توی اندونزی براتون خیلی گرون در میاد. مسافرخونه‌های این‌جا از هتل قشنگ‌ترن و فضای بهتری دارن، اگه می‌خوااین من یک مسافرخونه می‌شناسم، می‌تونم ببرمتون اون‌جا.

سیاوش سری تگون داد و موافقت خودش رو با تگون دادن سر اعلام کرد. ناگفته نمونه که با لهجه‌ی غلیظ این مرد، به‌زور حرف‌هاش رو فهمیده بود.

بعد از رسیدن به مسافرخونه، سیاوش پول تاکسی رد حساب کرد. چمدون‌ها رو از صندوق عقب بیرون کشید و خواست خداحافظی کنه که صدای لاستیک تاکسی بلند شد. آیلی بلند خندید و گفت:

-خوب قالب گذاشت و رفت!

سیاوش اخمی کرد و زیرلب به درک ای گفت و وارد مسافرخونه شد. مسافرخونه فضایی نارنجی مانند داشت و یک قالب قرمز رنگ به روی زمین گذاشته شده بود.

محیطی بسیار ساده داشت و تنها جلوش یک میز بزرگ بود که پشت همون میز دری بود که توسط نخ‌های مهره‌دار پوشونده شده بود. اما کسی پشت میز نبود. سیاوش زنگ روی میز رو فشرد که

پس از گذشت چند ثانیه خانوم مسنی از اون نخ‌های مهره‌دار عبور کرد و با خوش‌رویی گفت:

-سلام، می‌تونم کمکتون کنم؟

سیاوش سری تگون داد و گفت:

-سلام، یه اتاق با تخت دونفره می‌خواستیم.

اون خانوم مسن پوستی تیره داشت و موهایش رو بالا و گوجه‌ای بسته بود. لباس تنش مثل مسافر خونه‌اش نارنجی و بلند بود. سه گردنبند عجیب و مشکی‌رنگ به روی گردنش بود و کمی تپل بود. اون خانوم لبخندی زد و گفت:

-متأسفانه فقط یه اتاق خالی برامون مونده گه اونم یه تخت دو نفره داره با دو تخت تک‌نفره.
-مشکلی نداره!

سیاوش کلید رو به روی در چرخوند و در رو باز کرد و پشت سرش قفل کرد. اتاق یک حالت مدرن اما در عین حال کلاسیک داشت. کف پارکت قهوه‌ای داشت و دو تخت سفید در ابتدا درون اتاق چشم می‌خورد. در سمت راستشون یک اتاق با یک تخت دو نفره بود که دری به صورت کشو مانند داشت و می‌تونست در کسری از ثانیه باز و بسته شه. سیاوش به اتاق نگاه می‌کرد و سری تگون می‌داد اما خیلی با عجله چمدونی که درونش آرمین بود رو باز کرد و با خنده گفت:

-بابا صدات در نمیاد، نکنه مردی!

آیلی در چمدون رو کنار زد که تن بی‌روح آرمین به چشمش خورد. آیلی ترسیده زیر لب آرمین رو صدا زد که سیاوش با دیدن چشم‌های بسته‌ی آرمین، سریع به سمت اون چمدون بزرگ شتاب برداشت و

ضربه‌ای به گونه‌اش زد و گفت:

-آرمین؟ آرمین؟ بلند شو پروازمون تموم شد.

آرمین کمی چشمش رو باز کرد که نور زیاد اتاق چشمش رو زد. سیاهش سری از روی تاسف به روش تکون داد و آیلی با تمسخر گفت:

-ما داشتیم استرس تو رو می کشیدیم اون وقت تو با خیال راحت خوابیده بودی؟

آرمین چند ثانیه درون چمدون نشست و بعد از داخل چمدون بلند شد و با اخم و بدون گفتن هیچ حرفی به روی یکی از تخت‌های تک‌نفره دراز کشید.

آرمین روی طاقچه‌ی پنجره نشسته بود و نگاهی به منظره‌ی مقابلش قفل شده بود. منظره‌ای به سیاهی شب و با چراغ‌هایی به روشنایی روز. سیاهش در حالی که مسواک رو به روی دندون‌هایش می‌کشید به سمت آیلی رفت و با همون دهن پر از کف گفت:

-این چشه از صبح تا حالا هیچ حرفی نمی‌زنه؟

آیلی با نگرانی به آرمین نگاه کرد و آروم طوری که آرمین نشنوه، گفت:

-نمی‌دونم، اما برو یه جوری از زیر زبونش حرف بکش.

-آن چای کار ر کم؟

آیلی متعجب به سیاهش نگاه کرد و گفت:

-چی؟

که سیاهش با کلافگی لیوان آب رو سر کشید و بعد از شستن کامل

دهنش تمام آب رو درون پلاستیکی ریخت و گفت:

-من چرا باید این کار رو کنم؟

صورت آیلی جمع شد و گفت:

-تو چه قدر چندی! نمی تونی بری توی دستشویی مسافر خونه

مسواک بزنی؟ حالا نکنه انتظار هم داری من برم و کنارش روی طاقچه بشینم و بگم عزیزم چرا پکری بگو من همه ی حرف هات رو درک می کنم!

سیاوش اخمی کرد و پوکر به آیلی خیره شد که آیلی به سمت تخت

دونفره رفت و در کشویی رو بست. سیاوش به آرمین نگاهی کرد.

از این که کلری رو از روی اجبار انجام بده سخت متتفر بود اما

دیگه چه کاری از دستش بر می اومد؟

به سمت آرمین رفت و روی زمین مقابلش نشست. آروم شونه ی

راست آرمین رو با دست هل داد و گفت:

-چته خو کچه؟

آرمین با بی میلی سرش رو برگردوند و به سیاوش خیره شد. آهی

کشید و سری تکون داد و گفت:

-من حالم خوبه.

سیاوش هم لبخندی پر تمسخر زد. از جاش بلند شد و در حالی که

دست هاش رو به هم می مالوند گفت:

-خیلی عم عالی!

به سمت در کشویی رفت و با اشاره بهش گفت:

-زن و شوهر ها پیش هم می خوابن و خوک بچه ها جدا، پس نصف

شبی نیای سمت در اما که بابا خوک های بدی میشم و می زنم خیط

خیطیت می کنم. باشه خو کچه ی بابا؟

آرمین اما خونسردی نگاهش رو حفظ کرد که سیاوش سری تکون

داد و گفت:

-آفرین بابا حالا برو به ادامه‌ی افسردگیت بپرداز!
و با گفتن این حرف در کشویی رو باز کرد و پشت سر خودش
بست. آیلی که روی تخت خوابیده بود با تعجب از جاش بلند شد و
گفت:

-به این زودی اومدی؟ چش بود؟

سیاوش به روی تخت خوابید. پتو رو روی خودش کشید و با
بی‌خیالی گفت:

-هیچی، حالش خوب بود ما رو مسخره کرده بود!

شب برای آرمین به سختی گذشت، اصلاً نمی‌گذشت. تا چشم‌هایش
رو می‌بست لبخند کلارا به چشمش می‌خورد. تا چشم‌هایش رو باز
می‌کرد خود کلارا مقابلش نمایان می‌شد.

تا بالشت رو روی گوش‌هایش می‌گذاشت صدای کلارا به گوشش
می‌خورد. رسماً داشت به دیوونگی کامل می‌رسید تا بالاخره بعد از
ساعت چهار شب، چشم‌هایش ذره‌ای به خواب رفت و آروم خوابید.
ساعت ده صبح بود که سیاوش به سمت تخت آرمین رفت. ذره‌ای از
موهای آرمین رو کشید و در گوشش بلند گفت:
-پاشو خوکچه!

نفس درون سینه‌ی آرمین حبس شد و ضربانش لحظه‌ای تا صد رفت
و برگشت. عصبی شده سیاوش رو هل داد و با فریاد گفت:

-مگه مریضی روانی؟

سیاوش اخمی کرد و گفت:

-هی من به خاطر آیلی بهت رو میدم و تو هم هی پررو میشی! ببین
ما نیومدیم اندونزی برای عشق و حال پس...

سیاوش نقشه‌ی گردشگری‌ای که از مغازه‌ی پایین مسافر‌خونه گرفته بود رو روی تخت پهن کرد. ماژیک مشکی رو به دست آرمین داد و گفت:

-هر جا که فکر می‌کنی می‌تونه پایگاه مخفی سازمان باشه رو خط بکش!

آرمین با گنجی و خواب‌آلودگی به نقشه نگاه کرد. ماژیک رو از دست سیاوش گرفت. سیاوش لب‌خندی زد و آرمین هم متقابلاً لب‌خندی زد. هر دو با لب‌خند به هم خیره بودن که ناگهان لب‌خند از روی صورت آرمین محو شد و ماژیک توی صورت سیاوش پرت شد. بعد از انجام این حرکت آرمین دوباره لب‌خندی زد و به روی تخت خوابید. سیاوش که تازه به کار آرمین پی برده بود فریادی کشید و گفت:

-تو چی کار کردی خوک به درد نخور؟

سیاوش خواست درسی به آرمین بده که آیلی وارد اتاق شد و گفت:

-هی سیا آروم‌تر! داری چی کار می‌کنی؟

سیاوش مثل پسر بچه‌هایی که از همبازیشون شاکی می‌شدن به آرمین اشاره‌ای کرد و با عصبانیت گفت:

-این خوک بی محل واسه من شیر شده فکر کرده هر کاری کنه من ازش می‌ترسم و هیچی بهش نمی‌گم.

آرمین با همون چشم‌های بسته پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

-وای مامانیش بیا منو دعوا کن!

آیلی خندید و سیاوش همچنان با اخم به آرمین خیره بود. آیلی پلاستیک دستش رو روی تخت تک‌نفره‌ی خالی گذاشت. به سیاوش خیره شد و سوالی گفت:

-سفره‌ی صبحونه رو روی زمین بندازم یا روی تخت؟

سیاوش آهی کشید و گفت:

- عزیزم کسی که روی تخت غذا نمی‌خوره به زمین اشاره‌ای کرد و گفت: بذارش روی زمین.

آیلی سری تکون داد و سفره رو روی زمین پهن کرد. سیاوش هم سرش رو برگردوند، دوباره موی آرمین رو کشید و گفت:

- بیا صبحونه بخور خوکچه‌ی گشنه!

« پایگاه شماره هفت: نیویورک »

راستین در حال نوشیدن قهوه‌ی داغش بود و کلارا دست به سینه مقابل نشسته بود و بالاخم به اون خیره بود. راستین فنجون سفید قهوه‌اش رو به روی میز گذاشت. دستی به موهای پرپشتش کشید و چشم به چشم‌های کلارا دوخت. گوشه‌ی نقره‌ای رنگش رو بالا آورد و صفحه‌ی تایمر رو باز کرد. گوشه‌ی رو به روی میز گذاشت و ذره‌ای به سمت کلارا هلش داد و گفت:

- یک دقیقه وقت داری هر چرت و پرتی که خواستی بگی و یک دقیقه‌ات...

انگشتش رو به روی start لمس کرد و ادامه داد:

- از الان شروع!

اخم کلارا پررنگ‌تر شد و آتیش نفرت توی دلش بیشتر از گر گرفت. از راستین نفرت داشت، از همه چیز راستین نفرت داشت. اون رو یه مردک مغرور و بی‌احساس می‌دید که ساعتی بارونی بود و ساعتی طوفانی، اما این ساعت، نه طوفانی بود و نه بارونی، این ساعت، آرامش قبل از طوفان بود. با این حال کلمه‌ها رو کنار هم چید و اعتراضش از دیروز رو به رخ راستین کشید.

- من به سختی تونستم جای آرمین رو پیدا کنم. می‌دونستم آرمین از رییس اصلی سازمان به شدت کینه به دل داره و هر طور که شده

می‌خواد انتقامش رو بگیره، حالا چه اون انتقام به راحتی گرفته بشه یا به سختی گرفته بشه. فرودگاه نیویورک فقط یه بار در هفته پرواز اندونزی داره و مطمئن بودم آرمین توی فرودگاه پیداش میشه. با قدرت‌هایی که در اختیارشه می‌تونه هر کاری کنه، می‌تونه خودش رو به یه آدم دیگه تبدیل کنه، می‌تونه کنترل ذهن انجام بده، می‌تونه هیپنوتیزم کنه، می‌تونه نامرئی بشه، می‌تونه با اون چشم‌های زردش هر کاری بکنه؛ و من باور دارم توی فرودگاه یکی از این قدرت‌ها رو انجام داده اما باز هم سازمان می‌تونست در این مورد حدکته انجام بده البته اگه رییس ماموریتش وسط انجام وظیفه‌اش، دنبال دختر دیگه‌ای نبود.

کلارا حرف‌های آخرش رو با فریاد زده بود. از خشم به نفس-نفس افتاده بود و باور داشت آرمین درست مقابل چشمش ازش گذر کرده. شاید کلارا هم مثل آرمین، توانایی حس کردن حضور اون رو داشته باشه. راستین با ریلکسی تمام جرعه‌ای از فنجون قهوه‌اش رو نوشید. فنجون سفیدرنگ رو کمی از لبش فاصله داد و رو به کلارا با خونسردی گفت:

-آرمین به گفته‌ی دکتر ادوارد توی مدت زمان قدرت خاموشه. یعنی هیچ کدوم از این کارهایی رو که گفتی رو نمی‌تونه انجام بده و در نتیجه، نمی‌تونه جلوی چشم‌هامون غیب شده باشه یا خودش رو تبدیل به شخص دیگه‌ای کرده باشه. به علاوه من دیروز توی فرودگاه یک دوست قدیمی رو ملاقات کردم و می‌تونم بگم مکالمه‌ی ما حتی به پنج دقیقه هم نکشید و...

صدای آلارم تایمر بلند شد. پوزخندی به روی لب‌های راستین شکل گرفت. آلارم رو خاموش کرد و جرعه‌ی دیگه‌ای از قهوه‌اش رو نوشید و طوری که ناگهان موضوع دیگه‌ای به یادش اومده باشه، پرسشگرانه گفت:

-می‌دونستی آرمین برای فرار از سازمان یک همدست داشته؟
کلارا متعجب زیر لب گفت:
-همدست داشته؟

راستین با همون پوزخند به روی لبش سری تکون داد و فنجون تموم شده‌ی قهوه‌اش رو به میز نزدیک کرد. به درون فنجون چشم دوخت و توسط لیوانش کف قهوه‌اش رو زیر و رو می‌کرد. بدون نگاه کردن به کلارا و خیره به فنجونش گفت:

-آرمین بعد از فرارش به یه هتل رفته و منجر به کشته شدن دوازده نفر شده، که من حدس می‌زنم به خاطر خشم و قدرت غیرقابل کنترلش بوده و قدرت درک محیط اطرافش رو نداشته.
کلارا ناباورانه خندید. سری تکون داد و با صدایی که توش ته مایه های خنده بود گفت:

-آرمین قدرتش رو نتونه کنترل کنه؟ امکان نداره! اون از ولد تولدش تا چند ماهه پیش در حال آموزش کنترل اون‌ها بوده. بهم گفتین قدرت‌هاش رو از دست داده و من باور کردم. چرا؟ چون وقتی که ازشون بیش از اندازه استفاده می‌کرد بدنش کم می‌آورد و قدرت‌هاش تحلیل می‌رفتن. حتی وقتی که بچه بود هم به همین صورت بود اما دوباره...

-دوازده سپتامبر، دوازده کشته، هتل اینیو و یک قاتل با صورتی پوشیده از ماسک و یک اسلحه. اسلحه‌ای که از قرار معلوم فقط دوازده تیر داشته و روی جسدها رها شده. این‌ها تو رو یاد آرمین کوچولوت نمی‌اندازن؟

کلارا با چشم‌های خیس و با تکون دادن سرش حرف راستین رو تکذیب کرد و گفت:

-آرمین حتی اگرم بخواد آدم بکشه اون‌ها رو با چشم‌هاش می‌کشه،

نه با اسلحه!

-آرمین موقع فرارش تا تونسته از قدرت هاش استفاده کرده.

و بعد با لحنی پر از تمسخر گفت:

-مگه نگفتی وقتی ازشون زیاد استفاده کنه خودشون خودکار میرن تو حالت ریکآوری؟

تمسخر از لحنش محو شد و جاش رو به غضب داد:

-پدرت و سازمانش ربات ساختن یا یک انسان ماورایی؟

قطره اشکی از گونه‌ی چپ کلارا فرو ریخت. با همون چشم‌های نمناک پوزخندی زد و گفت:

-اما تو باز هم نمی‌تونی آرمین رو متهم به کشتن دوازده نفر کنی، تو که دوازده سپتامبر اون‌جا نبودی!

فلش بک: روز دوازده سپتامبر

(معادل ۲۱ شهریور هجری شمسی)

توماس نفس عمیقی کشید و در اتاق آرمین رو باز کرد. آرمین طبق معمول سرگرم بازی کردن با کارت‌های چوبیش بود و هیچ اعتنایی به حضور افراد سازمان در اتاقش نمی‌کرد. توماس مقابل آرمین، به روی صندلی گردمانند و سفید رنگ که در کنار میز آرمین قرار داشت نشست و به فضای اتاقش چشم دوخت. اتاقش تنها دارای یک تخت و یک مز بود با دو صندلی همرنگ میز، تمام اتاقش سفید بود و سرجمع پونزده متر می‌شد.

اما همیشه رنگ لباس‌های آرمین، با رنگ اتاقش تضاد داشت. چون کل اتاق سفید بود و لباس تن آرمین سیاه، یک لباس ساده‌ی آستین بلند که لباس ثابتش بود. سازمان نزدیک بیست لباس و بیست شلوار سیاه برایش در نظر گرفته بود و همیشه یک لباس یک شکل به تن

داشت. اما لباس مشکیش، با چشم‌های طلایی و خسته‌اش هیچ‌وقت همخوانی نداشت. جعبه کارت رو به سمت توماس کشید و بدون نگاه کردن به مرد گفت:
-یک کارت بردار.

توماس به جعبه پر از کارت‌های چوبی نگاه کوتاهی انداخت. برای کارهای مهم‌تری اومده بود اما باید به شکلی تا ساعت هشت امشب به آرمین نزدیک‌تر می‌شد. پس لیوان رو با تردید با دو دست تکون داد و کارت‌های چوبی درون لیوان پخش شدن. دستش رو جلو برد و یک کارت برداشت و به اون چشم دوخت.

کارت تصویر یک مرد رو نشون می‌داد که لباس سفید و بلندی به تن داشت و در حال پرواز بود. در کنارش یک سنبل آبی رنگ بود و روی اون سنبل نماد و خط‌های عجیبی قرار داشت. آرمین خونسرد به کارتش زل زد و گفت:

-این الهه‌ی باده!

توماس کارت رو به روی میز گذاشت. کارت رو به سمت آرمین کشید و گفت:

-خب، الهه‌ی باد چی‌کار می‌کنه؟

آرمین خیره به کارت گفت:

-باد رو کنترل می‌کنه!

توماس دست‌هاش رو به روی میز گره زد. سری تکون داد و پرسشگرانه گفت:

-خب برای من چی‌کار می‌کنه؟

آرمین سرش رو بلند کرد و رو به توماس، آروم گفت:

-اون واسه تو کاری نمی‌کنه

و دوباره نگاهش رو به کارت دوخت و گفت:

-اون فقط باد رو کنترل می‌کنه!

توماس نفس عمیقی کشید. هر روز آرمین رو با یک شخصیت جدید می‌دید. گاهی اوقات مثل آب رو آتیش می‌شد. آروم و آروم و گاهی درست هم شکل آتیش می‌شد، پر از خشم و سخط! گاهی هم مثل بارون می‌شد و افسرده حال یک گوشه‌ی اتاقش می‌نشست.

گاهی هم پر از سرور و خوشحالی می‌شد و تنها پی شیطنت بود و صدای خنده‌هاش به این سازمان ساکت، روحیه و دلگرمی می‌بخشید. انگار آرمین چند شخصیت داشت و شخصیت‌هاش باتوجه به قدرت‌هاش روز به روز تغییر می‌کرد. اما وقتی که قدرت‌هاش خاموش می‌شد؛ حالش روز به روز تغییر نمی‌کرد و روی احساسات و حرکاتش کنترل کامل رو داشت. انگار فقط می‌تونست یک کار رو انجام بده.

وقتی که قدرت‌هاش فعالن، فقط می‌تونست قدرت‌هاش رو کنترل کنه و احساساتش مهار می‌شد و حالش بدون دخالت و اختیار خودش مدام تغییر می‌کرد. اما وقتی قدرت‌هاش خاموش بودن، می‌تونست احساساتش رو به هر شکل که می‌خواست تغییر بده و هر طور که دوست داشت رفتار می‌کرد.

اما با وجود روشن بودن قدرت‌هاش، آرمین فقط فردی بود که هر روز حس و حالش برای اطرافیان‌ش تازگی داشت. با خودش می‌گفت، اگر آرمین امروز آرومه، پس تا آخر روز هم آرومه. توماس برای تحسین خودش و شناخت سریع‌ش به آرمین زیرلب به خودش آفرینی گفت و آرمین هنوز به کارت توماس خیره بود. توماس به جعبه پر از کارت نگاه دوباره‌ای انداخت. فکری به سرش رجوع کرد و جعبه رو به سمت آرمین کشید و گفت:
-خب، حالا تو یه کارت انتخاب کن!

آرمین به جعبه چشم دوخت. توی اون جعبه‌ی بزرگ نزدیک بیست کارت چوبی کوچیک بود. آرمین کارتی رو از داخل لیوان برداشت و پشت و رو به روی میز گذاشت. توماس به کارت اشاره‌ای کرد و گفت:

-خب چرا نمی‌خوای ببینی که کارت چیه؟

آرمین به کارتش خیره شد و آروم گفت:

-من هیچوقت کارت‌هام رو دوست نداشتم.

مرد کارت برداشت و اون رو برگردوند که از دیدن تصویرش جا خورد. یک هیولای خاکستری که سه چشم داشت و زبانش رو به بیرون در آورده بود. روی یک صندلی بزرگ نشسته بود و

شاخ‌های بلندی داشت و آرمین ادامه داد:

-چون همیشه کارت‌هایی که شانسی انتخاب می‌کنم، طالع منفی دارن!

توماس کارت رو توی هوا مقابل آرمین گرفت و گفت:

-این چیه؟

آرمین به کارتش نگاه کرد و گفت:

-اون دیوئه.

-خب حالا این چی‌کار می‌کنه؟

آرمین به توماس چشم دوخت و با لحن عجیبی گفت:

-اون توازن طبیعت رو به هم می‌زنه!

«زمان حال»

آرمین نزدیک یک ساعت کامل بود که به نقشه‌ی گردشگری سیاوش خیره بود. مازیک مشکی سیاوش توی مشتش بود و مشتش

رو زیر چونه‌ی خودش گذاشته بود. سیاوش و آیلی هم مدت‌ها بود که منتظر به آرمین خیره بودن. ناگهان آرمین ماژیک رو از مشتش برداشت و خواست سرش رو باز کنه. سیاوش و آیلی خیز برداشتن و با تعجب به ماژیک نگاه کردن که آرمین ماژیک رو دوباره به همون حالت به دستش گرفت و به نقشه چشم دوخت. سیاوش ناگهان عاصی شده بلند شد و گفت:

-نمی‌دونی سازمان کجاست؟ نه؟

آرمین با خونسردی به سیاوش خیره شد و گفت:

-از همون اول هم نمی‌دونستم، گفتم که باید به نقشه نگاه کنم و حدس بزنم که کجاست!

سیاوش به سمت در رفت و غرغرکنان زیرلب گفت:

-الان نزدیک یک ساعته می‌خواد حدس بزنه، حدس‌هاشم که تموم نمیشه، حدس هم که نمی‌زنه فقط مثل بز داره به نقشه نگاه می‌کنه، می‌خواد حدس بزنه! مثلاً می‌خواد حدس بزنه!

و از اتاق خارج شد و در رو محکم بست. آیلی ریز خندید و سری از روی تاسف تگون داد. مسیر چشم‌هاش آرمینی شد که هنوز بالاخر به نقشه‌ی مقابلش خیره بود. آیلی از روی زمین بلند شد و مقابل آرمین به روی تخت نشست و گفت:

-می‌خوای استراحت کنی و بعداً روی نقشه تمرکز کنی؟

آرمین بدون نگاه کردن به آیلی گفت:

-اگه استراحت کنم که شوهرت از راه می‌رسه و درجا قورتم می‌ده! آیلی خندید و مثل آرمین به نقشه خیره شد. آرمین سرش رو بلند کرد و از نبود سیاوش استفاده کرد و به تجزیه و تحلیل لباس آیلی پرداخت. آیلی یه سرهمی راحتی به تن داشت که روی اون سرهمی سفید، خطوطی به رنگ مشکی کشیده شده بود و یه طرح زیبا

ساخته بود. ناگهان خاطرات کم آیلی، در ذهنش مثل یک فیلم سینمایی رد شد. دزدین سیگار از یک مغازه، شب پر از بحث و ماجراش، اما از تمام ذهن مشغولش، تنها یک جمله‌ی بی‌ارتباط به افکارش از ذهنش خارج شد:

-تو سیاوش رو دوست داری؟

آیلی متعجب سرش رو بلند کرد و به چشم‌های طلایی نگاهش رو ثابت کرو. تک‌خنده‌ی پر تردیدی کرد و پرسشگرانه گفت:

-چرا می‌پرسی؟

آرمین سرش رو به زیر انداخت. این موضوع حتی برای خودش هم سوال شده بود؛ واقعاً چرا این سوال رو پرسیده بود؟ ناگهان درد بدی رو در چشمش احساس کرد. باشتاب هر دو دستش رو به روی هر دو چشمش گذاشت و آیلی نگران به اون نزدیک شد و گفت:

-حالت خوبه؟

آرمین با درد دستش رو از روی چشم‌هاش برداشت. آیلی با دهنی باز و چهره‌ای ترسیده به چشم‌های آرمین چشم دوخت. آه آرمین تبدیل به فریاد شد و چشم‌هاش به جای درد، این‌بار می‌سوخت. از چشم‌هاش قطره‌های خون بیرون می‌زد و چشم‌هاش از سرخ هم سرخ‌تر شده بود. آیلی هول شده بیرون رفت و آرمین از درد ناله می‌کرد. به اطراف دید خوبی نداشت، انگار به روی همه چیز یک پرده‌ی قرمز کشیده بودن. این درد و این خون‌ریزی چشم رو می‌شناخت. قدرت‌هاش در حال بازگشت بودن، حتی نحوه‌ی بازگشت. شون هم می‌شناخت. زیر لب با درد و به سختی گفت:

-دی... دیو... داره... میاد!

«فلش بک: روز دوازده سپتامبر»

توماس یه نگاه به کارت و یه نگاه به آرمین انداخت. دستش رو به سمت سرش برد و دستی به موهای ماشین شده‌اش کشید. آرمین هنوز هم در حال نگاه کردن به کارتش بود و از اون حتی لحظه‌ای چشم برنمی‌داشت. توماس دستش رو به روی کارت آرمین گذاشت و گفت:

-پس من شدم الهه‌ی باد و تو هم یه دیو. مثل فال تاروت می‌مونه نه؟ فال رو نشون میده؟

آرمین سری تکون داد و جواب منفیش رو با این حرکت به توماس اعلام کرد. به کارت توماس که درست در کنارش بود نگاهی انداخت و گفت:

-این کارت‌ها فالت رو نشون نمیدن، چیزی که واقعاً خودت و اطرافیان‌ت هستن رو نشون میدن. این کارت‌ها توسط قدرت من کنترل میشن، بنابراین بهشون اعتماد دارم که هرگز بهم دروغ نمیگن.

توماس کارت آرمین رو برداشت، کارت رو به سمت صورتش برد و پرسشگرانه گفت:

-یعنی قدرت‌ها ت میگن تو یه دیوی؟

آرمین ذره‌ای به کارت نگاه کرد و بعد بی‌حرف سرش رو به زیر انداخت. توماس لبخند محوی زد و کارت رو به روی میز گذاشت. قصد بیان درخواستش رو داشت اما صدای آرمین مانع از این‌کار شد:

-من هر روز میام سراغ این کارت‌های چوبی. تمام کارت‌ها رو می‌شناسم، تمام کارها و شکلشون رو می‌شناسم اما هر روز تا می‌خوام یه کارت جدید بردارم به سنگ می‌خورم و همیشه شانسی

فقط یه کارت در میاد، که اون هم کارت دیوئه!

توماس با روشن شدن جرقه‌ای در ذهنش، جعبه‌ی کارت‌ها رو برداشت و جلوی آرمین گذاشت. به کارت دیو نگاهی انداخت و رو به آرمین گفت:

-خب کارت دیو الان اینجاست. نمی‌تونه دوباره برات در بیاد! پس ازت می‌خوام یه کارت دیگه برداری.

آرمین متعجب به توماس نگاه کرد و گفت:

-نمیشه، این جزو قوانین بازی نیست!

لبخندی شبیه به پوزخند روی لب‌های توماس جا گرفت، جعبه رو ذره‌ای تکون داد و گفت:

-چرا برای آخرین بار شانست رو امتحان نمی‌کنی؟

آرمین منظور کلمه‌ی آخرین بار رو نمی‌فهمید. با این‌که حس خوبی به این موضوع نداشت اما باز دستش رو جلو برد و یه کارت بیرون کشید و توماس با لبخند به کارتش خیره شد.

کارت تصویر دختر بسیار زیبایی رو نشون می‌داد که کمی نورانی بود و موهای مشکی و بلندی داشت. یک لباس ابریشمی بلند به تن داشت و در حال خندیدن بود. مرد با همون لبخند سری تکون داد و گفت:

-خب، این چیه؟

آرمین که مجذوب کارتش شده بود، آروم گفت:

-پری.

لبخند روی لب‌های مرد بیشتر عمق گرفت، سری تکون داد و گفت:

-حالا این پری‌عه کارش چیه؟

اما آرمین بی‌توجه به سوال توماس، تنها به کارتش می‌خکوب شده چشم دوخته بود. با دست‌هایی که اون‌ها رو به روی میز گذاشته

بود، بازی می‌کرد و از پرسیدن سوالش تردید داشت اما با این وجود سرش رو بلند کرد و با اشاره‌ای به کارت، گفت:
-شبيه کلارا نیست؟
«زمان حال»

چشم‌هاش رو باز کرد و منظره‌ی چشم‌هاش سقف اتاق بود.
چشم‌هاش دیگه نمی‌سوخت اما از انرژی کم به‌زور پلک‌هاش رو باز نگه داشته بود. صدای دو نفر، به آرومی به گوشش می‌خورد:
«نکنه سم به خوردش دادن؟»

«مگه کی جز ما این‌جا بوده که سم به خوردش بدن؟ سیاوش یه حرف‌هایی می‌زنی‌ها!»

«خب آخه هر طور حساب می‌کنم چه‌جوری از چشم‌های یکی این‌طوری باید خون بزنه بیرون؟ البته آیلی این رنگ چشم‌هاش عجیبه‌ها، غلط نکنم یه مشکلی چیزی داره!»
«مگه چشم‌هاش چشه؟»

«چشم‌هاش چشه؟ چشم‌هاش چشم نیست خورشیده! تو اصلاً توی زندگیت رنگ چشم زرد دیدی؟»
«زرد هم نیست بلکه طلاییه، در ضمن رنگ چشم‌هاش متفاوته، مشکلی هم توش دیده نمیشه!»

حرف‌هاشون رو می‌فهمید. به یک زبان دیگه بود، اما می‌فهمید! آه از نهادش بلند شد. این‌که زبان‌های دیگه رو می‌فهمید به این معنا بود که قدرت‌هاش برگشتن. این‌که می‌تونست به تمام زبان‌های دنیا صحبت کنه، یکی از همون قدرت‌های چندگانه‌اش بودن. اما از بازگشتشون چندان خوشحال و مسرور نبود.
حتی ترسیده هم بود، نمی‌دونست از قبل چه‌قدر قدرتمندتر شدن و

چه قدر ممکنه عوامل زیان باری رو برای اطرافیانش ایجاد کنن. اما قدرت هاش هویتش بودن، اگه نبودن که یک انسان معمولی دیده می شد. از جاش به سختی بلند شد و آیلی دست از حرف زدن با سیاوش برداشت و سیاوش رو به آرمین گفت:

-ببینم خوکچه، سالمی؟

آیلی حرصی با آرنج به روی دست سیاوش ضربه زد و گفت:

-اون اسم مستعار خوک مال زمانی بود که جلوی جمعیت

نمی خواستیم اسم اصلیش رو صدا بزنیم. الان که این جا هیچ کس

نیست پس بهش احترام بذار و به اسم خودش صداش بزن. تو خودت دوست داری یکی بهت بگه گوریل؟

سیاوش عصبی جایی که آیلی به روی اون ضربه زده بود رو مالش داد و گفت:

-گوریل حیوون شریفیه.

-باشه پس از این به بعد به جای سیاوش صدات می کنم گوریل!

-نه نه همون سیاوش خوبه، اصلاً ولش کن.

دوباره پلک های آرمین به روی هم افتاد و چشم هاش بسته شد. گیج و منگ شده بود و درکی از محیط اطرافش نداشت. دوباره به خواب فرو رفت و خاطره ی تلخ دوازده سپتامبر، توی خوابش، اون رو به مرور اون خاطره ی تلخ وامی داشت.

-شبيه كلارا نيست؟

توماس با اخم به کارت آرمین چشم دوخت. نگاهش رو به آرمین سوق داد و گفت:

-منظورت از كلارا، دختره دكتر ادوارده؟

و آرمین با شنیدن اين حرف سرش رو به زير انداخت و به فكر فرو

رفت. کارتتش رو از روی میز برداشت و با ملالت به اون خیره شد. تلخندی زد و گفت:

-تا حالا فقط کارت دیو برام در اومده بود. اولین باره چیزی غیر از دیوئه و پری، تضاد دیوئه اما، نمی‌دونم کارش چیه!
توماس سری تکون داد و با دست به کارت آرمین اشاره کرد و گفت:

-از نظرت پری توی کارتت، کلارا ادوارده؟
آرمین در حالی که به کارتتش خیره بود اخم کرد و گفت:
-شبیه‌شه.

مرد به روی میز کمی خم شد و با صدای آرومی گفت:
-آرمین، من می‌خوام از این‌جا فراریت بدم!

با شنیدن این حرف آرمین نگاه از کارتتش برداشت و به دوربین مداربسته‌ی سفیدرنگ گوشه‌ی دیوارش چشم دوخت. خیره به دوربین آروم گفت:

-اون‌ها من رو کنترل می‌کنن، چه‌طور می‌خوای این‌کار رو انجام بدی؟

توماس سرش رو به زیر انداخت و با صدایی که از قبل آروم‌تر شده بود گفت:

-من به عنوان دستیار رییس سازمان قدرت‌های زیادی دارم، اما قبلش باید برام یه کاری انجام بدی!

آرمین آروم نگاهش رو از دوربین برداشت و به توماس با اخم ریزی نگاه کرد. توماس بزاق دهنش رو قورت داد که چشم‌های زرد آرمین پررنگ‌تر از حالت عادیش شد. این اتفاق زمانی رخ می‌داد که آرامش ناگهانی، جاش رو به خشمی غیرمنتظره می‌داد.

دست‌های آرمین به روی میز مشت شدن، توماس ترسیده از این حالت آرمین برای اطمینان خاطر گفت:

-نترس، من آزادی کاملت رو تضمین می‌کنم. اما اولش سازمان میاد میفته دنبالت اما اگه یک ذره بگذره و پیدات نشه بیخیالت میشن چون تو تنها شخص در نظر گرفته شده نیستی.
آرمین با همون اخم به مرد خیره شد و گفت:
-منظورت چیه؟

توماس فکر می‌کرد به خاطر آروم بودن آرمین، قرار نیست حداقل امروز خشمش رو ببینه اما همیشه آرمین دور انتظارات خودش رفتار می‌کرد و حتی میشه گفت این چیز براش عادی شده بود. از گفتن این حرف تردید داشت اما باید هر طور شده آرمین رو فراری می‌داد و زمانش داشت کم-کم تموم می‌شد. با صدایی که هی در حال آروم‌تر شدن بود گفت:

-اون‌ها یکی شبیه تو ساختن آرمین!
آرمین یکه‌خورده به مرد خیره شد. ناباورانه خندید و گفت:
-نه نه امکان نداره. من تنها موفقیت دکتر ادوارد بودم!
-اما هی در حال شکستی!

آرمین که منظور جمله‌ی توماس رو نفهمیده بود، توماس برای تفهیم بیشتر آرمین ادامه داد:

-قدرت‌هات خود به خود هی خاموش میشن و خودشون هی روشن میشن. کنترل کردن رفتار و قدرت‌هات براشون سخته، ضعف‌هات رو فهمیدن و می‌خوان نسخه‌ی بهتری رو از تو بسازن. نسخه‌ای که بدون هیچ عیب و نقصی باشه!
-نسخه‌ای که بهتر از منه؟

-اسمش آریاناست، در واقع اون خواهرت محسوب میشه.

آرمین سرش رو به زیر انداخت، پوزخندی زد و گفت:
-یعنی اگه فرار کنم یه جایگزین از قبل برام دارن.
و توماس حرف آرمین رو ادامه داد:

-و وقتی که بگذره براشون بی‌اهمیت میشی و دیگه دنبالت
نمی‌گردن!

آرمین آهی کشید و به جعبه پر از کارتش نگاه کرد. با کلافگی
موهای بلند پسر و نه‌اش رو با دست کنار کشید، فردا موقع کوتاه‌کردن
موهایش بود و از این کار بدش می‌اومد. به فضای اتاقش چشم
دوخت، از تختش هم بدش می‌اومد، از خالی بودن اتاقش بدش
می‌اومد، از رنگش بدش می‌اومد، از چراغ‌های سقفی سفید و
روشنش بدش می‌اومد، از روزهای شبیه به همش بدش می‌اومد.
ناگهان پرسشگرانه گفت:
-آریانا، کی به دنیا میاد؟

توماس لبخندی زد. سری تکون داد و رو به آرمین گفت:
-اون تقریباً همسن توئه!

نگاه آرمین پر از حیرت و بهت شد. چشم‌هایش رو ریز کرد و
سوالی گفت:

-مگه نگفتین اون قراره نسخه‌ای باشه که بهتر از منه؟ من که اوایل
تولد دارای ضعفی نبودم و به مرور این ضعف‌ها درون من شکل
گرفته و پدیدار شده. چه‌طوری دختری که درست مثل منه و
همزمان با من متولد شده، می‌تونه نسخه‌ی بهتری از من باشه؟
توماس از این زیرکی آرمین لبخندی زد و گفت:

-آریانا یک قابلیت خاص داره. شاید تو غیرقابل تغییر باشی اما
آریانا بحثش با تو کاملاً فرق داره. می‌تونم بگم تو خیلی خوشانسی،

چرا؟ چون اختیار خیلی از کارهات با خودته اما آریانا دارای یه چنین ویژگی‌ای نیست و به طور کامل به وسیله‌ی سازمان کنترل میشه. اگه تو یک انسان کامل با قدرت‌های مامورایی باشی، اون یک نیمه انسان که به اسم فقط قدرت‌های مامورایی داره! آرمین سرش رو به زیر انداخت و متفکر گفت:
-نیمه انسان؟

-به دلیل ریز ربات‌هایی که درون مغزش از همون ولد تولدش جایگذاری شده، اجازه‌ی انجام هر کاری رو نداره! سلايقش توسط خودش انتخاب نمیشن، علایقش درواقع علایق خودش نیستن و به دست کسی که درستش کرده شکل یافتن، شاید بدنش فلزی نباشه، شاید توی چشم‌هاش دوربین نباشه، اما همون ریزربات‌های مغزش باعث شدن مثل یک ربات به نظر برسه! درواقع، آریانا رباتی که به دست دکتر هری ساخته شده!

آرمین متعجب سرش رو بالا برد و که توماسادامه داد:

-تو دکتر هری رو به خوبی می‌شناسی. الکساندر هری و چارلی ادوارد دانشمندهایی هستن که به کمک هم مدت‌ها پیش در حال ساختن تو بودن. ادوارد برای ساخت تو یک پشتکار جدی داشت اما الکساندر همیشه وقتی که شکست می‌خورد، ناخودآگاه خودش رو به عقب می‌کشید و از دور عرق ریختن چارلی رو تماشا می‌کرد؛ تا بعد از شکست‌های پشت سرهم مثل همیشه جا زد و فقط ادوارد بود که به تلاشش ادامه می‌داد و ثمره‌ی تلاشش تو شدی! بعد از مدت‌ها سختی و خستگی بالاخره دی‌ان‌ای تو کامل شد و وارد این زندگی شدی. همه دکتر ادوارد رو تحسین می‌کردن، در همایش‌های مختلف جایزه‌های علمی زیادی می‌برد با این‌که قرار بود وجود تو از دنیا مخفی بشه ولی باز، این نمی‌تونست سرپوشی به روی تمام زحماتش باشه. موفقیت چارلی و احساس تفاخر اون باعث روشن شدن آتیشی

در دل الکساندر شد، آتیشی به اسم حسادت! تو به دنیا اومدی و تبدیل به همون کسی شدی که چارلی ادوارد می‌خواست.

-خب، آریانا چه‌طور به وجود اومد؟

-الکساندر، دور از چشم چارلی از موی تو، از خون تو، حتی از بزاق دهن تو نمونه‌برداری کرد. طولی نکشید که آرمین خودش ساخته شد. منظورم از آرمین خودش، آریانا بود. اما روند یادگیری تو بیشتر بود، قدرت‌های تو زودتر از آریانا شکل گرفتن و همین باعث سرتر شدن تو شده بود. آریانا شش سالش بود که دکتر ادوارد به وجودش پی برد. کمی خشمگین بود چون انگار الکساندر ذره‌ای از وجود آرمین رو دزدیده بود و باهانش یه آدم دیگه رو به وجود آورده بود. همین‌طور که سنت بیشتر می‌شد، ضعف‌هاش بیشتر می‌شدن. الکساندر هم با دیدن ضعف‌های تو زودتر از همه پیش می‌رفت و سعی می‌کرد آریانا رو بدون هیچ ضعفی تبدیل به شخص قدرتمندتری کنه. تو رو به چشم یک نمونه‌ی آزمایشی می‌دید که تا یه جای کارت ایراد پیدا می‌کرد الکساندر آریانا رو از هر ایرادی پاک می‌کرد. تا این‌که یه شب به چیز بزرگی دست پیدا کرد، ریز ربات‌ها!

توماس جعبه‌ی کارت رو با یه دست حرکت می‌داد. خیره به جعبه بود و انگار دوست داشت در کنار حرف زدن سرگرم هم بشه. با یادآوری اون کشمکش‌ها بین دکتر هری و دکتر ادوارد لبخندی زد و گفت:

-درست یادمه، سازمان از فکر ناب دکتر هری به مقدار قابل توجهی استقبال کرده بود. به دکتر ادوارد هم این پیشنهاد ریز ربات‌ها داده شد اما دکتر ادوارد به راحتی اون رو رد کرد. باور داشت تو به عنوان یک موجود زنده حق تصمیم‌گیری داری، حق

ابراز عشق و حق داشتن احساسات عاطفی رو داری. دکتر هری پوزخندی به حرف‌های متاثرکننده‌ی اون می‌زد و خودش تنهایی شروع به گسترده‌گی ریز ربات‌ها می‌کرد.

توماس نگاهش رو از لیوان برداشت و به آرمین سوق داد، لبخندی زد و گفت:

-اسم اول تو هشتصد و پنجاه و شیش بود. هشتصد و پنجاه و شیش شکست که دکتر ادوارد در ساختن تو به دست آورده بود. بعد از گذشت چند سال، از اسم تو زده شد. وقتی که به اون روزهای سخت فکر می‌کرد با این‌که به خودش افتخار می‌کرد اما باز به عنوان یک انسان می‌خواست تو هم یک اسم واقعی داشته باشی. همسر دکتر ادوارد یک زن ایرانی بود، نمی‌دونست چرا اما به پسر عشق خاصی داشت، دوست داشت وقتی که پسر دار شد اسم پسرش رو بذاره آرمین اما کار خدا سهمش از دنیا یک دختر شد. کلارا، اسم مادر بزرگ دکتر ادوارد بود که به روی دخترشون گذاشته شد. بعد از فوت همسر دکتر ادوارد، دیگه فرصتی برای داشتن یک پسر نمونه بود. تو تبدیل به تنها پسر دکتر ادوارد شدی و اسمت، همون اسمی شد که همسر دکتر ادوارد بیشتر از هر چیزی اون رو دوست داشت.

و با گفتن آخرین جمله‌اش لبخند از روی لبش پاک شد. آرمین سری تکون داد و نگاهش رو به زمین دوخت، توماس آهی کشید و با تردید و آروم گفت:

-من تو رو از این‌جا بیرون میارم به شرط این‌که، بعد از فرارت به هتل این‌یو بری!

آرمین اخم کرده و با چشم‌های ریز شده گفت:

-به چه دلیل؟

توماس لبخندی زد و گفت:
-به وقت رسیدن به اون جا می فهمی!

آرمین چشم هاش رو باز کرد. از روی تخت به صورت درازکش بلند شد و به همون حالت روی تخت نشست. دستی به روی موهای بازیگوشش کشید و به محیط اتاق نگاهی انداخت. دوباره دوازده سپتامبر توی مغزش در حال تکرار بود. انگار فلش بکی بود که بهش نشون می داد چه چیزی باعث خاموش شدن قدرت هاش شده بود. اما توی اتاق، هیچکس نبود، نه آیلی و نه سیاوش!
از روی تخت آروم بلند شد و قدم هایی به سمت پنجره برداشت. هوا تاریک بود و رنگ آسمون، رنگ شب بود. به ساعت بالای در خیره شد. ساعت هشت و نیم شب رو نشون می داد. نگاهش رو از ساعت گرفت و به کنار تختش چشم دوخت.
کنار تختش همون نقشه ی گردشگری سیاوش پشت و رو افتاده بود. به سمت نقشه رفت و اون رو از روی زمین بلند کرد. به روی تخت نشست و نقشه رو مقابلش گذاشت. فکرش باز تر شده بود و شاید الان می دونست که سازمان کجاست. البته، کلمه ی قبل از این جمله شاید بود و شاید یعنی حدس و گمان!
سیاوش به روی نیمکت چوبی پارک نشست و آیلی هم کنار اون جا گرفت. سیاوش از طریق واتساپ با سرهنگ تماس گرفت و بعد از سه بوق سرهنگ جوابگو شد:

-سلام سیاوش جان.

-سلام سرهنگ مرشدی، حالتون خوبه؟

-آره ممنونم اما چرا این آخرها گزارش کار نمی داین؟

-متاسفم قربان، راستش رو بخواین در مورد تصمیم گیری دارای مشکل شده بودیم.

صدای سرهنگ پر از تعجب و پرسش شد
-مشکل برای چی؟

«سیاوش با تردید به آیلی خیره شد و آیلی هم با تعجب و کمی نگران به سیاوش خیره بود.»

-راستش قربان، ما شخصی رو پیدا کردیم که مدتی توی سازمان اس‌ان‌ای کار می‌کرده. مثل این‌که به خاطر دلایل شخصی از سازمان فرار کرده و الان داره به ما کمک می‌کنه که پایگاه اصلی سازمان رو پیدا کنیم.

-فرار کرده؟ مگه چه شخصی بوده؟

-ما هنوز مطمئن نیستیم قربان ولی مثل این‌که هر کسی که قبلاً بوده و هر کسی که الان هست به طور کلی دل پری از سازمان داشته و داره، به همین دلیل می‌تونه کمک‌رسون خوبی باشه.

-از کجا اطمینان دارین که این یه تله نمی‌تونه باشه؟

«نگاه سیاوش به روی زمین قفل شد؛ مکث کرد و گفت:»

-مطمئنیم تله نیست قربان. اون ما رو به اندونزی رسونده!

«صدای سرهنگ پر از خشم شد و با فریاد گفت:»

-آخه اندونزی، کشور به این پرتی چه‌طوری می‌تونه مقر اصلی یه سازمان مخفی باشه؟

-قربان، خب این می‌تونه یه حواس‌پرتی برای دشمن‌هاشون باشه در ضمن، این سازمان متعلق به خود دولت آمریکاست. حتی همکار سازمان اف‌بی‌آی هم محسوب میشه. ما این اطلاعات رو از اون سازمان مخفی جمع‌آوری کردیم، به نظرتون این پیشرفت خوبی نیست؟

-برای من هیچ اهمیتی نداره سرگرد! از اون فراری، حالا هر کسی که هست موظفید بازجویی کنین.

-بازجویی؟

-بازجویی رو ضبط می‌کنین و برای من ارسال می‌کنین. همین و بار آخرت باشه آقای سرگرد امیری که توی یه ماموریت خارج از کشور هیچ گزارش کاری به من نمی‌دین. اگه این ماموریت شکست بخوره، به خاطر عدم اجرای دستورات از سرگردی برکنار می‌شین.

تلفن قطع شد و سیاوش با نگاهی پر از بهت به آیلی چشم دوخت. آیلی سری تکون داد و با نگرانی گفت:
-سرهنگ چی گفت؟

سیاوش تلفن رو از گوشش جدا کرد و به زمین چشم دوخت. تهدید سرهنگ توی سرش مدام در حال تکرار بود. آه سوزناکی کشید و گفت:

-عصبانی بود که چرا بهش گزارش هیچ چیزی رو ندادیم.
-خب؟

-خب هیچی دیگه، می‌گه باید بریم از آرمین بازجویی کنیم.
آیلی با تعجب گفت:

-بازجویی؟ بازجویی برای چی؟

سیاوش با دست راستش کمی موهایش رو خاروند. نفس عمیقی کشید، بلند شد و با صدایی که هر لحظه تنش بالاتر می‌رفت گفت:

-خب به هر حال اشتباه از ما هم بود که در مورد سازمانش و فرارش هیچ سوالی ازش نپرسیدیم و به راحتی توی خلوتمون جاش دادیم. طرف قاتله و ما باهاش می‌گیم و می‌خندیم!

آیلی بلند شد و با صدایی که حرص عیانی داشت. دست به سینه جلوی سیاوش ایستاد و گفت:

-تو از کجا می‌دونی که قتل‌هایی که انجام داده عمدی بوده یا غیر عمدی؟

سیاوش به جلو حرکت کرد. پوزخندی زد و بدون نگاه کردن به آیلی گفت:

-آره توی یه شب دوازده تا آدم رو کشته اونم کاملاً غیر عمدی! مثلاً حواسش نبوده به یکی برخورد کرده طرف سرش خورده به جایی و اون هم مرده یا مثلاً داشته با تفنگ تمرین می‌کرده یهو یکی افتاده جلوش و با تیر کاملاً غیر عمدی زدتش! یا مثلاً داشته زمین رو طی می‌کشیده یهو یکی پاش لیز خورده و سرش محکم به زمین خورده و خیلی غیر عمدی مرده! آره توی یه شب دوازده قتل کاملاً غیر عمدی داشته، آفرین هر روز داره میزان هوش و ذکاوتت بالاتر میره! آیلی عصبی شده نگاه از سیاوش گرفت. از نظرش آرمین آدم بدی نبود. بیشتر از نظرش، آرمین فردی آشفته و بلاتکلیف بود. حس می‌کرد به خاطر قتل‌هایی که انجام داده یه حس پشیمونی داشته. از گذشته آرمین خبر نداره ولی با خودش می‌گفت مطمئناً آرمین هم گذشته‌ی تلخی رو پشت سر گذاشته.

شاید با اون دوازده نفر خصومت‌های شخصی داشته. شاید برای کشتن هر دوازده نفرشون دلایل خوبی داشته. شاید اون دلایل انتقام مرگ کسی بوده، شاید اصلاً حس مسئولیت بوده. شاید اون دوازده نفر افراد بدی بودن شاید کارهای خلافی انجام می‌دادن.

اما باز، از صبح امروزش تا به الان کمی ترسیده بود. تا حالا ندیده بود کسی مقابل چشم‌هاش خون گریه کنه. حالا معنی گریه‌ی پر از خون رو فهمیده بود. تا الان فقط اسمش رو شنیده بود و درکی از این موضوع نداشت، حالا که دیگه تجربه‌اش هم کرده بود.

بعد از حال درهم آرمین نمی‌دونست باید چی‌کار کنه سریع به پایین رفت و سیاوش رو صدا زد اما تا رسیدن به بالا آرمین با چشم‌های بسته به روی تخت افتاده بود. قطره‌های خونی روی ملافه‌ی سفید تخت خودنمایی می‌کرد.

تنها کاری که از نظر خودش از دستش بر می‌اومد خیس کردن یه حوله و پاک کردن خون چشم‌های آرمین بود. کمی از حالش نگران شده بود و سیاوش با فکری درهم به آرمین بی‌هوش زل زده بود.

«سئول: محله‌ی گنگام»

اونهو از ماشین مدل بالای مشکیش پیاده شد. با دیدن خونه‌ی جلوش که مانند کاخی به رنگ سفید بود پوزخندی زد و گفت:

-پس برده‌مون خونه‌ی شاه رو داره!

و با گفتن این حرف در لیموزین مشکی رو محکم به هم کوبید. یه پالتوی مشکی بلند به تن داشت و یه عینک آفتابی روی چشم‌هاش قرار داشت. قدم‌های بلندی به سمت در خونه برداشت و دو بادبگارد تنومندش در دو طرف اون پا به پاش حرکت کردن. نگاهی به اطراف کرد و دکمه‌ای قرمز رنگ زنگ آیفون مشکی جلوش رو فشرد. صدای موزیک آیفون بلند شد و بعد صدای خسته‌ی یک پیرمرد که می‌گفت:

-بله، بفرمایین؟

درون آیفون یه دوربین بود؛ اونهو هم رو به دوربین لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

-من دوست پارک هه‌سو هستم، اومدم بهش سر بزنم!

صدای پیرمرد از پشت آیفون رنگ شک و شبهه گرفت:

-من تمام دوستان خانم پارک رو می‌شناسم؛ پس چه‌طور شما رو تا به حال ندیدم؟

-بی‌خیال آجوشی، من اونهوام، می‌تونی حتی به هه‌سو هم اسمم رو بگی، یه مهمون سرزده‌ایم.

اونهو به آخر کوچه زل زد و با لحن آروم و مرموزی ادامه داد:

-که زودتر از هر چیزی که فکر کنین گورمون رو گم می‌کنیم و

هه‌سو دست به سینه مقابل اونهو نشسته بود و بالاخر بزرگی به اون خیره بود. اونهو هم نگاه سنگین هه‌سو رو حس می‌کرد اما بی‌توجه به اون سر به زیر انداخته بود و در حال خوردن چای خوش‌عطرش بود. از بوی چای تازه دم شده، خیلی خوشش اومده بود. دوباره بینیش رو به لبه‌ی لیوان نزدیک کرد و با تمام وجود اون رو بوید. سرش رو بالا برد و رو به هه‌سو با لبخند گفت:

-عطر و رنگ این چای خیلی فوق‌العاده‌ست!

چای رو به روی میز گذاشت. دست‌هاش رو روی پاش گره زد و گفت:

-درست مثل تو قشنگم!

هه‌سو چشم‌هاش رو به دور توی کاسه چرخوند و زیرلب به این چرب زبونی اونهو فحشی فرستاد. دست‌های قفل شده به روی سینه‌اش رو باز کرد و با لحنی کاملاً جدی گفت:

-آدم‌های عوضی دورم، هر وقت که بهم نیاز دارن به سراغم میان؛ و یادت باشه اونهو که تو هم از این قاعده مستثنی نیستی! پس...
اخمش پررنگ‌تر شد و با صدایی خشمگین گفت:

-چی از جونم می‌خوای؟

اونهو رو عوضی خطاب کرده بود و این کلمه باعث جمع شدن سگرمه‌های اونهو شد. هه‌سو با دیدن اخم اونهو بی‌اختیار تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-از حرفی که زدم ناراحت شدی؟

ناگهان لبخند از روی لب‌های هه‌سو پاک شد و با دندون‌قرچه گفت:

-منم از کاری که کردی ناراحت شدم!

اونهو تنها بی حرف به اون چشم دوخت. شک نداشت که ههسو به خاطر این اعصاب ضعیفش روزانه چندین قرص مصرف می‌کنه. قشنگ مشخص بود که بعد از رفتن اونهو از زندگیش در حال تحمل چه دردهاییه!

ههسو هیچ وقت به روی خودش نمیاره، اما چه بیاره و چه نیاره این وضعیت یه چیز عیانه. به اونهو یادآوری شد که واسه چه کاری این جاست. پا رو پا انداخت و بعد از کشیدن یک نفس عمیق گفت: -مافیای کره در خطر! جاسوس‌های دو جانبه‌مون بیشتر شدن و روز به روز تعداد بیشتری از افرادمون دارن دستگیر میشن. اگه همین طوری بگذره، امکان داره خط قاچاق اسلحه‌مون رو هم از دست بدیم!

-خب به من چه ربطی داره؟

اونهو سرش رو به زیر انداخت. نمی‌دونست که ههسو حرف‌هاش رو باور می‌کنه یا نه؛ اما به دلیل موقعیت حساسش، مجبور بود هر ریسکی رو بپذیره و به راحتی اون رو انجام بده.

-یه پسری هست که قدرت‌های ماورایی داره. توانایی انجام هر کاری رو داره و می‌تونه توی قاچاق اسلحه و حتی توی پخش اسلحه‌ها هم به ما کمک کنه!

-بر فرض که چنین پسری هم وجود داشته باشه! باز من ربطش رو به خودم پیدا نمی‌کنم.

اونهو سرش رو بالا آورد و نگاهش رو به ههسو سوق داد. دست راستش رو پشت مبل گذاشت و گفت:

-این پسر چند وقت پیش درست توی چنگمون بود که از دستمون فراریش دادن. رییس من رو مامور پیدا کردنش کرده و با زور و التماس و قتم رو تمديد کردم. الان تنها یه هفته وقت دارم تا اون پسر

رو پیدا کنم و به رییس تحویلش بدم اما، متأسفانه تنهایی از پیشش
برنمیام. «دستش رو از پشت مبل برداشت و پاهاش رو باز کرد.
کمرش رو به جلو خم کرد و گفت:» من و تو کارهای بزرگی در
گذشته انجام دادیم که باعث تفاخر و تحسن رییس می‌شدیم. نظرت
چییه که دوباره به اون روزهای سابق برگردیم؟
اخم‌های هسو از تعجب باز شد اما لحن جدیش رو همچنان حفظ
کرد و گفت:

-من خیلی وقته از مافیا شدم اما با این حال اگه بهت کمک کنم؛
اون وقت، چی به من می‌رسه؟
اونهو لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:
-گذشته‌ای که همیشه می‌خواستیش!
هسو متحیر گفت:
-گذشته؟

و اونهو با همون لبخند پهن به روی لب‌هایش، با نگاهی مرموزانه به
هسو خیره بود. هسو اخم کرده بود؛ قبلاً می‌تونست حرف‌های
اونهو رو از چشم‌هایش بخونه اما حالا، انگار این قدرت رو از دست
داده بود.

«پایتخت اندونزی: جاکارتا»

سیاوش کلید رو روی قفل در چرخوند و در باز شد. اولین چیزی که
به چشمش خورد، تخت خالی آرمین بود. با شتاب به سمت در
کشویی رفت و اون رو باز کرد، اتاق به هم ریخته بود و خبری از
آرمین نبود. به آیلی متحیر چشم دوخت که مسیر چشم‌های آیلی
پنجره‌ی باز مقابلش شد. سیاوش پریشان‌حال دستی به موهایش کشید
و زیر لب گفت:
-فرار کرده!

آیلی به سمت در کشویی رفت و گفت:

-یه بالکن توی اتاقمون هست، شاید اون جا باشه!

سیاوش سری تکون داد و به همراه آیلی به اتاق رفت.

آیلی از به هم ریختگی اتاق به بهت افتاده بود اما سعی می‌کرد اون بهت رو درون چهره‌اش مخفی نگه داره تا بیشتر از این حال سیاوش به هم نریزه. سیاوش در چمدون مشترکشون رو باز کرد، کمی لباس‌های توی چمدون رو زیر و رو کرد و با لحنی اندوهگین گفت:

-اون کاپشن مشکی قشنگم برده!

آیلی به بالکن رفت اما آرمین رو اون تو نیافت. عصبی بود و این حرف سیاوش تلنگری به روی خشمش شد و با غضب گفت:

-آرمین فرار کرده اون وقت تو نگران کاپشنتی؟

سیاوش لباس توی دستش رو باشتاب به زمین انداخت. دست‌هاش رو باز کرد و رو به آیلی با فریاد گفت:

-می‌گی چی کار کنم؟ در اتاق قفل بود، خب قشنگ مشخصه که از پنجره فرار کرده!

آرمین خودش رو روی زمین کشید و از زیر تخت بیرون اومد. فرصت رو غنیمت شمرد و نگاهی به اتاق انداخت و سریعاً از در باز اتاق به بیرون رفت. گام‌های بلندی برداشت و کلاه کاپشن تنش رو به روی سرش کشید. به جای آسانسور از پله‌های مسافرخونه به پایین اومد. نفس‌هاش به شمارش افتاده بود و هنوز حال خوبی نداشت. منگ بود و سرش به شدت گیج می‌رفت. به این شکل بود که ناگهان همه چیز هم‌رنگ سیاه می‌شد و بعد به رنگ اصلیش برمی‌گشت.

از تمام پله‌ها گذر کرد و به در مسافرخونه نزدیک شد که ناگهان به

شونه‌ی شخصی برخورد کرد و با صورتی جمع شده به اون شخص نگاه کرد. بعد بی‌توجه به اون با سرعت بیشتری به سمت در مسافر خونه رفت و از مسافر خونه خارج شد.

شخصی که تنه بهش خورده بود مسئول مسافر خونه بود. همون شخص نارنجی‌پوشی که از رنگ چشم‌های آرمین یه حیرت افتاده بود، ناگهان زمزمه کرد:
-پلو آیز (چشم‌های زرد).

پاهای آرمین ناگهان لرزید و سست شد. از حرکت ایستاد و دستش رو به روی دیواری گذاشت. با بی‌حالی و نفس-نفس به پنجره‌ی اتاق زل زد و از ترس پیدا شدنش توسط آیلی و سیاوش، شروع به حرکت کرد و به قدم‌هاش سرعت بخشید. زن ناگهان به خودش اومد و به سمت مانیتوری که روی میزش بود، قدم برداشت. پشت صندلی، مقابل مانیتور نشست و صفحه‌ی گوگل رو باز کرد. درون گوگل عبارت اس‌ان‌ای رو سرچ کرد و سایت اول رو باز کرد.
- SNA سازمان همکار اف‌بی‌آی

خوب می‌دونست که سازمان اس‌ان‌ای حتی اگه واقعاً همکار اف‌بی‌آی باشه کاملاً به اون بی‌مرتبطه و دارای پرونده‌های مخفی و پروژه‌هایی که از چشم تمام مردم جهان دور مونده. این رو به خوبی می‌دونست. به چه دلیل؟ چون مدتی درون اون سازمان مشغول به کار بود. اما به دلیل فرزند کوچیکش، شغل مادر بودن رو بیشتر پسندید و از شغلش استعفا داد و ترجیح داد شغل بی‌دردسری رو بپذیره تا استرس آینده دخترش هرگز به اون رجوع نکنه. به سمت قسمت پایین صفحه‌ی سایت رفت و شماره‌ی اصلی سازمان به چشمش خورد. تلفن رو از روی میز برداشت و با دلهره‌ای نهان شماره‌ی سازمان رو گرفت و تلفن رو نزدیک گوشش قرار داد.

فصل ششم: الو... سازمان اس‌ان‌ای؟

بعد از پنج بوق بالاخره صدایی بم از اون ور خط بلند شد. زن با صدای تقریباً بلندی که کنترلی به روی تن اون نداشت، گفت:
-الو... سازمان اس‌ان‌ای؟

مرد گفت:

-بله، بفرمایید.

لبخندی از روی مهابت زد و بعد از سال‌ها جمله‌ای که همیشه ورد زبانش بود رو به زبون آورد:

-حس می‌کنم یه دیو دیدم!

این جمله، رمز مخفی سازمان بود و کسی جز کارمندان اصلی سازمان از دنیای مخفی پشت در این جمله، هیچ خبری نداشت. ناگهان صدای مرد از پشت خط رسا شد و گفت:
-می‌شنوم.

-اون این جاست، توی مسافر خونه‌ی من!

مرد چند ثانیه مکث کرد و بعد با تحکم گفت:

-الان تمام نیروها رو به منطقه‌تون اعزام می‌کنیم!

سیاوش برای بار سوم در دقیقه به موهایش چنگ زد. صورتش رو با دست‌هایش پوشوند و در نزدیکی تخت آرمین اتاق رو متر می‌کرد و حال درستی نداشت. ناگهان دست‌هایش رو از روی صورتش برداشت و آروم گفت:

-اگه آرمین نباشه نمی‌تونیم اون سازمان لعنتی رو پیدا کنیم، اگه

نتونیم اون سازمان لعنتی رو پیدا کنیم پس راستین هم نمی‌تونیم پیدا کنیم، اگه راستین رو نتونیم پیدا کنیم مجبوریم به ایران برگردیم، اگه به ایران برگشتیم به این معنی که توی ماموریتمون شکست خوردیم و اگه تو ماموریتمون شکست بخوریم و بدون راستین برگردیم،

مقاممون رو از دست می‌دیم!
ناگهان با پا، به تخت آرمین لگد زد و با فریاد گفت:
-تا خرخره تو لجن گیر کردیم!

و دوباره به موهایش چنگ زد و به آیلی چشم دوخت. آیلی روی
تخت کناری آرمین نشسته بود و سر به زیر انداخته بود. سیاوش با
دیدن ریلکسی آیلی اخمی به روی ابروهای خوش‌فرمش نشست و
گفت:

-آیلی، تو اصلاً عمق فاجعه رو درک می‌کنی؟
آیلی متوجه‌ی حرف سیاوش شد اما همچنان سرش رو بالا نیآورد.
سیاوش با دیدن خونسردی بی‌سابقه آیلی به خشمش افزوده شد و با
صدای بلندتری گفت:

-تو آگه بری ایران در امانی، کسی هم هیچ‌کاری بهت نداره حتی
نمی‌گه چر بالای چشمت آبروئه، اما من چی؟ تو هیچ می‌دونی
سر هنگ چه آشی واسه من بدبخت پخته؟ می‌دونی آگه بی راستین
برگردم به ایران سرنوشتم چیه؟
آیلی اخم کرد و سرش رو بالا برد. اما به سیاوش نگاه نکرد و به
پنجره چشم دوخت و گفت:

-می‌گی چی‌کار کنم سیاوش؟ تقصیر خودمون بوده، نباید تنه‌اش
می‌داشتیم.

سیاوش سری تکون داد. چند ثانیه مکث کرد و بعد به سمت آیلی
رفت و کنارش روی تخت نشست. با تردید به آیلی خیره شد اما
همچنان آیلی نگاهش به روی پنجره بود و کلمه‌ای به زبون
نمی‌آورد. سیاوش دستش رو بالا برد و موهای کوتاه آیلی رو به
پشت گوشش روند و با محبت گفت:

-آیلی اونی که باید زانوی غم بغل کنه منم، تو دیگه چرا؟

سعی می‌کرد به خاطر همسرش هم که شده ذره‌ای از خشمش کاسته
کنه تا این‌طوری، باعث ناراحتی آیلی هم نشه. اما از کجا می‌دونست
که فکر آیلی مشغول‌تر از حدی بود که حتی بخواد به این خشم
سیاوش عکس‌العملی داشته باشه.

آیلی با تردید نگاهش رو از پنجره گرفت و با صدای گرفته‌ای گفت:
-من میرم تو بالکن یکم هوا بخورم.

و با گفتن این حرف بدون در نظر گرفتن نگاه خیره‌ی سیاوش، از
روی تخت بلند شد و به سمت بالکن قدم برداشت. در بالکن رو باز
کرد و از پشت سر بست. در همین حال، سیاوش سر به زیر انداخت
و آه پر سوزی کشید.

به روی تخت دراز کشید و نمی‌دونست توی شهری به این عظمت،
چطور می‌تونه آرمین رو پیدا کنه؟ انگار جنگل امیدش، توسط
چشم‌های زرد آرمین، به آتیش کشیده شده بود و یک شبه به خاکستر
تبدیل شده بود.

اما در این میان، آیلی بدون هیچ حرفی به منظره‌ی مقابلش چشم
دوخته بود. خیابون‌های پر از ماشین، سیاهی یک شب بی‌ستاره،
ساختمون‌های چند طبقه، شلوغی و هیاهوی مردم؛ همه‌ی این‌ها توان
انحراف تفکر عمیقش رو نداشتن.

به راستین فکر می‌کرد، به دروغ‌هایی که به سیاوش گفته بود فکر
می‌کرد. هنوز در دستش بود، هنوز شماره‌ی راستین تمام و کمال در
اختیارش بود. بدون شک، بدون حضور آرمین هم این ماموریت
شکست نمی‌خورد.

اما سیاوش که موضوع شماره رو نمی‌دونست. سیاوش که موضوع
راستینی که در فرودگاه نیویورک بود رو نمی‌دونست. تصمیم گرفت

تمام حقایق رو به سیاوش بازگو کنه. تصمیم گرفت همین امشب با راستین تماس برقرار کنه و اون رو به خودش نزدیک کنه. آیلی دقایقی بیشتر در افکار خودش غرق شد و بعد تصمیم به داخل رفتن کرد.

در بالکن رو بست و به سیاوشی خیره شد که درازکش روی تخت قرار داشت و چشم‌هاش رو بسته بود. به بالای سیاوش رسید و با دست کمی تکونش داد و آروم اسمش رو صدا زد. اما سیاوش غرق در خواب بود و از محیط اطرافش، ناغافل بود. آیلی نفس عمیقی کشید، پس گفتن حقیقت به فردا موکول شده بود. اما باز تمام این ماجرا، خواب رو از چشم‌های آیلی گرفته بود و مطمئن بود قرار نیست به راحتی به خواب فرو بره. پتوی روی تخت آرمین رو بلند کرد و به روی سیاوش کشید.

به سمت چمدون قدم برداشت و کنار چمدون نشست. دست به داخل اون برد و لباس آبی بلندش رو پیدا کرد. دستش رو درون جیب لباس گذاشت و تیکه کاغذی که حاوی شماره راستین بود رو از درون جیب خارج کرد.

به موبایل روی تختش چشم دوخت. می‌دونست تمام مکالمات و تمام پیام‌هایی که توسط تلفن خودش و سیاوش انجام بگیره زیر ذره‌بینه سرهنگ و افراد اونه. این خواسته‌ی خودِ سرهنگ بوده و بدون شک مدت‌ها پیش اجرا شده. آیلی کلافه نفسش رو رو به بیرون فرستاد و کاپشن بنفش موردعلاقه‌اش رو به تن کرد.

همون کاپشنی که در دیدار اولش با آرمین، اون رو به تن داشت. به سمت در رفت و با تردید به سیاوشی که روی تخت بود چشم دوخت. ده ثانیه‌ای مکث کرد اما مکث بیشتر رو جایز ندونست. به راحتی در اتاق رو باز کرد و به بیرون رفت.

سوار آسانسور شد و دکمه‌ی همکف رو فشرد. بعد از رسیدن

آسانسور از اون خارج شد و بعد از دیدن اون زن نارنجی‌پوش و چند فرد دیگه در کنارش، نگاهش رنگ شک و شبهه گرفت.

زن نارنجی‌پوش در حال صحبت با سه مردی بود که لباس سیاه و جلیفه‌های ضدگلوله به تن داشتن. یه تفنگ بزرگ به دست داشتن و کلاه ایمنی به روی سرشون بود. آیلی لبخند پر استرسی زد و رو به زن به انگلیسی گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟

که با گفتن این حرف توجه هر چهار نفر به سمت اون جلب شد. زن اخمی کرد و به زبون خودش چند جمله به اون سه نفر گفت که باعث اخم هر سه نفر شد. مردی که لباسش از همه سنگین‌تر به نظر می‌رسید به آیلی نزدیک شد و با لحنی جدی گفت:

-شما باید با ما بیاین.

آرمین بعد از دقیقه‌ها دویدن، بی‌حال به یک دیوار سفید تکیه زد. ناگهان پاش لحظه‌ای سست شد و به روی زمین سر خورد. نفس-نفس می‌زد و می‌دونست نباید مدت زمان زیادی بی‌حرکت بمونه، وگرنه امکان پیدا شدنش لحظه به لحظه بالاتر می‌ره.

ولی با وجود روند کند برگشت قدرت‌هاش، نمی‌تونست بیش از این به خودش فشار می‌آورد چون یقین داشت با کمی فشار بیشتر امکان داشت توی همین کوچه‌ی از حال بره. یک جسم از حال رفته و ضعیف، قدرت گریز رو از اون می‌گیره و در نتیجه به راحتی پیدا میشه و به سازمان برده میشه.

بزاقش رو قورت داد که سوزشی در گلویش باعث گره خوردن ابروهاش به هم شد. به شدت احساس تشنگی می‌کرد و در اون کوچه‌ی تنگ و تاریک، نه خبری از آب بود و نه کسی که باعث رسیدن اون به آب بشه.

پاهاش رو جمع کرد و سرش رو به زانوهایش تکیه داد. از وضعیت الانش، هیچ دل خوشی نداشت. همش در حال گریز و فرار، همش در حال مخفی شدن و اجتناب، اگه تا آخر عمرش به همین شکل زندگی می‌کرد چی؟ پوزخندی به لب‌های رنگ‌پریده‌اش نشست؛ به خودش می‌گفت اگه هرگز نمیره و تا ابد زندگی کنه چی؟ می‌دونست با وجود قدرت‌هایش، نامیراست. می‌دونست که زندگی کردن توی چنین شرایطی بیراست، اما مگه چاره‌ای جز این هم داشت؟

سرش رو بلند کرد و به آسمون سیاه بالاسرش چشم دوخت، سیاهی زندگیش، به سیاهی همین آسمون شده بود. سرش رو چرخوند و تک-تک اجزای آسمون رو از نظر گذروند. زیرلب با همون پوزخندی که به لب داشت، لب زد:

-شب اول ماهه و حتی خبری هم از ماه نیست. دیگه چه چیزی بدتر از این می‌تونست باشه؟

حضور چیزی رو در کنار پاش احساس کرد؛ نگاهش رو از آسمون برداشت و به موجود مقابلش سوق داد. یک سگ خیابونی که بی‌حرکت به چشم‌هایش زل زده بود. گرمی‌رنگ بود و چشم‌هایش به رنگ مشکی بود. جثه‌ی بزرگی داشت و زبانش رو به بیرون انداخته بود.

آرمین با تعجب خیره به چشم‌هایش شد که سگ نزدیک‌تر شد و سرش رو خم کرد. شلوار و پای آرمین رو می‌بویید و آرمین ذره‌ای از تعجبش کم نمی‌شد. ناگهان آرمین بی‌اختیار دستش رو بلند کرد و به روی سر اون کشید.

سگ ناگهان خیز برداشت و گونه‌ی آرمین رو می‌لیسید و آرمین به خنده افتاده بود. با لبخندی دندون‌نما دستی به سرش کشید. با تعلل به اون خیره شد که صدای دختری رو شنید که با فریاد می‌گفت:

-اِکسوس، اِکسوس کجایی؟

آرمین با شنیدن صدای اون دختر ناگهان از روی زمین بلند شد. سگ پارسی کرد و تن اون دختر از پشت دیواری نمایان شد. دختر بی‌توجه به آرمین به اون سگ چشم دوخت و با خنده گفت:

-اِکسوس تو این‌جایی!

سگ دوباره پارسی کرد و به سمت دختری دوید که تنها پنج متر با آرمین فاصله داشت. آرمین با دیدن اون دو که غرق در مهرورزی بودن، پوزخندی زد و سر به زیر انداخت. با خودش می‌گفت: حتی سگ نشدم که یه ذره بهم محبت هدیه بدن!

راهش رو کج کرد و به سمت مخالف قدم برداشت که صدای اون دختر رو از پشت سر شنید:

-آقا، صبر کنین!

آرمین با تعجب برگشت که دختر رو در یک قدمی خودش دید. اون دختر شبیه به دخترهای هیجده‌ساله بود و رنگ چشم‌های قهوه‌ای داشت. شبیه اندونزی‌ها نبود و موهای خرمایی موج‌داری داشت که تا کمرش می‌رسید.

لحظه‌ای خاطره‌ی کمرنگی در ذهنش پدیدار شد. خاطره‌ای که اون رو به یاد شب اولی انداخت که با آیلی آشنا شد. تهدید آیلی اون رو مجبور به دزدیدن سیگار کرد و نبود جای خواب، اون رو مجبور به خوابیدن در خونه‌ی آیلی کرد.

فقط یک شب بود و هزاران دردسر و مخمصه. ناگهان احساس خطر کرد و تا خواست دختر حرفی بزنه روش رو برگردوند. پا تند کرد و بدون توجه به «آقا، آقا» کردن اون دختر با همون حال نامیزان، شروع به تند کردن قدم‌هاش کرد.

آفتاب در حال نوازش صورتش بود. نور تندی که به چشماش شلاق می‌کشید باعث فشرده شدن پلک‌هایش به روی هم شد و در آخر تسلیم نور شد چشم‌های همرنگ شبش رو باز کرد. کمرش رو از روی تخت جدا کرد و پتو رو از روی خودش کشید. به اطرافش نگاهی انداخت. باور نمی‌کرد دیشب به این راحتی به خواب رفته باشه.

ناگهان با یادآوری اتفاقات دیشب آه از نهادش بلند شد و از جا برخاست. آروم به سمت در کشویی رفت و با دیدن تخت خالی دو نفره، اسم آیلی رو با تعجب لب زد. در بالکن رو باز کرد و این بار با صدای بلندتری آیلی رو صدا زد؛ ولی کسی پاسخگو نبود.

اندونزی شب‌های سرد و ظهرهای مایل به خنک داشت. سیاوش سریع از داخل چمدون کاپشن سبز رنگی برداشت و اون رو تن کرد و باشتاب در رو باز کرد. کفش‌های اسپرت مشکیش رو پوشید و به سرعت به سمت پله‌ها رفت. از پله‌های مسافر خونه با تندی گذر کرد و صدای کوبیده شدن کفش‌هایش به روی تک-تک اجزای پله‌هایی با سنگ نقره‌ای، صدای مهیب و بلندی رو ایجاد می‌کرد. به اتمام پله‌ها که رسید با تصور به اینکه شاید آیلی پیش مسئول مسافر خونه رفته باشه به سمت اون میز نارنجی رنگی رفت که نخستین بار در ولد ورودش به این‌جا، اون رو دیده بود. هر دو کف دستش رو به روی میز گذاشت و گفت:

-سلام، ببخشید، شما همسر منو ندیدین؟

ناگهان اخمی به روی ابروهای اون زن نشست. به نظر سیاوش اون زن تغییر کرده بود. اون لباس نارنجی زیبا با یک لباس سفید یک دست، تعویض شده بود و دیگه چشم‌های قهوه‌ایش اون مهربونی سابق رو نداشت. سیاوش که اخم زن رو دید و جوابی از جانبش نشنید با کلافگی و فریاد گفت:

-خانم اصلاً متوجه حرف من می‌شین؟

به روی میز چندین ضربه‌ی محکم زد و گفت:

-میگم زن من رو ندیدی؟

اخم زن پر رنگ تر شد. بعد از ثانیه‌ها مکث آروم سری تکون داد و گفت:

-چرا، دیشب دیدمش.

سیاوش با شنیدن این حرف آروم تر شد و شکمش رو به لبه‌ی میز تکیه داد. دست‌هایش رو به هم گره زد و روی میز گذاشت. با صدایی که تنش پایین تر شده بود و گفت:

-خب، الان کجاست؟

زن چشماش رو ریز کرد و گفت:

-بردنش.

نگاه سیاوش رنگ و بوی تعجب گرفت. با حنجره‌ای که می‌لرزید گفت:

-ک... کیا بردنش؟

زن سرش رو به زیر گرفت و نگاهش رو به مانیتور روی میز دوخت. با کیبورد چیزی رو تایپ کرد و بی توجه به نگاه خیره سیاوش گفت:

-مامورهای سازمان اس‌ان‌ای.

با گفتن این حرف قلب سیاوش بیشتر در سینه‌اش تپید و تنها یکه‌خورده به اون زن خیره شد.

استرس نهانی در وجودش شکل گرفته بود. از حال سیاوش خبر نداشت، از مکان آرمین خبر نداشت، از این‌که الان هم کجاست خبر نداشت. سرش رو به بلند کرد و دور و اطرافش رو از نظر گذروند.

یه اتاق معمولی که تنها یه میز آبی و یه صندلی داشت. شبیه اتاق

های بازجویی بود با این تفاوت که ظاهری مدرن داشت.
کاغذدیواری‌های طرح‌دار آبی، هارمونی خوبی رو با پارکت‌های
چوبی تیره ایجاد می‌کردن. ولی این اتاق، دریغ از یه پنجره بود! اگه
پنجره بود شاید با وجود نور خورشید، این اتاق به زیباترین شکل
ممکن تبدیل می‌شد. در اتاق باز شد و جاناتان وارد شد.

آیلی با جاناتان آشنایی نداشت ولی شخص دوم وارد شده، استرس
نهانش رو تبدیل به استرس عیانی کرد!

با دیدن راستین از جا بلند شد. راستین با دیدن آیلی سرش رو به
زیر انداخته بود و اخم بزرگی روی ابروهاش جاخوش کرده بود.
جاناتان نگاه گذرای به آیلی انداخت، نگاهش رو به آرمین سوق داد.
دستی به روی شونه‌اش کشید و گفت:

-خودت می‌دونی چی‌کار کنی!

راستین بدون نگاه کردن به جاناتان سری تکون داد و جاناتان از
کنارش گذر کرد و از اتاق بیرون رفت. راستین نگاهش رو به آیلی
دوخت و آیلی روی صندلی نشست و نگاه از اون گرفت.

راستین روی صندلی مقابل آیلی نشست و بهش خیره شد. اما آیلی
همچنان چشم‌هاش رو از راستین می‌دزدید. راستین آهی کشید و
دستی به موهای مشکی رنگش کشید و اون‌ها رو به عقب روند.
آیلی زیرچشمی حرکاتش رو زیر نظر داشت.

راستین یه لباس سفید آستین بلند به تن داشت که آستین‌هاش رو، رو
به بالا تا زده بود و بازوهای خوش‌فرمش از دید آیلی دور نمونده
بود. به این فکر می‌کرد که آیا واقعاً می‌تونست به جای سیاوش،
همسر راستین باشه؟

افکار ذهنش رو پس زد، فکر کردن به این موضوعات کار درستی
نبود. مقایسه کردن سیاوش و راستین هم، کار درستی نبود!

-وقتی یه شخصی بهت دروغ بگه... «آیلی سرش رو بلند و راستین با چشم‌های ریز شده ادامه داد:» چی‌کارش می‌کنی؟ راستین قضیه‌ی سیاوش و رابطه‌ی اون با آیلی رو فهمیده بود. به خودش قول داده بود اگه آیلی انکارش کنه و بخواد دروغ‌های بیشتری بگه اون رو...

-رابطه‌ام رو باهاش قطع می‌کنم.

راستین که زنجیره‌ی افکارش با این حرف آیلی از هم گسیخته شده بود. لبخند محوی زد و از این‌که حرف آیلی اون حرفی نبود که در ذهنش پیش‌بینی کرده بود تو دلش خوشحال بود. اما با این وجود دست‌هاش رو به روی سینه‌اش قفل کرد و گفت:

-به نظرت در این لحظه‌ی زمانی خاص، من می‌تونم رابطه‌ات رو با خودم قطع کنم؟

آیلی تنها بی‌حرف به اون پارکت‌های چوبی زیر پاش زل زده بود. حرفی برای گفتن نداشت و دیگه جای چیزی برای انکار نبود. تنها راستین بود که سکوت نفس‌گیر این اتاق بی‌روح رو می‌شکست. -آرمین، کجاست؟

آیلی سرش رو بلند کرد که با اخم‌های راستین مواجه شد. می‌دونست آرمین کجاست؟ نه! اگه به راستین می‌گفت نمی‌دونه آرمین کجاست، راستین باور می‌کرد؟ با خودش می‌گفت، نه!

راستین که از سکوت آیلی به حجم خشمش افزوده شده بود. با صدایی هر چند آروم ولی جدی گفت:

-تا سه می‌شمارم آیلی و باید بدونی که اصلاً نمی‌خوام حرفی جز حقیقت از زبونت بیرون بیاد!

این شمردن‌های راستین رو می‌شناخت. وقتی بیش از حد عصبی می‌شد به خاطر کم‌طاقتی بیش از اندازه تا سه ثانیه می‌شمرد. سرش

رو بلند کرد و بهش چشم دوخت. مطمئناً حرف بعدیش حس خوبی به راستین نمی‌داد. ولی واقعیت بود و همون واقعیت رو با اطمینان تمام به زبون آورد، همون چیزی که راستین می‌خواست:

-من نمی‌دونم کجاست!

راستین خنده‌ای عصبی سر داد و آیلی این رو آرامش قبل از طوفان می‌دونست. راستین دست‌هاش رو به روی میز گذاشت و کمی به جلو، مقابل آیلی خم شد و گفت:

-جواب ندادن این سوال باعث کشتنت میشه!

ولی آیلی با چشم‌هایی که در ثانیه خیس شده بود، گفت:

-ولی چیزی که من رو نکشه مطمئناً قوی‌ترم می‌کنه!

و راستین اخمی کرد و با شتاب گفت:

-تا کی می‌خوای قوی بمونی؟

آیلی سر به زیر انداخت و با صدایی پر از بغض گفت:

-تا هر وقت که بشه!

و اشک اول از گونه‌ی پیش چکید. راستین چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. نباید با دیدن یه قطره اشک آیلی، رنگ می‌باخت. آیلی دیگه هیچ‌جوره مال اون نبود و با وجود سیاوش، هرگز مال اون نمی‌شد. چشم‌های بسته‌اش رو باز کرد و بی‌توجه به گریه‌ی بی‌صدای آیلی ادامه داد:

-اگه همین چند ماه پیش...

و با به یاد آوردن چیزی گفت:

-نه، چرا راه دور بریم؟ همین چند روز پیش که از وجود سیاوش خبر نداشتم می‌اومدی جلوی چشم‌هام و همین‌طوری اشک می‌ریختی باور کن حس عددی رو می‌گرفتم که تمام صفرهای دنیا درونش ضرب شده. ولی الان... «پوزخندی زد و گفت:» ذره‌ای هم برام

قابل اهمیت نیستی! نه تنها قابل اهمیت نیستی بلکه به درد بخور هم نیستی و می‌دونی که من چیزهای به درد نخور رو...
با انگشت اشاره روی میز دایره‌ی کوچیکی کشید و گفت:
-دایره بودنشون رو توی زندگیم، تبدیل به کمرنگ‌ترین نقطه‌ی زندگیم می‌کنم!

و با گفتن این حرف از جا برخاست و تصمیم به ترک اتاق کرد. اما آیلی که انتظار چنین رفتاری رو از راستین داشت سر برگردوند و گفت:

-راستین من رو قضاوت نکن، با ندونستن هیچ چیزی همه چیز رو برای خودت تحلیل و تفسیر نکن! باور کن با سیاوش بودن رو نمی‌خواستم ولی با رفتن تو از ایران همه چیز عوض شد. سیاوش بیشتر از تو برام وقت می‌داشت، بیشتر از تو به روحیاتم اهمیت می‌داد، بیشتر از تو بهم عشق می‌ورزید و من فکر کردم...
و راستین با فریاد گفت:
-که بیشتر از من دوست داره نه؟

و صدای آیلی درون وجودش خاموش شد. فریاد بلند راستین اون رو مثل بیدی که به همراه هر باد کوچیکی به لرز در می‌اومد، اون رو به لرز انداخته بود. اما امروز برای راستین، زمان مناسبی برای یادآوری سختی‌ها و دردهاش نبود. چه سختی‌هایی رو که به خاطره آیلی تحمل کرده بود و آیلی چه کور، که تمام اون سختی‌ها رو با چشم ندیده بود و چه بی‌لیاقت، که تمام عشق راستین رو به طور کامل به فراموشی سپرده بود. این هم طرز فکر خود راستین بود و اون از طرز فکرش، خب هیچ‌وقت پشیمون نمی‌شد. درست مثل همیشه!

اما با وجود تمام این حرف‌ها تنها یک جمله رو به زبون آورد:

-ولی من تورو بیشتر از خودم دوست داشتم.

و دستگیره‌ی اتاق به پایین کشیده شد و در بسته شد. تنها فعل آخر در گوش آیلی مثل صدایی اکو شده تکرار می‌شد. اشک‌های ساختگیش رو پاک کرد و با پوزخند گفت:

-دوست داشتم؟ «و با لبخند دندون‌نمایی گفت:» داشتم، نه؟

و لبخند در کسری از ثانیه از روی لباش پاک شد. با وجود تمام حرف‌های راستین بی‌ارتباط تنها به یک چیز فکر می‌کرد. سیاوش الان کجا بود؟

سیاوش به روی نیمکت‌های خالی پارک نشسته بود. خورشید آفتاب سوزانی داشت اما سایه، بادهای سرما بخشی رو به سیاوش می‌بخشید. نمی‌دونست مکان سازمان کجاست، نمی‌دونست حتی باید به چه شکل پیداش کنه! به آرمین برای پیدا کردن سازمان امید داشت؛ اما الان اصلاً آرمین کجا بود؟

آهی کشید و با سردرگمی و بلاتکلیفی سرش رو مابین دو دست‌هاش گرفت و آرمین پشت درختی در نزدیکی اون، بهش خیره شده بود. جز پارک، مکان دیگه‌ای رو برای خوابیدن سراغ داشت؟ از انتخاب‌های تکراریش خسته شده بود ولی آیا راهی هم داشت؟ سیاوش سنگینی نگاهی رو حس کرد و با شتاب سرش رو بالا برد که آرمین بی‌مقدمه به پشت درخت برگشت. سیاوش اسم آرمین رو لب زد و سریعاً از روی نیمکت بلند شد و به درختی که آرمین پشت اون مخفی شده بود دوید.

آرمین به ضایع‌بازی خودش لعنتی فرستاد و شروع به دویدن کرد. با خودش گفت، مجبور بود شب رو درون نزدیک‌ترین پارک به مسافر خونه سر کنه؟ مجبور بود با دیدن سیاوش پشت درخت قایم شه تا حالش رو بررسی کنه؟ که سردرگمیش و نبود آیلی رو در کنارش متوجه شه و دلیلش رو پیدا کنه؟

با گیر کردن پاش به جدول بزرگ پیاده‌رو با درد به روی زمین افتاد. سیاوش به اون رسیده بود و نفس-نفس می‌زد. آرمین با درد پای راستش رو با دو دست گرفت و ناگهان شروع به خندیدن کرد. سیاوش عصبی کاپشن مشکیش رو کشید و کنارش روی زمین نشست و با فریاد گفت:

-می‌دونی با رفتنت چه اتفاقاتی افتاده لعنتی؟

اما آرمین تنها با صدایی بلند می‌خندید و خنده‌هاش بیشتر سیاوش رو خشمگین می‌کرد. سیاوش گوشه‌ی کاپشن رو بیشتر به سمت خود کشید و با فریاد ادامه داد:

-دیدن بدبختی ما برات خنده داره؟

اما آرمین از خنده به ریشه رفت و کنار پای سیاوش به روی زمین دراز کشید و دستش رو به روی دلش گذاشت. سیاوش با بهت تنها به اون خیره بود که آرمین با صدایی که توش ته مایه‌های خنده بود گفت:

-د...دست خودم نیست!

و از حالت خوابیده خارج شد و نشست. اشک‌هایی که در اثر خندیدن زیاد گوشه‌ی چشمش جمع شده بود رو با پشت دست پاک کرد و با لبخند بزرگی گفت:

-پس خیلی کجاست؟

سیاوش که از خنده‌های آرمین اخم بزرگی به روی ابروهاش نشسته بود؛ بدون نگاه کردن به آرمین، آروم و با صدایی مملوء از تعالم گفت:

-مامورهای سازمان بردنش.

و سرش رو بلند کرد که عکس‌العمل آرمین رو بررسی کنه اما آرمین با همون نیش باز شده بهش خیره شده بود. لبخند بزرگ روی

لب‌هاش با چشم‌های بهت‌زده‌اش همخوانی نداشتن و همین باعث شکاک شدن سیاوش به آرمین شده بود. ناگهان آرمین دوباره بلند زد زیر خنده؛ انگار که سیاوش جوک قشنگی برایش تعریف کرده باشه. خنده‌های بلندش توجه هرکسی رو درپارک جمع می‌کرد. در این میون سیاوش متعجب گفت:

-چه بلایی سرت اومده؟ چی‌عه جمله‌ی من انقدر خنده داره؟ بگو تا ما هم بخندیم!

سیاوش که از برگشت قدرت‌های آرمین خبر نداشت! اصلاً از عادی نبودن آرمین و قدرت‌های ماورائیش هم خبری نداشت. نمی‌دونست خنده‌های آرمین دست خودش نیست و با بازگشت قدرت‌هاش، دوباره کنترل تمام احساساتش از دستش خارج شده. دوباره احساساتی چون شادی، غم، خشم، ترس و... در مغزش مختل شده و امکان نداره به هیچ‌شکلی کنترلشون کنه. اما باتوجه به همه‌ی این‌ها با همون خنده گفت:

-چه‌جوری بردنش؟

سیاوش با همون اخم بزرگ پاسخ داد:

-مسئول مسافرخونه بهم گفت، گمونم اون هم جزوی از خود سازمان باشه!

آرمین که خنده‌اش قطع شده بود و تنها لبخندی به روی لب‌هاش قرار داشت از روی زمین بلند شد و با دست خاک‌های لباسش رو تگون داد. دستش رو به سمت سیاوش دراز کرد و گفت:

-بلند شو بریم عشقت رو پیدا کنیم سوپرمن!

سیاوش که از لحن سرخوش آرمین هیچ چیزی رو متوجه نمی‌شد با تردید دستش رو گرفت و به کمک آرمین از روی زمین بلند شد و پرسشگرانه گفت:

-چهطوری قراره پیداش کنیم؟

و آرمین با همون لبخند گفت:

-می‌ریم سر وقت اون زن پرتغالیه!

آرمین کلاه کاپشن خودش رو بیشتر به روی سرش کشید و رو به سیاوشی که با نگاهی عاری از حس در حال نگاه کردن به اون بود گفت:

-ببین، اول تو میری داخل بعد من پشت بندت در میام!

سیاوش تکیه‌اش رو از دیوار گچی گرفت. دیوار خوب گچ‌کاری نشده بود و با ذرات ریزی که داشت باعث سوزش کمر سیاوش شده بود. سیاوش روی یکی از آجرهای سنگی کنار دیوار نشست. انگار به جای تکیه‌گاه، نشیمن‌گاه خوبی قایمش شده بود. سیاوش به حرف‌های آرمین بی‌اعتنا بود و آرمین همچنان ادامه می‌داد:

-نمی‌دونم فیلم می‌بینی یا نه ولی به چهره‌ات می‌خوره فیلم‌های پلیسی زیاد دیده باشی! می‌دونی داخل فیلم‌های پلیسی همیشه چی هست؟

سیاوش سری به معنی «چی» تگون داد که آرمین گفت:

-خب معلومه تفنگ! «با دست به سیاوش اشاره کرد و گفت:» ببین یه فیلم پلیسی اگه توش تفنگ نداشته باشه که دیگه فیلم پلیسی نیست، فیلم کودکه!

با انگشت اشاره‌اش ذره‌ای موهای مشکیش رو خاروند و با دست چپش پهلوی چمش رو گرفت و با ژست خاصی گفت:

-حالا چون شاگرد و شنونده‌ی بی‌ذوقی هستی از روی انفاق یه سوال دیگه ازت می‌پرسم!

سیاوش آهی کشید و سر به زیر انداخت اما آرمین بی‌توجه به اون ادامه داد:

-دومین چیزی که توی فیلم‌های پلیسی زیاد دیده میشه چیه؟
سیاوش ناگهان سرش رو بلند کرد و گفت:

-دستیارهای خنگی مثل تو؟ «آرمین اخم عمیقی کرد و گفت:» با
کی بودی گفתי خنگ سوپرمن قلابی؟ «و سیاوش لب زد:» نه
این‌طوری نمیشه!

و با گفتن این حرف محکم دست‌هاش رو به روی پاهاش کشید و با
شتاب از روی اون تیکه آجر بلند شد. مقصد مسافرخونه رو پیش
گرفت و آرمین سریعاً در راهش مانع شد و گفت:

-ببین، ما هردو تامون هدف‌های مشترکی داریم و توی این راه
مشترک، باید قدم‌های مشترکی برداریم. چون در واقع هر دو
شریک و دارای شراکتیم «ناگهان آرمین حرفش رو قطع کرد و
سوالی گفت:» خیلی از کلمه‌ی مشترک و هم‌خانواده‌هاش استفاده
کردم، نه؟

اما سیاوش با تاسف سری تگون داد و در جواب حرف‌های بی‌ربط
آرمین گفت:

-آرمین تو چرا انقدر امروز حرف‌های الکی و مسخره می‌زنی؟
احساس می‌کنم دارم یه فیلم کمدی با نمره‌ی IMDB سه می‌بینم که
دیالوگ‌هاش، به ضعیف‌ترین و بی‌مزه‌ترین شکل ممکنه!
اما آرمین با خنده گفت:

-گفتم که، دست خودم نیست!

اما سیاوش که درکی از این حرف آرمین نداشت با دست اون رو
پس زد و دیگه مخفی شدن در پشت مسافرخونه رو جایز
نمی‌دونست. الان تنها فرق سیاوش و آرمین این بود که سیاوش تنها
با اکتفا به یک محلول بی‌هوشی، به نجات همسرش می‌رفت اما
آرمین با نقشه و برنامه‌ریزی جلو می‌رفت. نقشه و برنامه‌ریزی‌ای

که فعلاً نمی‌خواست سیاهش از اون خبردار بشه. اما نقشه‌اش به محض روبه‌رو شدن با مسئول مسافر‌خونه، به راحتی دکمه‌ی شروع می‌خوره.

-می‌دونی توی فیلم‌های پلیسی دستیارهایی که خودشون رو خنگ نشون میدن درواقع خیلی توی عملیات و نقشه‌ها موثرن و درواقع جزو باهوش‌ترین شخصیت‌ها اند؟

سیاهش پوزخندی بی‌صدایی زد. جلوتر از آرمین در حال حرکت بود و مطمئناً آرمین اون پوزخند رو نمی‌دید اما سیاهش به این پوزخند بی‌کاربرد بسنده نکرد و گفت:

-دستیارهای خنگ تا آخر فیلم خنگن. یا نقشه‌ها رو به هم می‌ریزن یا اشتباهی جای گروگان دزدیده میشن و بیشتر وقت‌ها آخر فیلم می‌میرن.

-چون فداکارن!

اما سیاهش سرش رو برگردوند و گفت:

-نه، چون خنگن!

آرمین دیگه انگیزه‌ای برای ادامه دادن حرف‌هاش نداشت و سیاهش از سکوت چند ثانیه‌ای آرمین به حدی، خوشحال شده بود. سیاهش با رسیدن به در ورودی مسافر‌خونه اون رو باز کرد و آرمین با سری به زیر انداخته شده پشت بندش وارد مسافر‌خونه شد. مسئول مسافر‌خونه با صدای باز شدن در سرش رو بلند کرد و به قامت بلند سیاهش چشم دوخته بود و حواسش به شخص پشت سرش نبود. با تندخویی گفت:

-این‌جا چی کار می‌کنی؟

اما سیاهش بی‌توجه به حرف زن، دستش رو درون جیب شلوار اسپرت مشکیش کرد و دستمال حاوی از محلول بی‌هوشی رو به

بیرون آورد. ذره‌ای به روی میز خم شد تا با سَبُع حمله کنه اما صدایی از پشت سرش، تمام مکانیسم دفاعیش رو به خطر انداخته بود. صدایی که می‌گفت:

-هی پرتغال خوشکله، یه نگاه به عمو کن!

زن با تعجب نگاهش رو به آرمین سوق داد اما نگاه سردش ناگهان با دیدن آرمین پر از شگفت و ناباوری شد. سیاوش با نگاهی خشم‌زده سرش رو به سمت آرمین برگردوند اما آرمین با لبخندی شبیه به پوزخند تنها به چشم‌های اون زن خیره بود. ناگهان زردی عنبیه چشم‌هاش تبدیل به رنگ خاکستر شد و اون چشم‌هایی به رنگ خاکستری، تا عمق چشم‌های قهوه‌ای اون زن نفوذ کرد. ناگهان دست و پا‌های زن بی‌حس شد و غیرمنتظره به روی زمین افتاد.

سیاوش که تغییر رنگ چشم‌های آرمین رو با چشم دیده بود؛ سریعاً با ترس از روی میز پرید و فوری دو انگشتش رو به روی گردن زن گذاشت و نبضش رو گرفت. با حس نبض قلب اون زن به روی انگشت‌های سرد و خشکش، دستش رو از روی گردن اون برداشت و با حیرت رو به آرمین گفت:

-چه‌طوری این‌کار رو کردی؟

اما آرمین خوش ذوق شونه‌ای بالا انداخت و به سمت آسانسور مسافر‌خونه رفت و با صدایی جدی اما به قصد شوخی گفت:

-زودتر پرتغال‌مون رو بیار تا تو رو هم تبدیل به بلوبری نکردم!

منظور از بلوبری، رنگ لباس آستین بلند سیاوش زیر کاپشن سبزرنگش بود که واقعاً رنگش، بی‌شباهت به میوه‌ی بلوبری نبود. با دیدن اون حرکت از آرمین، مثل بچه‌های حرف گوش‌کن ساقه‌های هر دو پای زن رو گرفت و به سمت آسانسور کشید. زن جورابی مشکی به روی پاش بود و از کشیدن شدنش به روی زمین کاملاً

بی‌خبر بود و در خواب عمیقی فرو رفته بود.

سیاوش زن خوابیده رو تا درون آسانسور کشید و آرمین کلیدی رو به سمت سیاوش پرت کرد که سیاوش اون رو در هوا قاپید. آرمین چشمکی زد و گفت:

-این کلید رو از کنار مانیتور برداشتم. برو مسافرخونه رو تعطیل کن تا مزاحم نداشته باشیم!

سیاوش سری تگون داد و سریعاً از آسانسور به بیرون رفت. آرمین از این حرف‌شنوی سیاوش به خنده افتاده بود و خنده‌ی بلندش رو، پشت لبخندی دندون‌نما حفظ می‌کرد. سیاوش بعد از گذر دو دقیقه همراه با دو کلید وارد آسانسور شد. کلید دوم رو بالا گرفت و گفت: -یه اتاق مجانی داریم!

آرمین از روی شماره‌ای که به روی کلید بود؛ طبقه‌ی اون کلید رو حدس زد و دکمه‌ی طبقه‌ی سوم رو فشرد. در آسانسور بسته شد و آرمین با لبخندی پیروزمندانه به سیاوش چشم دوخت و سیاوش با لبخند، سری از روی تحسین تگون داد.

آسانسور ایستاد و آرمین جلوتر به بیرون رفت و سیاوش در حال کشیدن اون به روی زمین بود. آرمین کلید رو درون قفل چرخوند و در باز شد. زودتر درون اتاق رفت و سیاوش از پشت پشت سرش گفت:

-خداوکیلی، چه‌طور اون کار رو کردی؟

آرمین بی‌حرف کایشنش رو که درواقع همون کایشن سیاوش بود رو از تنش در آورد و به روی مبل پرت کرد. به فضای اتاق چشم دوخت. این اتاق، اتاق نبود؛ بلکه یک سویت مجزا بود.

-قشنگ با چشم‌هات بی‌هوشش کردی! من می‌خواستم اون دستماله رو جلوی دهنش بذارم ولی تا به خودم اومدم دیدم نه، تو بدون

دستمال زدی با چشم‌هات ناکارش کردی! شنیده بودم آدم‌هایی با قدرت‌های ماورایی وجود دارن و نزدیک ده‌ها مستند ازشون دیده بودم، فقط خود واقعیش رو ندیده بودم که دیگه آرمین‌مون هم ماورایی در اومد! و دست‌هاش رو به سمت آسمون گرفت و گفت: خدا من دیگه همه چی رو دیدم، منو بیار پیش خودت خلاصم کن! سیاوش زن رو با داخل آورد و در رو بست. آرمین هم خودش رو به روی مبل خردلی‌رنگ انداخت. انگشت اشاره‌اش در درون دایره‌ی فلزی کلیدها کرد و همون‌طور که اون‌ها رو به وسیله‌ی انگشتش در هوا می‌چرخوند با شیوه‌ی تلفظ مسیحی‌ها، با خنده گفت: -آمین (آمین)

سیاوش انگار، فکر اشغال‌شده‌اش در این چند دقیقه به طور کامل پر کشیده و رفته بود. کنار مبل تک‌نفره‌ی آرمین نشست و با تدقیق نگاه به چشم‌هاش انداخت و گفت:

-رنگ چشم‌هات از زرد، شده خاکستری!

آرمین چرخش کلیدها رو متوقف کرد و متفکر و خیره به زمین که با سرامیک سفیدی تزئین شده بود، گفت:

-خودمم رنگ زردش رو اون‌قدر دوست ندارم. ولی نترس بعد از گذشت چند دقیقه‌ی دیگه دوباره همون زردی میشه که قبلاً بوده! سیاوش اما با تعجب گفت:

-رنگ زردش رو دوست نداری؟ اصلاً می‌دونستی وقتی رنگ چشم‌هات زرده شبیه قهرمان‌های مارول میشی؟!

این‌بار آرمین اخمی کرد. دست راستش رو به روی دسته‌ی بالایی مبل تکیه داد و با چشم‌های ریز شده گفت:

-ببینم، اصلاً تو از کی تا حالا به چشم‌هام و مسائل مربوط به من علاقه‌مند شدی؟

-من از همون اول بهت علاقه‌مند بودم!
آرمین با تفکری ساختگی سری تکون داد و سیاوش اما برای
تضمین اعتماد آرمین ادامه داد:

-بین همون فیلم‌های پلیسی بود؟
-خب؟

-خب حالا اگه اون فیلم‌ها در کنار پلیسی ژانرش علمی/تخیلی هم
باشه همیشه یا یه آدم‌فضایی میاد رو کار یا یه آدم با قدرت‌های
ماورایی، حالا وقتی دشمن هر دوی اون‌ها خیلی بزرگ باشه اون‌ها
با همدیگه همکاری می‌کنن! حالا یه پلیس خوشتیپ و یه مرد یا زن
ماورایی خوشتیپ‌تر در کنار هم، می‌زنن تمام دشمن‌هاشون رو لُت
و پار می‌کنن. بعد زمانی که دنیا رو نجات دادن می‌شینن پا رو پا
قهوه می‌خورن.

اما آرمین خنده‌ای ساختگی بلندی سر داد و گفت:
-صاری سیا سوپرمن «و ناگهان با خنده‌ای قطع شده گفت:» ولی
من تا حالا تو زندگیم چنین فیلمی ندیدم!
اما سیاوش با عجب گفت:

-چه‌طور ندیدی؟ بابا همین سریال! stranger things
اما آرمین که جز فیلم‌های قدیمی دکتر هری فیلم‌های دیگه‌ای ندیده
بود به درون افکار سیاوش دستبرد زد و گفت:
-اما همه‌ی شخصیت‌های اون سریال که بچه بودن!
سیاوش به ادامه‌ی توجیح کردن آرمین ادامه می‌داد اما آرمین
بی‌توجه به حرف‌هاش، درون ذهن اون در حال کاویدن بود.
خاطرات پر رنگش رو زیر و رو کرد و به خاطرات قدیمی‌تر اون
رسید. اما ناگهان نگاه از اون گرفت و نفس عمیقی کشید و آروم لب
زد: زندگیت هم خب مثل خودت کسل‌کننده‌ست!

سیاوش که حرف آروم آرمین رو نشنیده بود پرسشگرانه گفت:
-چی گفتی؟

آرمین سرش رو به سمت سیاوش برگردوند و سیاوش ناگهان متحیر
به چشم‌هایش خیره شد و گفت:
-آرمین، چشم‌هات مشکی شده!

این چیز به ذهنش خطور کرد که واقعاً چی میشد اگه با استفاده از هر
قدرتش هیچ‌وقت چشم‌هایش از رنگی به رنگ دیگه تبدیل نمی‌شد؟
تعجب سیاوش رو از چشم‌های نادیده گرفت و از روی مبل بلند شد.
حرف زدن رو صلاح نمی‌دونست و تصمیم گرفته بود زودتر اون
زن رو به هوش بیاره تا سریع‌تر به حرف در بیاد و مکان سازمان
رو به اون‌ها لو بده. ساقه‌ی پای زن رو کشید و رو به سیاوش گفت:
-بیا کمک کن تا روی یه چیزی ببندیمش!

سیاوش سری تگون داد و سریعاً به کمک آرمین شتافت. بعد از
دقیقه‌ها سختی بالاخره اون زن با نوار چسب به مبل تک‌نفره‌ی
خردلی چسبیده شده بود و حسابی توسط سیاوش و آرمین تنش به
روی مبل چسب‌کاری شده بود. سیاوش چسب نواری رو به روی
زمین انداخت و گفت:

-خب، حالا چه‌طور به هوشش کنیم؟

آرمین با تعجب به سیاوش چشم دوخت و گفت:

-چی شده در کسری از ثانیه تو شدی آرمین خوکچه و من شدم سیا
سوپرمن؟

سیاوش اخمی کرد و گفت:

-منظورت چیه؟

اما آرمین همچنان با خنده ادامه داد:

-نمی‌دونم حرف‌گوشت‌کن شدی، تویی که همش در حال دستور دادنی
الان دیگه منتظره دستور منی، پر حرف شدی، پر شور شدی، ببینم
نکنه اشتباهی جای این پرتغالیه تو رو عجبی مجی کردم؟
اخم سیاوش پر رنگ شد و مثلاً به جلد سیاوش جدی برگشت و
گفت:

-خب منم آدمم، دلم می‌خواد یه جاهایی پر حرفی کنم و شوخی کنم تا
این همه بیس و عبوس نباشم!

آرمین یه دستش رو به روی شونه‌ی چپ سیاوش گذاشت و گفت:

-آخه آدم عبوس و بی‌حس رو هر کاری کنن عبوس و بی‌حسه.
جدی میگم سیا، بهت لحن شوخ و قیافه‌ی خنده‌رو نمیداد. تو انگار از
همون اول بیس شده به دنیا اومدی!

سیاوش دست آرمین رو از روی شونه‌اش پس زد و گفت:

-بی‌خیال بابا، یه بار شد خوش‌اخلاق باشیم اینم شد نتیجه‌اش!

-خب آخه خوش‌اخلاق بودن بهت نمیداد فرزندم!

سیاوش جمله‌ی آرمین رو تکرار کرد و با مسخرگی اداش رو در
آورد. لبخندی هم به روی لب‌های آرمین نشست و آرمین سرش رو
به سمت زن متمایز کرد. دو دستش رو مشت کرد و به صورت
گارد مقابل گردن افتاده‌ی زن گرفت. ناگهان بی‌مقدمه مشتش رو
بلند کرد و محکم به گونه‌ی زن کوبید که صدای فریاد زن بلند شد.
سیاوش عصبی‌شده آرمین رو هل داد و گفت:

-بابا چته چرا این‌طوری می‌زنیش؟

اما آرمین مظلومانه دو دستش رو بالا گرفت و گفت:

-خب می‌خواستم به هوشش بیارم خب!

-با زدنش؟ زن جماعت رو می‌زنن به نظرت؟

اما آرمین دست‌هاش رو پایین آورد و با لبخندی که دوست نداشت به

روی لب‌هاش باشه اما به اجبار احساسات مختل شده‌اش مجبور بود تحملش کنه، گفت:

-این درسته همجنسه آیلی‌عه ولی با دادن آیلی به دست اون مامورهای کثیف سازمان، هر چی اسم پاکه رو از روش برمیارم و مطمئناً هر بلایی هم سرش بیارم حقشه!

و سیاوش با این حرف آرمین متفکر به زن خیره شد. زن سرش رو به زیر انداخته بود و از درد ناله می‌کرد. گونه‌ای که توسط مشت آرمین ضربه خورده بود به سرعت کبود شده بود و ورم کرده بود. چهره‌اش دل سنگ هم به نرمی می‌پنداشت. سیاوش هم که با اون حرف آرمین ترجیح داد دیگه حتی ذره‌ای رفتار خوش هم با اون نداشته باشه محکم به پشت سرش زد و گفت:

-ولی بازم وحشی‌بازی در آوردی خوکچه!

آرمین که از خطاب دوباره‌اش به اسم خوکچه عصبی شده بود، توان بروز حالتی چون شادی رو در مرور نداشت پس به لبخندش عمق بیشتری داد و در دل دعا کرد زمانی که روز احساس خشمش فرا برسه، به زودی زود سیاوش رو به خاطر خطاب همین اسم، اون رو در اون روز قتل عام کنه!

-چه قدر بزرگ شدی!

آرمین با لبخند و سیاوش با اخم سرشون رو به سمت زن برگردوندند. زن با خیرگی به آرمین خیره بود و زیر لب گفت:

-امروز، یه روز گرمه!

اخم سیاوش باز شد و تبدیل به تعجب شد اما زن همچنان مقابل آرمین ادامه داد:

-وقتی که توی نیویورک جلوی در اتاقت توی شیفته نگاهبانیم بودم. افراد زیادی از جانب مسئولان سازمان، دانشمندان، پروفیسورها

توی اتاقت در حال رفت و آمد بودن اما هیچوقت یادم نمیره. اگه تمام یک روز خوشحال و شوخ طبع بودی؛ می گفتن خب امروز روز گرمه. اما اگه اون روز، خشمگین، ترسیده و یا آشفته خاطر بودی، می گفتن امروز، روز سرده. فقط یه بار در هفته روز گرم بود «زن لبخند بزرگی زد و گفت:» همیشه بقیه روزهای هفته روزهای سردت بود. می دونم سختت بود، می دونم دلت از تمام چیزهای سازمان زده شده بود. اما... با تکنون دادن سرش گفت:

-سازمان خونه‌ی تو بود و افراد درون اون خانواده‌ات. منم جزوی از همون خانواده‌ام آرمین، منو آزاد کن!

سیاوش سرش رو به سمت آرمین چرخوند تا عکس العملش رو بررسی کنه اما در کمال حیرت و تعجب آرمین با همون لبخندی که امروز حتی دقایقی از لب‌هاش پاک نمی شد به زن خیره شده بود. آرمین چند قدم به جلو رفت و پاهاش به مبل خردلی رنگ چسبید. سرش رو ذره‌ای مقابل صورت زن خم کرد و گفت:

-من، خانواده‌ای ندارم. این جمله رو خوب اس‌ان‌ای توی مغزم فرو کرد و خوب یادم داد که جز خودم، هیچکس پشتیبانم نیست. هیچکس خیرخواه من نیست و هیچکس به خاطره خودم همراهم نیست. حالا هم تنها یه راه برای نمردنت وجود داره، اونم اینکه بگی اون سازمانت کدوم قبرستونیه؟

و مشتش رو بالا برد که زن جیغی کشید و سرش رو با ترس کنار کشید. اما آرمین دست مشت شده‌اش رو در هوا ثابت نگه داشت و با صدایی خشمگین گفت:

-قول میدم ضربه‌ی بعدیم به حدی باشه که گیج‌گاه مغزت رو به شکلی تکنون بده که درجا مرگ مغزی شی و دیار باقی رو سر بکشی! پس برای بار دوم می پرسم... «شمرده- شمرده گفت:» اون،

پایگاه گور به گور شده، کجاست؟

«پایگاه فرماندهی - اندونزی»

هنوز درون همون اتاق بود و به روی همون صندلی نشسته بود. با این تفاوت که سرش رو به روی میز گذاشته بود و ذره‌ای دلش آروم و قرار نداشت. به حدی خسته بود که حتی توان فکر کردن چیزی جز بدبختی خودش رو نداشت. با باز شدن در بی‌رمق سرش رو بلند کرد که با کلارا مواجه شد. اخمی به روی ابروهاش نشست. اولین باری نبود که کلارا رو می‌دید؛ اون روز توی فرودگاه به دنبال راستین بود و راستین رو مسئول مأموریت خطاب می‌کرد.

می‌دونست کلارا هم به دنبال چه چیزی بود، دنبال مکان آرمین! همون چیزی که تمام سازمان باور داشت که آیلی از اون باخبره در حالی که نیست. آیلی، در این زمینه کمک‌کننده نیست.

صندلی آبی مقابلش به بیرون کشیده شد و با کشیده شدنش به روی پارکت، صدای گوش‌خراش و آزاردهنده‌ای رو در فضای اتاق ایجاد کرد. کلارا به روی صندلی نشست و لحظه‌ای اخم از ابروهای آیلی پاک نمی‌شد. دو لیوان به روی میز گذاشته شد. آیلی حتی به

لیوان‌های توی دستش هم توجه‌ای نکرده بود. به محتویات لیوان سفید رنگ چشم دوخت. با خودش گفت قهوه؟ اون هم در این زمان؟ نگاهش رو از قهوه گرفت و به چشم‌های کلارا دوخت. کلارا لبخندی زد و با خوش‌رویی گفت:

-از صبح تا حالا چیزی نخوردی، گمونم یه قهوه‌ی داغ حالت رو جا بیاره!

آیلی زیاد اهل پوزخند زدن نبود اما پوزخند رو در این شرایط و

برای افرادی چون کلارا لازم دونست. پس پوزخند بزرگی روی لب‌هایش نشست و گفت:

-می‌خواهی ساعت‌های تلخ رو، با قهوه تلخ‌تر کنی؟

لبخند از روی لب‌های کلارا پاک شد. لیوان قهوه رو، روی میز بیشتر به سمت آیلی کشید و هول‌زده گفت:

-نه نه، توش شکر هم هست!

اما آیلی بی‌توجه به قهوه با همون پوزخند خیره به کلارا بود. نگاه کلارا چند ثانیه به آیلی قفل شد اما بعد سرش به زیر افتاد. آهی کشید و گفت:

-آیلی، باور کن من آدم بدی نیستم! این‌جا هیچ‌کس نمی‌خواه اذیتت کنه، نه من، نه آقای رادمنش، نه مامورهای سازمان و نه هیچ‌کس دیگه!

و با صدایی که تنش آروم‌تر و لحنش مغموم‌تر شده بود ادامه داد:
-آرمین برای من خیلی عزیزه! هم دوستمه، هم برادرمه، هم...
و مابقی حرفش رو ادامه نداد. آه دوش رو پر سوزتر کشید و گفت:
-خواهش می‌کنم کمکمون کن تا پیداش کنیم!
-تو نمی‌فهمی، من حتی اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم کمکتون کنم.

کلارا متعجب گفت:

-چرا؟

-چون حتی خودمم نمی‌دونم آرمین کجاست.

ناگهان در باز شد. کلارا سرش رو برگردوند که با دیدن فرد کنار در شگفت‌زده به اون چشم دوخت.

آریانا در رو با کفش‌های پاشنه بلند مشکیش محکم بست. با خنده‌ای مرموز به آیلی خیره شد و بدون نگاه کردن به کلارا گفت:

-می‌تونی بری بیرون خانم ادوارد!

کلارا با دیدن آریانا اخم بدی کرد و با غیظ از روی صندلی بلند شد. به سمت در قدم برداشت اما آریانا سد راهش شد و گفت:

-یادت نره از طرف من به پدرت سلام برسونی!

اما کلارا بدون ذره‌ای تدقیق به حرف آریانا با یه دست کمی اون رو به سمت چپ هل داد و با باز کردن در، اون رو محکم به روی هم کوبید. به شکلی که لیوان‌های قهوه و میز آبی با شتاب لرزیدند.

آریانا خیره شده به در، شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-چه بی‌ادب!

سرش رو برگردوند و دوباره به آیلی چشم دوخت. همه برای حرف زدن با آیلی به روی صندلی می‌نشستن اما آریانا مقابل چشم‌های آیلی، چهار زانو به روی زمین نشست و با خنده گفت:

-راستش رو بخوای، کلارا از من زیاد خوشش نمیاد!

آریانا دختری با موهای مشکی بلند با چشم‌هایی همرنگ آرمین بود. چشم‌های زردی که از آرمین هم زردتر بود! رفتار عجیبش هم از آرمین هم عجیب‌تر بود. آریانا که نگاه خیره‌ی آیلی رو به خود دید. خنده‌ی دندون نماش به لبخندی کج تبدیل شد و گفت:

-گمون نکنم تو هم از من زیاد خوشت بیاد!

اما آیلی با این حرف آریانا، نگاهش رو از اون گرفت و به قهوه‌ی مقابلش سوق داد. آریانا که از بی‌توجهی به شدت تنفر داشت، با شتاب بلند شد و قهوه‌ی آیلی رو کج کرد و به روی اون ریخت. آیلی «هین» بلندی کشید و از روی صندلی با شتاب بلند شد و پیراهن تنش رو تند تگون داد.

از داغی قهوه شکمش به شدت می‌سوخت و به ناله افتاده بود. اما آریانا بی‌محابا گلوی آیلی رو گرفت و اون رو محکم به دیوار

چسبوند. آیلی که انتظار چنین رفتاری رو از جانب آریانا نداشت.
سعی در آزادی گلوش داشت و کم-کم رنگ صورتش داشت به
سرخی می‌رسید. اما آریانا با همون لبخندی که به روی لب‌هاش بود
گفت:

-دو کار کردی که باعث شدی به این حال و روز درت بیارم. یک،
خوشم نمیاد وقتی دارم با یکی حرف می‌زنم نگاهش رو ازم بگیره و
به چیزی غیر از من توجه کنه! دو، خوشم نمیاد وقتی کسی رو تنبیه
می‌کنم تنبیهش رو جدی بگیره و از دستم فرار کنه! «و با لبخندی
عمیق‌تر شده گفت» آریانا با کسی که بی‌ادبه، هیچ‌وقت خوب رفتار
نمی‌کنه!

آیلی که دیگه توانی برای تقلا نداشت، به دلیل کمبود اکسیژن در
حال خفگی بود که آریانا با اخم دستش رو از گلوی آیلی برداشت.
آیلی به روی زمین افتاد و به گلوش دست گرفت. بلند سرفه می‌کرد
و نفس-نفس می‌زد. اشک درون چشم‌هاش جمع شده بود و حال
خوشی نداشت.

آریانا که هنوز کار خودش رو تموم نشده می‌دونست موهای کوتاه
آیلی رو به چنگ گرفت و سرش رو بالا به سمت خودش گرفت و با
غیظ گفت:

-ببینم درس امروزت رو خوب یاد گرفتی کوچولو؟

ناگهان در با شدت باز شد و تن چهارشونه‌ی راستین از چارچوب
در نمایان شد. با دیدن آریانا و آیلی با خشمی بی‌سابقه به آریانا خیره
شد و فریاد زد:

-آریانا! معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟

آریانا موهای آیلی رو رها کرد و از اون جدا شد. دست‌هاش رو
کنار دو طرف صورتش باز کرد و در حالی که عقب-عقب می‌رفت

لبخند به لب گفت:

-ببخشید رییس، نمی‌خواستم به عشقت آسیب جانی وارد کنم. «و سرش رو به سمت آیلی برگردوند و گفت:» فقط می‌خواستم چندتا چیز رو براش روشن کنم!

راستین با صدایی که تنش پایین‌تر اومده بود، با حفظ اخمی که به روی ابروهاش بود، جدی گفت:

-نمی‌خوام چیزی بشنوم، فقط گورت رو از این‌جا گم کن!
آریانا باشتاب گفت:
-مودب باش!

اما راستین بدون هیچ ترسی بی‌محابا گفت:

-تو تعیین نمی‌کنی چی باشم و چه نوع رفتاری داشته باشم! اینم برای بار دوم، از این‌جا گمشو بیرون!

آریانا دست‌های بالا گرفته‌اش رو به زیر انداخت. نگاه کوتاهی به آیلی انداخت و به سمت در قدم برداشت. با این حرکت و رفتار راستین در دلش کینه‌ای بزرگ شکل گرفته بود. نسبت به کلمات و رفتارهای اطرافیانش، حساسیت‌های بالایی به خرج می‌داد که تمام این حساسیت‌ها از ریز ربات‌هایی که به دست دکتر هری برنامه‌ریزی شده بودن، نشأت گرفته بود. همون ریز ربات‌هایی که آریانا حتی روحش هم از وجود اون‌ها خبر نداشت. به محض خارج شدنش از اتاق، سرش رو به سمت آیلی چرخوند و گفت:

-به‌زودی دوباره همدیگه رو می‌بینیم، اما بهتره قبل از اون، جای اون آرمین بی‌مصرف رو لو داده باشی!

و در بسته شد. آیلی به راستین خیره بود اما راستین تنها نگاهش به روی زمین قفل‌شده بود. حتی دست کمکی به سمت آیلی دراز نکرده بود، سعی می‌کرد نسبت به روحیات آیلی بی‌توجه باشه در حالی‌که

نبود. هر چه قدر هم که به خودش نهیب می‌زد و خودش رو مقصر این اتفاقات می‌دونست، باز هم ذره‌ای از حسش به آیلی کم نمی‌شد. با این‌که تمام سعیش بر این بود که این جمله از زبانش خارج نشه، اما باز هم اون رو به زبون آورد. با این‌که نمی‌خواست! اما به زبون آورد:

-ببینم، تو حالت خوبه؟

نگاه خیره‌ی آیلی، تبدیل به نگاهی پر از تعجب شد. راستین زیر لب به خودش و حرفش لعنت فرستاد و به سمت در رفت که آیلی گفت: -من خوبم! «و بعد سرش رو به زیر انداخت و گفت:» ممنونم! راستین سری تکه‌ن داد و از اتاق خارج شد. نباید دیگه سلامت آیلی و تغییر حالاتش تاثیری روی رفتار اون می‌گذاشت. اما هنوز نمی‌تونست خودش و حرف‌هایش رو مقابل آیلی کنترل کنه. ناگهان توسط شخصی به اون تنه خورد. سرش رو برگردوند که با دو پسر مواجه شد که لباس گارد امنیتی رو به تن داشتن. اما راه رفتن‌شون با راه رفتن‌های افراد خودِ گارد، زمین تا آسمون فرق داشت! اخمی به روی ابروهای راستین نشست و شکاکانه بلند گفت: -شما دوتا!

اون دو نفر از حرکت ایستادن و راستین ادامه داد: -برگردین به سمت من!

و سیاهش و آرمین تنها به هم چشم دوختند.

فصل هفتم: در جستجوی آیلی!

«فلش بک: پنج ساعت قبل»

آرمین کیسه چیپس رو به سمت سیاهش گرفت و گفت:

-بیا، اینم چیپس نمکی!

سیاوش در حالی که پشت اون بوته به در ورودی پایگاه سازمان خیره بود. با قرار گرفتن یه بسته چیپس اون هم درست مقابل چشم‌هاش با دست اون رو پس زد و با اعصابی خدشه‌دار شده گفت:
-آرمین الان وقت چیپس خوردنه؟ تو به من بگو الان واقعاً وقت چیپس خوردنه؟

و با اخم نگاهش رو به در ورودی سوق داد. اما آرمین شونه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت یه تکه چیپس توی دهنش گذاشت و گفت:
-من خودم توی شب دوازده سپتامبر نشسته بودم هفت بسته چیپس روی تخت هتل می‌خوردم، آخ که چه حالی می‌داد!
سیاوش با شنیدن کلمه‌ی «دوازده سپتامبر» سرش رو برگردوند و پرسشگرانه گفت:

-منظورت همون شبی که توش دوازده نفر رو کشتی؟
آرمین بدون نگاه کردن به سیاوش، یه چیپس دیگه درون دهنش گذاشت و گفت:

-من هیچکس رو نکشتم، تو هم منو مثل اون بازجوی پیر باور نمی‌کنی!

سیاوش انگشت شصت و انگشت اشاره‌اش رو کلافه‌شده به روی دو چشمش گذاشت. برای پاسخ به پرسشش، به سمت آرمین، روی زمین جابه‌جا شد و گفت:

-خب، اون زنه رو چی کار کردی؟

-پرتغاله رو میگی؟ هیچی! تو زودتر رفتی سراغ مکان سازمان، منم اون رو همون‌طوری بسته‌شده به روی صندلی گذاشتم.
سیاوش با تکیه دادن سرش گفت:

-حالا اون زن هم چنان اهمیتی نداره. فعلاً باید به این فکر کنیم که

چه‌طور وارد این سازمان لعنتی بشیم! «و به در ورودی خیره شد و گفت:» کلی سرباز دارن و با دقت، تمام ورودی‌ها و خروجی‌هاشون رو کنترل می‌کنن.

آرمین سرش رو به سمت سیاهش برگردوند و در حالی‌که در حال جوییدن تکه چیپسش بود، گفت:

-می‌تونیم تغییر قیافه بدیم، درست مثل فیلم‌ها!
سیاوس ذوق زده سرش رو تکون داد و با شوق گفت:
-آره، تغییر قیافه بدیم!

و ناگهان رنگ شوق از چشم‌هاش محو شد و با لحنی جدی گفت:
-اون وقت چه‌طور قراره این کار رو انجام بدیم جناب آقای جادویی؟
آرمین به چشم‌هاش اشاره کرد و گفت:

-با این چشم‌ها میشه هر کاری کرد، جناب آقای سوپرمن قلابی!
و بسته‌ی چیپسش رو به خودش نزدیک‌تر کرد و در حالی که دستش توی کیسه‌اش بود. مشغول شده با ته مونده‌های چیپس درونش ور رفت و گفت:

-فقط باید دو نفر از گارد امنیتی رو قتل عام کنیم یا دور از چشم همه بکشیم. مت می‌تونم چهره و تن‌شون رو به راحتی توی ذهنم ثبت کنم و تا یه مدت طولانی خودمون رو به شکل اون دوتا درارم. فقط انجام این کار یه شرطی داره!

و با خوردن آخرین تکه‌های چیپس، کیسه‌ی خالی رو به روی علف‌ها گذاشت. دست‌هاش رو به هم نزدیک کرد و چند ضربه به اون‌ها زد که خرده چیپس‌ها به روی زمین ریختن و پخش شدن. پس از انجام این کار، دست‌هاش رو درون جیب‌های کاپشنش محبوس کرد و گفت:

-اونم اینه که حتماً باید اون دو نفر رو بکشیم! اون وقت استرس

خراب شدن همه چیز گریبان گیرمون نمیشه! نظرت در مورد نقشه‌ی فوق‌العاده‌ام چیه؟

سیاوش دستی به موهاش کشید و با بی‌حوصلگی گفت:

-به هر حال باید جادویی بودنت به یه دردی بخوره، می‌تونیم امتحانش کنیم!

با پذیرش نقشه از طرف سیاوش، آرمین به روی اون چشمی زد و گفت:

-دو دقیقه وقت بگیر! بعد از دو دقیقه نقشه انجام شده مقابل چشم‌هاته.

سیاوش سری تگون داد که آرمین چهار دست و پا بیشتر به سمت چنگل رفت و وقتی که به اندازه کافی دور شد از حالت چهار دست و پا به ایستاده در اومد و از نقطه‌ی دید سیاوش محو شد.

از دویدن دست کشید و خودش رو پشت تنه‌ی درخت مخفی کرد. این در پستی پایگاه بود و دوربین‌های دورش کمتر بود. آرمین از اون دور به دوربین‌های سفید رنگ چشم دوخت. به روی اون‌ها متمرکز شد که هر دو دوربین خم شدن و خم شدن‌شون، نشون از خاموشی اون‌ها بود.

آرمین زیرلب خودش رو تحسین کرد و قبل از این‌که کسی متوجه خاموشی دوربین‌ها بشه به سمت در پستی حرکت کرد و بی‌توجه به دو نگهبان کنار در، به در نزدیک و نزدیک‌تر شد. نگهبان سمت چپ که یک زن با موهای بنفش بود، تفنگش رو به سمت آرمین نشونه گرفت و با فریاد گفت:

-این‌جا یک منطقه‌ی ممنوعه‌ست، نزدیک نشو وگرنه شلیک می‌کنم!

آرمین همون‌طور که دست‌هاش درون جیبش بود با لبخندی

عمیق شده گفت:

-شلیک می‌کنی؟ با چی؟ با اون تنفگ اسباب بازی؟
دختر به تفنگش نگاهی انداخت و اون رو در دستش محکم‌تر گرفت
و گفت:

-این یه تفنگ واقعیه!

ناگهان صدایی از پشت گوشش آروم گفت:

-واسه آرمین هر تفنگی اسباب‌بازیه!

و قبل از نشون دادن هر عکس‌العملی از جانب اون دختر، آرمین با
دو دست چونه و سر دختر رو گرفت و گردنش رو شکست. دختر
به روی زمین افتاد و نگهبان دوم با دهنی باز به آرمین نگاه
می‌کرد. آرمین نگاه از تن بی‌جون دختر گرفت و به سمت نگهبان
دوم قدم برداشت. نگهبان دوم که مردی با موهای بور بود با هر
قدمی که آرمین به سمت جلو برمی‌داشت، یک قدم به عقب می‌رفت.
با دست‌هایی لرزون تفنگش رو به سمت آرمین نشونه گرفته بود و
با صدای لرزونی گفت:

-ج...جلو نیا!

آرمین از حرکت ایستاد. مرد با تعجب به اون خیره شد که آرمین با
لبخند گفت:

-زیاد بچه‌ی حرف گوش‌کنی نیستی! ولی تو جذبه‌ی خاصی داری،
جدی میگم!

و ناگهان آرمین گردنش رو به سمت راست کج کرد و گردن مرد هم
به سمت راست کج شد و به روی زمین افتاد. آرمین متفکر به مرد
نگاه کرد و بعد نگاهی به اون دختر انداخت و گفت:

-کاش کار قبلی هم همین‌طوری تموم می‌کردم.

باز شونه‌ای بالا انداخت و به روی زمین مقابل مرد نشست. با تدقیق

به صورت اون مرد خیره شد و چهره‌اش رو در ذهنش حک کرد.
با اون دختر هم همین کار رو انجام داد و بعد از اتمام کارش، هر
دوشون رو درون جنگل رها کرد. دست‌هاش رو درون جیبش کرد
و به سمت بوته‌ی سیاوش، به راه افتاد.

سنگی از روی زمین گذاشت و اون رو به بالا می‌نداخت و بعد
سنگ به روی کف دستش می‌نشست. یک دستش درون جیبش بود و
دست دیگه‌اش، در حال بالا انداختن سنگ بود. به پایگاهی که
درست در کنارش قرار داشت نگاهی انداخت.

دیوارهای خیلی بلندی داشت و به هیچ عنوان نمی‌شد پشت اون
دیوارها رو دید. به نظر می‌رسید پایگاه اصلی از پایگاه نیویورک
بزرگ‌تر بود و صد البته نیروهای امنیتیش بیشتر بود. لباس‌های
نظامیش همون لباس‌های سازمان بودن و شکی در این‌که این‌جا خود
پایگاه اصلی بود، نبود. برای انتقام از کسی پشت این دیوارها مخفی
شده بود، هیچ هراسی نداشت. بعد از دقیقه‌ها راه به رفتن به سیاوش
رسید و با لبخند گفت:

-زمان گرفتی؟

سیاوش اخم کرده پاسخ داد:

-هشت دقیقه تاخیر داشتی!

آرمین روی علف‌ها چهار زانو نشست. به کمرش کش و قوسی داد
و گفت:

-مقصدم یکمی دور بود!

و دست‌هاش رو به روی پاهاش گذاشت. کمی به سمت سیاوش که
در یک متری اون نشسته بود خم شد و گفت:

-واسه تغییر قیافه آماده‌ای؟

سیاوش با تردید سری تکون داد که لبخندی شرارت‌آمیز به روی

لب‌های آرمین نشست. ریز خندید و گفت:

-خب چشم‌هات رو ببندم تا وقتی که نگفتم باز نکن!

سیاوش سری تکون داد و چشم‌هاش رو بست. آرمین هم نفس عمیقی کشید و اون دو چهره‌ی ثبت شده رو در ذهنش تداعی کرد.

چشم‌هاش رو باز کرد و به محض دیدن چهره‌ی جدید سیاوش دستش رو محکم به روی دهنش گذاشت تا بلند زیر خنده نزنه. دستش رو آروم از روی دهنش برداشت و با خنده‌ای کنترل شده گفت:

-حالا چشم‌هات رو باز کن.

سیاوش از صدای جدید آرمین به وجد اومده بود. چشم‌هاش رو باز کرد و با دیدن چهره و لباس نظامی آرمین سری تکون به روی تحسین تکون داد و با خنده گفت:

-چه خوش‌قیافه شدی!

و یکه‌خورده به جلو چشم دوخت. هر دو دستش رو محکم جلوی دهنش گذاشت و بعد از برداشتن هر دوستش آروم گفت گفت: این صدای دخترونه، صدای من بود؟

آرمین با دیدن عکس‌العمل سیاوش با صدای بلند خندید. سیاوش اخم غلیظی کرد و با نهایت یقه‌ی آرمین رو به دست گرفت و با فریاد گفت:

-بزنم لهت کنم پسره‌ی آشغال؟

اما آرمین که حالا خنده‌لش بلندتر از قبل شده بود مابین خنده‌هاش گفت:

-عشقم... پیدامون می‌کنن... داد نزن!

سیاوش دستش رو مشت کرد و گفت:

-تو به کی گفتی عشقم؟

صدای کلفتی از پشت‌شون گفت:

-این جا چه خبره؟

سیاوش با ترس یقه‌ی آرمین رو رها کرد و به سمت صدا سرش رو چرخش داد. صاحب صدا، مردی هیکلی بود که لباس‌هایی مثل گارد امنیتی داشت اما رنگش، به رنگ مشکی بود، انگار که از همه درجه‌اش بالاتر بود. رنگ پوست تیره و سیبیلی کلفت مشکی و موهای کم‌پشت کوتاه، توصیف ظاهرش بود. آرمین که خنده‌اش قطع شده بود و چند لحظه‌ای یکبار تک‌خنده‌ای سر می‌داد سری تکون داد و و با لبخند گفت:

-ببخشید قربان، با دوست‌دخترم یکم به مشکل خوردم!

سیاوش با چشم‌هایی گرد شده به آرمین نگاه کرد و زیر لب کلمه‌ی «دوست دختر» رو به زبون آورد. آرمین سعی در کنترل خنده‌اش داشت و مرد با صدای بلندی گفت:

-اومدین نگهبانی کنین نه بچه‌بازی؟ دو دور بین کنار در پشتی از کار افتاده و شما دو نفر کدوم گوری بودین؟ بلند شید و برید داخل پایگاه، به اندازه‌ی کافی نگهبانی‌تونو دیدم! بی‌مصرف‌ها!

سیاوش و آرمین از روی زمین بلند شدن. آرمین لبخند به لب لباسش رو می‌تکوند و سیاوش با اخمی وحشتناک خیره به اون بود. مرد جلوتر و بع سمت در اصلی حرکت کرد و سیاوش و آرمین پشت سر اون به راه افتادن.

نگهبان‌های در اصلی با دیدن اون مرد احترام نظامی گذاشتن و در رو باز کردن. سیاوش و آرمین هم بی‌محابا پشت سر اون مرد، وارد پایگاه شدن. اما آرمین با دیدن پایگاه فقط چشم‌هایش رو به بزرگی اون دوخته بود. حیاطی بزرگ که در اون پر از سربازهای امنیتی و پر از سگ‌های محافظ بود.

کف حیات سنگ سفید کار شده بود و ساختمونی سه طبقه‌ی بزرگی

در انتهای حیاط قرار داشت که نماش شیشه‌کاری شده بود و به روی قسمتی از اون شیشه‌ها بزرگ کلمه‌ی «SNA» نوشته شده بود.

آرمین در گوش سیاوش با صدای آرومی گفت:

-این از پایگاه نیویورک خیلی بزرگتره!

اما سیاوش که با دست‌هایی مشت شده در حال حرکت بود با اعصابی خورد شده به آرمین توپید:

-چون پایگاه اصلیه عقل‌کل!

آرمین با شنیدن کلمه‌ی آخر سیاوش اخم محوی به روی ابروهاش نشوند. اما با به یادآوری چیزی، لبخند لب‌هاش رو تجدید کرد و نگاهی به سرتا پای سیاوش انداخت و گفت:

-میگم خوشکل خانوم، شماره بدم؟

سیاوش کفری شده به آرمین خیز برداشت که اون مرد چرخید و گفت:

-چرا انقدر دارین پیچ-پیچ می‌کنین؟

سیاوش ناچار گاردش رو پایین انداخت و آرمین با لبخندی پیروزمندانه گفت:

-ببخشید قربان، آخه ولم نمی‌کنه از بس حرف می‌زنه!

سیاوش چشم غره‌ای به آرمین رفت و سرش رو به زیر انداخت. ناگهان سطلی پر از طی مقابل پای آرمین و سیاوش گذاشته شد و صدایی که می‌گفت:

-از این به بعد دیگه گارد امتیتی نیستین، نظافتچی‌های پایگاهین.

شما دو تا با این کارهای مسخره‌تون به درد محافظت از پایگاه نمی‌خورین! «و با فریاد ادامه داد:» حالا از جلوی چشم‌هام گمشین! سیاوش با دهنی باز شده به آرمین چشم دوخت و آرمین با لبخندی خشک شده به اون سطل خیره بود.

«انباری موادهای تمیزکننده پایگاه فرماندهی»

سیاوش طی رو محکم به زمین انداخت و رو به آرمینی که در حال بازی کردن با شوینده‌ها بود با خشم گفت:

-اگه تو اون گند رو نزده بودی الان به جای طی و فرچه دستشویی تفنگ دستمون بود! اگه تو اون گند رو نزده بودی الان لباس هامون، سفید مثل گارد بود نه یک لباس سرهمی آبی، اگه تو...

-بابا نیمه‌ی پر لیوان رو ببین! اگه توی گارد بودیم الان باید شیف‌ت وایمیستادیم و سه ساعت تو اون سرما کنار در نگهبانی می‌دادیم، به هیچ جا و مکانی هم نمی‌رسیدیم.

سیاوش اما با خشم ادامه داد:

-اگه نتونیم آیلی رو...

آرمین ناگهان خیز برداشت و دستش رو به روی دهن سیاوش گذاشت و با لحنی زمزمه مانند گفت:

-ببین کل این پایگاه دوربینه، دوربین هم اگه نباشه شنوده! این جا همه چیز رو می‌بینن، همه چیز رو هم می‌شنون، اگه خطایی کنی با همین خنجرهای خوشگل‌شون میان پوستت رو می‌کنن! با تفنگ‌های خوشگل‌ترشون میان و سوراخ-سوراخ می‌کنن. پس بچه‌ی خوبی باش و مراقب هر حرفی که می‌زنی باش! «دستش رو از روی دهن سیاوش برداشت و با لبخند گفت:» اوکی؟

سیاوش با اخم سری تکون داد و به موهایش دست کشید. اما وقتی به بلندی و رنگ بنفش‌شون توجه کرد، حرصی لب‌هایش رو با دندون گزید و آرمین ریز خندید. به سمت اون سطل آبی و طی‌ای با

دسته‌ی قهوه‌ای رنگ رفت و رو به سیاوش گفت:

-بریم در و دیوارهای این سازمان رو برق بندازیم!

سیاوش سری تگون داد و آهی کشید. از اتاق خارج شدن و وارد راهروی طبقه‌ی اول شدن. این راهرو دیوارهای سفید رنگ و کفی سرامیکی داشت. با این‌که ظهر بود و خورشید در آسمون بود اما چراغ‌های سقفی سفیدش، فضا رو روشن‌تر کرده بودن.

سیاوش در حالی که زمین رو طی می‌کشید به تمام افرادی که از راهرو گذشت می‌کردن نگاهی می‌نذاخت و از بین این جمعیت، به دنبال راستین می‌گشت. به اتاق‌های توی راهرو اهمیت زیادی می‌داد و هر چند ثانیه یک‌بار به در اون‌ها خیره می‌شد به امید این‌که فردی از اون‌ها خرج بشه. سر برگردوند تا وضعیت آرمین رو بررسی کنه و بپرسه که چیزی دستگیرش شده اما با دیدن وضعیت آرمین با کمال حیرت و تعجب به اون خیره شد.

آرمین در حال خوندن شعری نامفهوم بود و با حرکاتی موزون طی رو به روی زمین حرکت می‌داد و حرکات باسن انجام می‌داد. سیاوش با چشم‌هایی گرد شده به سمتش حرکت کرد و با صدایی آروم گفت:

-معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟

آرمین با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-دارم طی می‌کشم دیگه!

سیاوش با کشیدن نفسی عمیق خشمش رو کنترل کرد و گفت:

-نکنه فکر کردی ما واقعاً نظافتچی هستیم؟

آرمین به لباس خودش و سیاوش نگاه گذرای انداخت و پرسشگرانه گفت:

-نیستیم؟

سیاوش با شنیدن این حرف آرمین با دست محکم به پیشونیش کوبید.
سرش رو بالا گرفت و خیره به سقف، به فارسی گفت:

-خدایا چرا من رو با احمق‌ترین بنده‌ات آشنا کردی؟

آرمین که با بازگشت قدرت‌هاش حرف سیاوش رو متوجه شده بود
لبخند ریزش رو پنهان کرد و ظاهر قبلش رو حفظ کرد. سیاوش
سرش رو از بالا به سمت آرمین گرفت و گفت:

-این‌جا هیچی پیدا نمی‌کنیم، بیا بریم طبقه‌ی بالا!

آرمین سری تگون داد و سطل پر از آب و کف رو بلند کرد و پشت
سر سیاوش به راه افتاد. سیاوش وارد آسانسور شد و طبقه‌ی دوم رو
فشرده و با تعجب به شماره‌های طبقات دیگه چشم دوخت. از طبقه‌ی
منفی چهار تا طبقه سوم طبقات شماره‌بندی شده بودن و دکمه‌های
مخصوص خودشون رو داشتن. سیاوش نگاه از اون‌ها گرفت و لب
زد:

-یعنی زیرزمین‌شون چهار طبقه داره!

و دوباره به طبقات چشم دوخت. آرمین درحالی که با دست موهاش
رو به عقب می‌روند به فضای بزرگ و نقره‌ای رنگ آسانسور چشم
دوخت و گفت:

-یعنی یه آینه زورشون می‌اومد واسه این آسانسور بذارن؟

صدای رسای زنی از بلندگوهای آسانسور بیرون اومد که به
انگلیسی گفت: «طبقه‌ی دوم» سیاوش نفس عمیقی کشید و درهای
آسانسور باز شدن و سیاوش به حلو حرکت کرد و آرمین سطل آبی
رنگ رو بلند کرد و بعد از خارج شدن از آسانسور اون رو به روی
زمین گذاشت. سیاوش نگاهش رو درون راهروی طبقه‌ی سوم
چرخوند اما با دیدن تن آشنای شخصی و صدایی آشناتر یکه‌خورده
به اون خیره شد. حتی بدون دیدن چهره‌اش هم از طریق صداش

می‌تونست اون رو به خوبی تشخیص بده! صدایی که می‌گفت:
- شما دوتا!

طرف صحبتش دو شخص از گاردهای امنیتی بودن که تنها چند قدم
ازش فاصله داشتن، صدای آشنا ادامه داد:

- برگردین به سمت من!

و سیاوش و آرمین تنها به هم چشم دوختند. آرمین زیر لب زمزمه
کرد:

- راستین.

و سیاوش که از قبل پی به هویت این مرد برده بود با شنیدن اسمش،
پلک‌هایش رو به روی هم فشرد و آه تلخی کشید.

راستین همچنان با اخمی عمیق به اون دو نفر خیره بود. اون دو
نفر، که پسرهایی بلند قد و هیکلی بودن به سمت راستین برگشتن.
راستین با دیدن بی‌حالی هر دوی اون‌ها پوزخندی زد و با برداشتن
دو قدم به اون‌ها نزدیک‌تر شد و با تدقیق بهشون چشم دوخت.
چشم‌های هر دوی اون‌ها به سرخی می‌زد و دست‌هایشون در حال
لرزش بود. با همون پوزخند گفت:

- دیگه این مدلیش رو ندیده بودم!

پسر اول که کمی از دومی قد بلندتر بود «هین» بلندی کشید و
راستین به شلوار اون مرد و کف زمین چشم دوخت. چشم‌هایش رو
ریز کرد و قدمی به عقب رفت. آرمین که چشمش شده بود در گوش
سیاوش زمزمه کرد:

- اون پسر به خودش...

سیاوش سریعاً به دستش رو بالا گرفت و آروم و حرصی گفت:

- خودم فهمیدم، لازم نیست ادامه بدی!

راستین پوزخندش رو به لبخند مرموزی تبدیل کرد و گفت:
-ببینم، چه قدر زدین که الان توی زمین و هوایین؟
پسر دومی که سر به زیر انداخته بود با صدایی لرزون گفت:
-ب... ببخشید قربان، فکرش رو نمی‌کردیم....
-نئشه بشین؟

و پسر مردد سرش رو به زیر انداخت و اون رو تکون داد. راستین
اخمش رو تجدید کرد و لبخندش رو از روی لب‌هاش پاک کرد و با
صدای بلندی گفت:

-اخراج! «و نگاهش رو بین هر دو پسر چرخوند و آروم گفت:»
هر دوتون!

هر دو پسر که از فریاد بلند راستین لرز بیشتری به وجودشون افتاده
بود چشم‌های خمارشون رو لحظه‌ای بستن و با حالتی نامتعادل از
راستین دور شدن. راستین با حرص لباسش رو مرتب کرد و سرش
رو برگردوند که به یک پسر و یک دختر که همون سیاوش و آرمین
باشن رسید. با دست به هر دوی اون‌ها اشاره کرد که به جلو بیان.
سیاوش نفس عمیقی کشید و جلوتر حرکت کرد و آرمین هم سطل
رو رها کرد و پشت سر سیاوش به راه افتاد. راستین با همون اخم
به آرمین چشم دوخت و با اشاره به زمین گفت:
-این گندکاری رو تمیز کن تا کل راهرو بو نگرفته!

آرمین سری تکون داد که راستین تلفن مشکی‌رنگش رو از جیبش
بیرون کشید. شماره‌ای گرفت و گوشی رو کنار گوشش قرار داد.
آرمین هم با چشم‌هایی بسته اون محل رو طی کشید و زیرلب با
حالت تهوع‌آوری گفت:

-آخه چرا انقدر زرده؟

سیاوش که صدای آرمین رو شنیده بود لبخندی همرنگ شرارت به

روی لب‌هاش نقش بست. بالاخره خداوند انتقامی هر چند کوچک، اما از جانب سیاوش از آرمین گرفت. با شنیدن صدای راستین، سیاوش مسیر نگاهش رو به سمت راستین متغیر کرد.

«مارک، سر شیفتی؟»

...
«خب خوبه، برو و از خانم استین یه دست لباس و شلوار دخترونه بگیر»

...
راستین نگاهش رو به سمت سیاوش سوق داد و گفت:
«نه اهمیتی نداره چه شکلی باشه. فقط وقتی ازش گرفتی بیا طبقه‌ی دوم و به این دختر مو بنفشه بدش»
راستین سری تکون داد و بی خداحافظی گوشی رو قطع کرد. به سمت سیاوش که با چهره‌ای علامت سوال به اون خیره بود متأكد گفت:

-الان یکی از بچه‌های گارد یه دست لباس برات میاره. «و با دست به اتاقی که آیلی درونش بود اشاره کرد و گفت:» میری توی این اتاق و اون لباس رو تحویل یک دختر با موهای بلوند کوتاه میدی. و سیاوش با شنیدن مشخصات هر چند کوچک آیلی، لبخند محوی به روی لب‌هاش نشست. راستین که متوجه‌ی این دگرگونی سریع حالت اون شده بود با اخم ادامه داد:

-متوجه شدی؟

سیاوش عزمش رو جذب کرد و متحکم گفت:

-بله قربان!

راستین لبخند کجی زد و گفت:

-خوبه!

می‌دونست خود مارک هم می‌تونست لباس رو تحویل آیلی بده اما با خیس شدن لباس آیلی توسط قهوه، لباسش به بدنش چسبیده بود و راستین هرگز نمی‌خواست با این کار ناخواسته، توجه مردی بهش جلب بشه. راستین دست‌هاش رو توی جیبش روند و وارد آسانسور شد. سیاهش وقتی از رفتن راستین مطمئن شد سریعاً به سمت آرمینی که در حال طی کشیدن بود رفت و آروم گفت:

-آرمین، آیلی رو پیدا کردیم!

اما آرمین بی‌توجه در حالی که نگاهش به طی بود گفت:

-یادم باشه هیچ‌وقت از این راستین عوضی نگذرم!

و سیاهش به شکلی که تازه یاد چیزی افتاده باشه با ذوق گفت:

-آرمین، حتی راستین هم پیدا کردیم!

آرمین طی رو توی سطل به طوری کوبید اما با لبخندی که قشنگ مشخص بود از روی حرصه گفت:

-خب پیدا کردیم که کردیم! من چه غلطی کنم؟

سیاهش نفس عمیقی کشید و گفت:

-چرا متوجه نمیشی آرمین؟ می‌تونیم همین الان آیلی رو فراری بدیم و راستین هم دستگیر کنیم!

-راستین رو دستگیر کنیم؟ آرمین قدمی جلوتر اومد و با ناباوری

گفت: تو اصلاً شمردی این‌جا چند تا سرباز داره؟ دوست داری به

محض رسیدنت به راستین همشون گلوله‌بارونت کنن؟ تو اصلاً

متوجهی در باز آیلی شدی؟ فهمیدی که منتظرن کسی به اسم سیاهش وارد این اتاق شه تا دستگیرش کنن؟

سیاهش اخم کرد و متفکر به در چشم دوخت که آرمین ادامه داد:

-اگه آیلی ندونه من کجام مطمئناً تو می‌دونی! آیلی همسرته،

می‌دونن برای پیدا کردنش هرکاری می‌کنی، برای همین اون زن پرتغالیه انقدر ریلکس باهامون رفتار کرد، برای همین انقدر دور اتاق آیلی خلوته! تو که یه پا سرگردی! انقدر خنگی که این‌ها رو نفهمیدی؟

سیاوش سرش رو به سمت آرمین برگردوند و گفت:
-این‌ها اهمیتی نداره، الان نه ته آرمینی و نه من سیاوش! یه دختر و پسر کاملاً متفاوتیم، می‌تونیم هر کاری کنیم.
آرمین تنها به سیاوش نگاهش رو دوخت و سیاوش خواست ادامه بده که صدای غریبه‌ای مانع از این‌کار شد.
-هی، بیا این‌جا!

سیاوش سرش رو برگردوند و پسری رو دید که لباس گارد به تن داشت. فهمید منظور حرف پسر خودش بوده و به سرعت به سمت اون پسر رفت و اون پسر، کیسه‌ای بزرگ مشکی به دستش داد و گفت:

-خودت می‌دونی با این چی‌کار کنی!
سیاوش سری تکون داد و پسر نگاهی به آرمین انداخت و سوار آسانسور شد. سیاوش به آرمین رسید و گفت:
-به نظرت حرف‌هامون رو شنیده بود؟
آرمین خیره به در آسانسور گفت:

-ما آروم حرف می‌زدیم و اون هم فاصله‌اش زیاد بود و سرش رو به سمت سیاوش برگردوند و گفت: رفتی توی اتاق یه وقت ضایع‌بازی در نیاری، اون‌جا مشخصاً دوربین‌ها و شنوهای زیادی داره، منم اون‌جا باهات نمی‌تونم پیام تا به نوعی دوربین‌ها رو غیرفعال کنم. حای اگرم غیرفعال کنم امکانش هست بهمون شک کنن.

-پس چه‌طور به آیلی بفهمونم که سیاوشم؟

آسانسور «طبقه‌ی سوم» رو در بلندگوی کوچیکش اعلام کرد و درهای اون باز شدن. راستین قدم‌های بلندی برداشت و به سمت اولین اتاق با درهای مشکی رفت و بدون در زدن وارد شد. دکتر هری رو در لباس سفیدی یافت که در حال بررسی چیزی با میکروسکوپش بود. راستین نگاهش رو درون اتاق چرخوند. یک آزمایشگاه بزرگ با دیوارها و وسایل کاملاً سفید، جزئیات این اتاق بودن. توی این پایگاه، بیشتر اتاق‌ها شامل آزمایشگاه‌هایی مثل این می‌شدن. دکتر هری چشمش رو از میکروسکوپش فاصله داد که راستین رو در کنار در دید. لبخندی نه چندان دوستانه به روی لبش نقش بست و گفت:

-انتظار نداشتم مامور جدیدمون این دور و اطراف پیداش بشه!
راستین در رو بست و پوزخند به لب به دکتر هری نزدیک شد و گفت:

-منم فکرش رو نمی‌کردم ربات احمق و وحشیت با من بخواد سرِ گل راه بندازه!

با شنیدن این حرف اخم‌های غلیظی به روی ابروهای دکتر هری نشست و گفت:

-آریانا یک ربات نیست و یک انسانه. نگاهی به سر تا پای راستین انداخت و به قصد تحقیر گفت: انسانی که بیشتر از تو به درد این دنیا می‌خوره!

اما همجنان راستین کم نیاورد و پوزخندش رو به روی لب‌هاش حفظ کرد. به یک قدمی صندلی دکتر هری رسید و گفت:

-اون موجودِ کوفتیت هر چی که باشه بهتره هیچ کاری به گروگان جدیدمون نداشته باشه!

-من موندم این گروگان جدیدت چه کسیه که با اومدنش به سازمان، از دیشب تا الان خواب به چشم‌هات نمیاد.
راستین دندون قرچه‌ای کرد و گفت:

-به تو هیچ ربطی نداره، فقط اون رو ازش دور نگه دار! همین الان نزدیک بود اون رو به کشتن بده! انگشت اشاره‌اش رو بالا گرفت و با لحنی بی‌تفاوت با تهدید گفت: باور کن دکتر، اگه بفهم پشت تمام این قضایا تو هستی که دلت نمی‌خواد هشتصد و پنجاه و شیش پیدا بشه، خودم به رییس اصلی تمام آمارت رو میدم! دستش رو پایین انداخت با نگاه گذرای به میکروسکوپ روی میز گفت: اون وقت به جای آزمایش کردن روی سلول‌های انسان، مجبوری بری سلول‌های جلبک‌ها رو آزمایش کنی!

دست‌های دکتر هری مشت شد و از روی صندلی باشتاب بلند شد. شکم بزرگش رو به داخل کشید و سینه سپهر کرد. قدمی محکم به جلو برداشت و با فریاد گفت:

-تو حق نداری با منی که برای این سازمان حکم یک خدا رو دارم این‌طوری رفتار کنی!

ناگهان لبخندی به روی لب‌های راستین نشست و با خنده گفت:
-حکم یه خدا؟

لبخند از روی لب‌هاش ناگهان پاک شد و فاصله‌ی کمش رو تنها با قدمی کوتاه با دکتر پر کرد. به دلیل قد کوتاه دکتر سرش رو پایین گرفت و پوزخندش رو مهمون لب‌هاش کرد و گفت:
-یه چندتا ژن با هم مخلوط کردی و شانسی یه چی در اومده و حالا تو شدی خداهش؟

-زحمات چند ساله‌ی من رو با چنین حرف مضحکی به باد نده!
راستین سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-تو خودت به باد رفته‌ای، فقط محکم خودت رو به کنده‌ای که آریانا
باشه چسبوندی که یه وقت باد بیشتر از این به عقب هلت نده، باد
همیشه باهات انقدر مهربون رفتار نمی‌کنه دکتر، یهو با یه نسیم
قدرتمندتر کاملاً از رده خارجت می‌کنه!

اما دکتر هری دوباره قدرت خودش رو به رخ کشید:
-مثله این‌که باید یادآوری کنم جایگاه و وظایقات چیه سرگرد
راستین رادمنش!

راستین اخم کرده گفت:

-من برگزیده شدم تا شخصی رو پیدا کنم که از هر چیز این
سازمان برای رییس اصلی مهم‌تره!
دکتر هری آهانی زیرلب کرد و با خنده گفت:
-درسته آرمین!

و بعد نگاهی به پشت راستین و دور و اطرافش انداخت و با تعجبی
ساختگی رو به راستین گفت:

-پس چرا اون رو دور و برت نمی‌بینمش؟
بد دستی به موهای پرپشت قهوه‌ایش کشید و ناگهان با خشمی
غیرمنتظره فریاد زد:

-شاید چون انقدر احمقی که هنوز نگرفته از دستت در رفته! شاید
اون قدر بزدلی که نزدیک دو هفته‌ست اون به طور کامل از دیدها
رفته! شاید...

راستین عصبی دستش رو به روی دهن دکتر قرار داد و گفت:
-شاید تو هم به قدری ترسیدی که اگه آرمین به وجود آریانا پی بیره
چه اتفاقی می‌افته! ولی خبر بد دکتر، آرمین از همه چیز آریانا خبر
داره!

راستین دستش رو آرام از روی دهن دکتر هری برداشت. با

پوزخندی عمیق‌تر شده به حیرتش چشم دوخت و دست‌هاش رو درون جیبش گذاشت و به سمت در رفت. با این حرف زهرش رو درون بدن دکتر هری فرو کرده بود و حالا می‌تونست با اقتدار از اتاق به بیرون رفت. دکتر هری سرش رو به زیر انداخت و به دست‌های چروکیده و لرزانش چشم دوخت. از همین اتفاق می‌ترسید و اون اتفاق، به ملاقاتش اومده بود.

سیاوش با کشیدن نفس عمیقی دستگیره‌ی نقره‌ای رنگ رو به پایین کشید و در رو باز کرد و از پشت بست. به فضای آبی رنگ اتاق چشم دوخت. با خودش می‌گفت: این بیشتر شبیه به اتاق بچه‌ها شبیه بود تا اتاق یک زندانی!

آیلی رو نشسته و تکیه زده به دیوار دید. مثل یک بچه پاهاش رو در اسارت دست‌هاش گرفته بود و سرش به روی زانوهایش بود. آیلی که فکر می‌کرد شخص وارد شده‌ی اتاق راستینه، بدون بلند کردن سرش با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد معترضانانه گفت:

-اومدی تا دوباره چیزهای نداشته‌ام رو توی سرم بکوبی؟

ثانیه‌ها گذشت و سیاوش تنها به آیلی خیره شده بود. آیلی سرش رو بلند کرد که دختری رو با سرهمی آبی و موهایی بنفش رنگ دید که در حال نگاه کردن به اون بود. آیلی اخمی کرد و گفت:

-تو دیگه کدوم خری هستی؟

سیاوش از صدای خش‌دار و موهای شلخته‌ی آیلی دلش به درد اومد. چشم‌های آیلی سرخ بودن و انگار سیاوش مزاحم گریه‌ی بی‌صداش شده بود. همچنان آیلی با نگاهی پر از شک و شبهه بهش چشم دوخته بود و سیاوش بهش نزدیک‌تر شد و آیلی هیچ حرکتی نکرد. سیاوش مقابلش به روی زمین نشست. کیسه رو به روی پاش گذاشت و به فارسی گفت:

-اومدم کمکت کنم!

آیلی اخم غلیظی کرد. نگاه گذرایی به کیسه‌ی مشکی رنگ انداخت و گفت:

-چرا می‌خوای کمک کنی؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-چون فقط دو نفر توی دنیان که بی‌نهایت عاشق گل رافلسیان!

«فلش بک»

آیلی صفحه‌ی مورد نظرش رو به سیاوش نشون داد و با اشاره به تصویری که کنار صفحه بود گفت:

-این یه نوع گل توی اندونزیه!

سیاوش از کتاب‌های قفسه‌ی کنارش دست کشید و به اون تصویر چشم دوخت. درون تصویر یه گل بزرگ و قرمز رنگ بود که درونش یک حفره‌ی عمیق داشت و خیلی زیبا بود. سیاوش خیره به تصویر، با تعجب گفت:

-چه‌قدر خوشگله!

آیلی با این حرف سیاوش ریز خندید و گفت:

-اسمش رافلسیاست.

سیاوش سری تکون داد و خیره به آیلی گفت:

-هم خودش و هم اسمش به اندازه‌ی عشقم خیلی خوشگلن!

اما آیلی با خنده‌ی بزرگی که به زور در حال کنترل کردنش بود گفت:

-منم دوستش دارم، ولی این گل یه ایرادی داره!

سیاوش خیره به عکس اخم ریزی کرد و گفت:

-چه ایرادی؟

-این گل یه اسم مستعار داره، بهش میگن گلِ جسد.

سیاوش نگاه از تصویر برداشت و نگاهش رو به سمت آیلی سوق داد و با کنجکاوی گفت:

-چرا گلِ جسد؟

ناگهان آیلی خنده‌ی کنترل شده‌اش رو به بیرون داد و با صدای بلندی خندید که توجه‌ی تمام کسانی که درون کتابخونه بودن به سمت‌شون جلب شد. سیاوش از خنده‌ی آیلی لبخندی به روی لبش اومد که آیلی با توجه به نگاه‌های مردم خنده‌ی بلندش رو قطع کرد و دستش رو به روی دهنش گذاشت. بعد از چند ثانیه دستش رو از روی دهنش برداشت و با لبخندی پهن گفت:

-برای این بهش میگن گلِ جسد چون بوش شبیه به یه جسد مونده‌ست!

سیاوش متعجب به تصویر خیره شد و با لحنی ناباورانه گفت:

-جانِ من؟

آیلی با خنده سری تکون داد و گفت:

-این گل بزرگترین گلِ جهانیه و توی جدول بدبوترین گل‌ها او بالا بالاهای جدولیه!

سیاوش ذره‌ای سرش رو خاروند و خیره به تصویر گفت:

-گمون نکنم دیگه خوشگل و دوست داشتنی باشه!

«زمان حال»

در کسری از ثانیه این خاطره در ذهن آیلی مرور شد. رنگ نگاهش عوض شد و ذره‌ای دهنش به سمت سیاوش رفت. سیاوش با تغییر

رنگ نگاه آیلی به لبخند روی لب‌هاش وسعت بخشید و گفت:
-نظرت چیه وقتی از این‌جا بیرون رفتیم، توی جنگل‌های اندونزی
دنبال گل محبوبمون بگردیم؟

ذهن آیلی راه رفته رو برگشت و با اخمی غلیظ پاسخ داد:
-گمون نکنم به گل رافلسیا علاقه‌ی خاصی داشته باشم!
سیاوش مقلوب شده آهی کشید و سعی کرد خاطره‌ی پررنگ‌تری رو
توی ذهن آیلی به تصویر بکشه و در این میون آرمین هم کارش رو
به اتمام رسوند و طی رو درون سطل گذاشت. با لبخند عرق
نداشته‌ای پیشونیش رو با پشت دست پاک کرد و خیره به زمین
گفت:

-حالا فهمیدی تا وقتی که طی بزرگ دست آرمین بزرگ باشه جایی
برای فرمانروایی تو نیست ای چیزه آبکیه تهوع‌آور؟
صدای دخترانه‌ای متعجب، از پشت سرش گفت:
-تو گفتی، آرمین؟

عرق سرد به روی پیشونی آرمین نشست، سرش رو برگردوند که
نگاهش به چشم‌های شکاک کلارا برخورد کرد.
دلش ذره‌ای لرزید. انتظار دیدن کلارا پس از سال‌ها، اون هم در این
وضعیت و در این مکان رو نداشت. کلارا دستش رو درون شلوار
لی دودیش کرد و چشم‌های خط چشم‌زده‌اش رو ریز کرد و گفت:
-سوالم رو جواب ندادی؟

آرمین از نگاه خیره‌اش دست برداشت و لبخند به لب در جواب به
حرف کلارا گفت:

-گمون نکنم این اسم رو به زبون آورده باشم خانوم.
کلارا هنوز هم شکاکانه بهش چشم دوخته بود اما با یادآوری چیزی،
به در اتاقی که آیلی درون اون قرار داشت نگاهی انداخت و رو به

آرمین گفت:

-تو یه دختر با سرهمی تنگ مشکی ندیدی؟
مقصود کلارا، آریانا بود و آرمین تا حالا آریانا رو به چشم ندیده بود. پس سری از جانب ندونستن تکون داد و گفت:

-نه، چنین شخصی رو ندیدم.

اما کلارا به اتاق آیلی اشاره‌ای کرد و گفت:

-یعنی، همچنین شخصی رو ندیدی که از این اتاق بیرون بیاد؟
آرمین خیره به موهای دم‌اسبی و مشکی‌رنگ کلارا با لبخندی عمیق‌تر شده گفت:

-نه، ندیدم بیرون بیاد.

کلارا از چند لحظه پیش هم متوجه‌ی نگاه خیره‌ی آرمین شده بود و کمی به این طور نگاه‌ها حساسیت نشون می‌داد. اخم پررنگی به روی ابروهاش نشست. با تردید و دو دلی نگاهش رو باز به روی در اتاق قفل کرد. دروغ چرا؟ از آریانا و رفتارهای غیرمنتظره‌اش وحشت داشت. تنها می‌خواست از زنده موندن آیلی مطمئن بشه که تیرش به سنگ خورده بود. کلارا نگاهش به سمت در بود و آرمین فرصت رو غنیمت شمرده بود و به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که مقابل چشم‌هاش نبود، یه دل سیر در حال نگاه کردن بهش بود. کلارا سرش رو به سمت آرمین برگردوند و با تحکم گفت:

-ممنونم، می‌تونی به کارت ادامه بدی.

آرمین سری تکون داد که کلارا بدون ذره‌ای توجه به آرمین، وارد اتاق بقلی آیلی شد. همون اتاقی که چند ثانیه‌ی پیش ازش به بیرون اومده بود.

آرمین نزدیک پنج دقیقه با لبخندی پاک‌نشده‌ی خیره به در اتاق کلارا بود که ناگهان سیایش از اتاق به بیرون اومد. هر دو گونه‌اش به

رنگ قرمز شده بود و موهای بنفشش شلخته شده بود. آرمین با نگاهی به رنگ تعجب به اون خیره بود که سیاوش بی توجه به آرمین در اتاق رو بست و وارد آسانسور شد.

آرمین با چشم‌هایی گرد شده نگاهش رو به سمت در و به سمت سیاوشی که در حال رفتن بود چرخوند و با شتاب سطل آبی رنگ رو بلند کرد به سمت آسانسور رفت و به محض وارد شدنش، آسانسور درهاش رو بست و حرکت کرد. به دکمه‌ی سومی که فشرده شده بود نگاه گذرای انداخت. با صدای بلند خندید و خواست چیزی رو به زبون بیاره که سیاوش گفت:

-بهتره در مورد اتفاق چند لحظه پیش هیچی نپرسی!

آرمین سری تکون داد و با لبخندی پررنگ گفت:

-ولی تو در مورد اتفاق چند لحظه پیش، من می‌تونم هر چیزی بپرسی!

سیاوش ذره‌ای به حرف آرمین اعتنا نکرد و ذوق آرمین کور شد. در آسانسور باز شد که فردی با لباس گارد مشکی وارد آسانسور شد. با دیدن آرمین و سیاوش و لباسی که به تن داشتن، با لحنی دستوری گفت:

-کف راهروی طبقه‌ی سوم رو برق می‌ندازین و می‌رین سراغ دستشویی‌های طبقه‌ی همکف!

دکمه‌ی مورد نظرش رو فشرد. ابروهای پرپشتش رو توی هم کشید و گفت:

-حالا هم زودتر بیرون!

آرمین به همراه سطل آبی از آسانسور خارج شد و سیاوش هم دست به سینه چند قدمی جلوتر از آرمین استاد. در آسانسور بسته شد و حرکت کرد که آرمین براق دهش رو به سمت دز آسانسور پرتاب

کرد و گفت:

-ایکبیری کچل، اگه من نبودم که الان تویی این جا نبودی!
سیاوش به در آسانسور اشاره کرد و گفت:

-حواست باشه چه چیزهایی رو پرتاب می‌کنی، اون جا رو باید
خودت تمیز کنی!

و آرمین سرش رو برگردوند و به راهروی طبقه‌ی سومی چشم
دوخت که درون اون هیچ‌کس نبود. سرش رو به سمت در آسانسور
برگردوند و آهی کشید.

«سه ساعت بعد»

آرمین عصبی شده سیم ظرفشویی رو درون سطل آبی پرتاب کرد و
گفت:

-اگه همین‌طور پیش بره فردا روز سردم میشه و سردی واقعیم رو
به رخ همشون می‌کشم!

سیاوش ذره‌ای خندید و در حالی که به خودش توی آینه خیره بود
متفکرانه گفت:

-تا می‌تونی ادامه بده، این دستشویی‌ها خودشون تمیز نمیشن
خو کچه. بیشتر سیم رو به کفش بکش.

آرمین لبخندی به حالت تمسخر زد و رو به سیاوش گفت:

-روز سردم که شروع شه اول تو رو می‌کشم، بعد بقیه!

سیاوش ناگهان بلند خندید و نگاه آیش رو از آینه گرفت و گفت:

-حالا یعنی واقعاً فردا مثل امروز خوشحال و مسرور نیستی و یه
گند اخلاق حسابی میشی؟

آرمین سری تکون داد و گفت:

-به نظرت من دلم می‌خواد توی این شرایط بحرانی هی کر کر بخندم و نیشم باز باشه؟ از این‌که نمی‌تونم برای احساساتم تصمیم بگیرم حالم از خودم و تمام قدرت‌هام به هم می‌خوره!
سیاوش «او هوم» ای گفت و دوباره به چهره‌ی خودش توی آینه خیره شد. از بینی قلمی و لب‌های صورتی این دختر عجیب، خوشش می‌اومد.

آرمین نگاهی عاقل اندر سفیه به سیاوشی که مشغول آینه بود انداخت. سیم رو به سمت شونه‌اش پرت کرد که سیاوش جا خالی داد و آرمین گفت:

-چیه خوشگل شدی تحویل نمی‌گیری؟ دل از آینه بگن و یه فرچه بردار توالت سومی رو تمیز کن.
اما سیاوش بی‌توجه به حرف آرمین خیره به دختری که توی آینه بود گفت:

-این دختره خوشگله، گمونم بشه یه جوری باهاش به راستین نزدیک شد.

ناگهان آرمین پقی زد زیر خنده و گفت:

-نکنه می‌خوای مخ راستین رو بزنی؟

سیاوش توی آینه سری به خودش تکون داد و گفت:
-شاید!

آرمین خنده‌اش رو جمع کرد که سیاوش ادامه داد:

-تا حالا هیچ‌وقت ندیدم راستین عاشق کسی باشه، همیشه از دخترها دوری می‌کرد و سرش توی تمرینات و ماموریت‌هاش بود.

آرمین که مکالمه‌ی راستین و آیلی رو در فرودگاه به طور کامل شنیده بود. با لحنی پر از تردید گفت:

-اومم، مطمئنی عاشق نشده؟

سیاوش اخمی کرد و رو به آرمین گفت:

-من بهترین رفیق سابقم رو می‌شناسم یا تو؟

آرمین شونه‌اش رو به معنای ندونستن بالا داد و دستی به موهای بورش کشید. سیاوش موضوع قبل رو به طور کامل فراموش کرد و خیره به موهای بور آرمین گفت:

-قبلاً موهاش مشکمی بود حالا که خودت رو شبیه این پسره کردی هم موی بور گیرت اومده هم رنگ چشمی که زرد نیست و مشکیه! آرمین که تازه متوجهی کفی بودن دستش شده بود سریع بلند شد و شیر آب یکی از روشویی‌ها رو باز کرد و دستش رو زیر آب گرفت. سیاوش ذره‌ای خندید و به فضای طلایی-قهوه‌ای سرویس بهداشتی چشم دوخت. آرمین دست خیشش رو به روی موهایش کشید و گفت:

-اتفاقاً چهره‌ی خودم از این پسر لاغر مردنیه جذاب‌تره! دل از موهایش کند، به خودش توی آینه اشاره کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

-این چیه پسره شبیه بز می‌مونه!

سیاوش خندید. قدمی به جلو برداشت و دست راستش رو به روی شونه‌ی چپ آرمین گذاشت و گفت:

-یه چی بگم؟

آرمین که از این حرکت سیاوش متعجب شده بود سری به معنی آره تکیه داد که سیاوش دستش رو از روی شونه‌ی آرمین برداشت و گفت:

-راستش اوایل فکر می‌کردم خیلی ازت خوشش اومده.

سرش رو به زیر انداخت. دستش رو درون جیب‌های سرهمی آیش

کرد و در حالی که با پاش باز می‌کرد گفت:

-آیلی، بعد از اومدنمون به آمریکا خیلی تغییر کرد. به زور می‌تونستم خنده به روی لب‌هاش بیارم یا از وضعیت فعلی راضی نگهش دارم. با هم دعوا مون می‌شد و از خونه بیرون می‌زدیم و به بهونه‌ی گرفتن اطلاعات از سازمان، روزها خونه نمی‌اومدم. آرمین با یادآوری اولین دیدارش با سیاوش و دعواش با آیلی، لب‌خندی به روی لب‌هاش نقش بست که سیاوش بی‌توجه به لب‌خند آرمین آهی کشید و با صدایی غم‌گرفته گفت:

-من واقعاً شوهر افتضاحی‌ام! «و با صدایی بغض کرده گفت:» اگه اون شب خواب نمی‌رفتم و حواسم به آیلی بود الان مجبور نبودیم این وضعیت رو تحمل کنیم.

اشک‌ها آروم از چشم‌های سیاوش راه پایین رو در پیش می‌گرفتن و آرمین که از گریه‌ی لحظه‌ای سیاوش به بهت افتاده بود، نمی‌دونست باید چه کاری رو انجام بده. سیاوش اشک‌های روونه شده‌اش رو با پشت دست پاک کرد و با خشم گفت:

-تو که وضعیتش رو توی اون اتاق کوفتی ندیدی!

اشک‌های جدید جایگزین اشک‌های پاک شده می‌شدن و گونه‌های سفید سیاوش به سرخی می‌زد. سیاوش دستش رو به روی سرش گذاشت و موهایش رو به چنگ کشید. کاری که همیشه در زمان ناراحتی و بی‌قراری انجامش می‌داد. با صدایی که تنش ضعیف‌تر شده بود ادامه داد:

-هی به خودم میگم سیاوش مرد باش و گریه نکن ولی من خودمم حتی بعضی جاها کم میارم. گاهی اوقات که به آیلی نگاه می‌کنم به خودم میگم من لیاقت چنین زن خوب و خوشگلی رو ندارم. نزدیک هفت سال از آخرین باری که گریه کردم می‌گذره و فکرش رو

نمی‌کردم سد چشم‌هام امسال بشکند.

سیاوش موهایش رو رها کرد و دستش رو از روی سرش برداشت. ناگهان هقی زد و آرمین لبخندی کج و کوله زد. نمی‌دونست باید چه‌طور به سیاوش دل‌داری بده یا حتی چه‌طور گریه‌اش رو بند بیاره. تا حالا توی چنین شرایطی گیر نکرده بود و تجربه‌ی چندانی از وضعیت فعلیش نداشت. خواست جمله‌ای رو به زبون بیاره که سیاوش شیر آب رو باز کرد و آبی به صورتش زد. دماغش رو بالا کشید و به سمت پشت آرمین حرکت کرد. فرچه‌ی صورتی رنگ رو از کنار سطل آبی برداشت. لبخندی مصنوعی زد و رو به آرمین گفت:

-میرم توالت سومی رو تمیز کنم قربان!

و دوباره بی‌اختیار فینی کرد. آرمین سرش رو تکیه داد و لبخندی شبیه به لبخند سیاوش زد. پر از تظاهر، پر از شرمندگی، پر از جعل. کاش ذره‌ای بیشتر در گذشته با آدم‌ها ارتباط داشت، شاید این‌کار در چنین شرایطی بیشتر کمکش می‌کرد.

بالاخره تمیز کردن دستشویی‌ها به اتمام رسید. سیاوش و آرمین نگاهشون رو در راهروی طبقه‌ی منفی اول گذروندن. طبق حرف‌های بقیه، این طبقه، خوابگاه نیروها حساب می‌شد. ناگهان صدای خندانی از پشت‌سرشون گفت:

-نظافتچی‌های جدید اون ته راهرو می‌خوان!

سیاوش و آرمین سرشون رو برگردوندن که دو پسر با چهره‌هایی همسان به هم دیدن. پسر دوم گفت:

-خیلی حس بدیه که بهترین محافظ‌ها و نگهبان‌های گارد لباس آبی نظافتچی‌ها تن‌شون باشه نه؟

و هر دو دوباره با صدای بلند خندیدن. سیاوش اخمی کرد و دستش رو به روی شونه‌های آرمین گذاشت و آروم در گوشش گفت: -بیا بریم، ما که اون نگهبان‌های واقعی نیستیم.

آرمین سری تکون داد اما یکی از پسرها دوباره گفت: -وندا، قبلاً مهربون‌تر بودی!

و هر دو دوباره خندیدن. آرمین لبخندی زد و آروم گفت:

-پس تو درواقع وندایی! «سیاوش سری تکون داد و گفت:» اسمش اون قدرها هم بد نیست!

آرمین خندید و رو به اون دو پسر گفت:

-هی رفقا! اسم من چیه؟

دو قلوها هر دو همزملن «چی» گفتن که که آرمین بلندتر گفت: -اسم من چیه؟

پسر دوم، چشم‌های مشکی رنگش رو ریز کرد و گفت: -تو جیمزی دیگه!

آرمین پکر شده گفت:

-درسته جیمز! «سری تکون داد و با گرفتن بازوی سیاوش گفت:» اینم اسمم گیر ما اومده؟

سیاوش ریز خندید و هر دو از اون دو پسر دور شدن. پسرها اسم‌هاشون رو صدا می‌کردن و آیلی و سیاوش بی‌توجه به اون‌ها به مسیرشون ادامه می‌دادن و راه اتاقی که ته راهرو بود رو در پیش گرفتن.

به محض رسیدن به در اتاق، آرمین با شتاب در سفید رنگ رو باز کرد و به نمای داخل اتاق چشم دوخت. یه اتاق خیلی کوچیک با سقف‌های بلند، امکانات اتاق، تنها دو تخت سفید رنگ بود؛ که کل اتاق رو در بر گرفته بودن.

آرمین با خستگی خودش رو به روی تخت سمت چپ انداخت و سیاهش در رو بست. به جلو رفت که به دو چمدون مشکی رنگ و بزرگ برخورد. در چمدون اول رو باز کرد که درون اون، پر از لباس‌های دخترانه بود. لبخندی از روی رضایت زد و رو به آرمین کرد و گفت:

-هی خوکچه، چشم‌هات رو باز نکن!

آرمین به محض گفتن این حرف چشم‌هایش رو باز کرد و با تعجب گفت:

-چرا باز نکنم؟

-خیر سرت یه خانم محترم توی این اتاق زندگی می‌کنه؛ و محض اطلاعات این خانم محترم می‌خواد لباس عوض کنه! آرمین خندید و گفت:

-بذار خوابم ببره، بعد عوض کن! «سیاهش با اخم گفت:» چرا؟ و آرمین چشم‌هایش رو بست و با صدایی آروم جواب داد:
-خودت می‌فهمی!

زیاد اهل حرف گوش دادن نبود. اما خودش هم نمی‌دونست چرا به حرف آرمین گوش کرد و بی‌حرف به روی تختش نشست. به آرمینی چشم دوخت که نیم‌رخش به سمت سیاهش بود و درازکش به روی تخت خوابیده بود. ناگهان ذهن سیاهش به سمت آیلی و اتفاق چند ساعت پیش سفر کرد.

«فلش بک: اتاق آیلی»

-گمون نکنم به گل رافلسیا علاقه‌ی خاصی داشته باشم!
سیاهش آهی کشید. چی از گل رافلسیا برای راحت‌تر شناسایی

شدنش قوی‌تر بود؟ ماه عسل‌شون؟ لبخند تلخی به روی لبش نشست.
آخه کدوم ماه عسل؟ مگه این ماموریت، فرصتی هم برای ماه عسل
براشون گذاشته بود؟

سیاوش با خودش گفت، چرا فرصت نه؟ ماموریتمون به آمریکا،
خودش یک ماه عسل بود. اما چه ماه عسلی؟ ماه عسل و سفری که
زهرشون شده بود؟

سیاوش افکارش رو از ماه عسل دور کرد. دیگه چه خاطره‌ای
قوی‌تری بود؟ ناگهان با تعجب به چشم‌های سبز آیلی چشم دوخت و
زیر لب گفت:
-شب ازدواجمون!

آیلی اخمش غلیظتر و صبرش لبریزتر شده بود. ناگهان کیسه‌ی
مشکی رنگی که به روی پاهای سیاوش بود رو با شتاب بلند کرد و
محتویات درونش رو بررسی کرد. با دیدن لباس‌های درون کیسه و
با فکر کردن به این‌که این کیسه از سمت چه کسیه پوزخند صدا
داری زد. بی‌اعتنا به درد پاش که نشون از مدت‌ها نشستنش بود، از
روی زمین بلند شد. سرش رو پایین گرفت و به سیاوشی که هنوز
به روی زمین نشسته بود به پوزخندش فراخنا بخشید و گفت:

-کارت رو کردی، حالا کمتر چرت و پرت بگو و برو بیرون!
سیاوش بهت‌زده از جا بلند شد و مقابل آیلی قرار گرفت و با صدایی
شبیه به زمزمه گفت:

-چرا نمی‌فهمی آیلی؟ من می‌خوام نجاتت بدم.
آیلی از کنار سیاوش گذشت و با سری که به زیر انداخته بود گفت:
-من نمی‌خوام نجات پیدا کنم! ممنون، حالا می‌تونی بری.
سیاوش خنده‌یی ناباوری سر داد و گفت:
-آیلی دیوونه شدی؟ چرا نمی‌خواهی نجات پیدا کنی؟

آیلی سر بلند کرد و با صدایی که کم-کم داشت تنش بلندتر می‌شد پاسخ داد:

-حتی اگر بخوام از این‌جا فرار کنم خودم، خودم رو فراری میدم! نیازی به کسی مثل تو نیست.

سیاوش عصبی‌شده به آیلی نزدیک‌تر شد که آیلی یک سیلی در سمت چپ صورت سیاوش نشوند. سیاوش با بهت دستش رو به روی گونه‌ی سرخ شده‌اش گذاشت و خواست دلیل این سیلی رو در چشم‌های آیلی جستجو کنه که آیلی یک سیلی دیگه در اون‌طرف گوشش خوابوند. سیاوش یکه‌خورده دستش رو به روی گونه‌اش برداشت. جای سیلی آیلی، روی پوستش سرخ شده بود و گز-گز می‌کرد. تا حالا نه آیلی رو زده بود و نه چیزی خورده بود. مگه چی‌کار کرده بود؟ آیلی با صدایی که رگه‌های بغض توش هویدا بود ادامه داد:

-از این‌جا برو بیرون، همین الان!

سیاوش خشم‌زده شد و بی‌چون و چرا از اتاق به بیرون رفت. در سمت چپش آرمینی رو دید که با لبخندی خشک‌شده تنها به اون نگاه می‌کرد.

«زمان حال»

با یادآوری اون خاطره‌ی دردناک چشم‌های او به روی هم گذاشت. ناگهان با احساس تحولی چشم‌های او گشود و منظره‌ی چشم‌های او به آرمینی رسید که به بدن قبلی و اصلی خودش برگشته بود. دست‌های او بلند کرد، دست‌های بزرگش دوباره جایگزین یه دست ظریف دخترانه شدن. به سرهمی آبی‌ش نگاه‌های انداخت، خوشحال بود به

حرف آرمین گوش داده بود و سرهمی رو با لباسی دخترانه عوض نکرده بود. وگرنه همون لباس دخترانه، توی تن ماهیچه‌ای و تنومندش پاره شده بود. به آرمین و صورت سفیدش نگاه دوباره‌ای انداخت و زیر لب گفت:

-پس وقتی که خوابی، قدرت‌ها هم خوابن !

اونهو با لبخندی دندون‌نما خیره به پنجره بود. ههسو هم مثل همیشه در حال خوندن کتاب‌های نویسنده و الگوی موردعلاقه‌اش بود. ناگهان سرش رو به طرف اونهو چرخوند. با دیدن لبخند روی لب‌هاش اخمی کرد و در کتابش رو محکم بست و گفت:

-از وقتی که رسیدیم اندونزی تا الان داری به عالم و آدم لبخند می‌زنی. چی انقدر برات خنده داره؟

اونهو نگاهش رو از ماشین‌هایی که از کنارشون رد می‌شدن برداشت و به ههسو دوخت. لبخند پهنش رو به روی لبش پهن‌تر کرد و گفت:

-می‌دونستی که ما نمی‌تونیم با نگه داشتن نفسمون خودکشی کنیم؟ چون بعد از یه مدت بیهوش می‌شیم و مغزمون که از ما فهمیده‌تره، به صورت ناخودآگاه کاری می‌کنه که دوباره نفس بکشیم. ههسو که متوجهی ارتباط حرف اونهو یه سوالش نشده بود با تکیه دادن سرش گفت:

-خب این چه ربطی به لبخند روی لب‌ها داره؟

اونهو لبخند تلخی زد و نگاهش رو دوباره به ماشین‌هایی دوخت که توی تاریکی شب، رنگ چراغ‌هاشون به قدری روشن بود که چشم هر بیننده‌ای رو ثانیه‌ای به درد وا می‌داد. اونهو تلخندی که به روی لب‌هاش بود رو حفظ کرد و با به یادآوری خاطره‌ی ناخوش‌آیند صبحش، بدون نگاه کردن به ههسو گفت:

-راستش، اگه این موضوع رو از قبل می‌دونستم، انقدر افتضاح خودکشی نمی‌کردم!

هه‌سو که از این حرف اونهو به بهت افتاده بود. زیر لب زمزمه کرد:

-خودکشی؟

اونهو نگاهش رو از پنجره‌ی ماشین گرفت. با وجود شیشه‌های دودی و تاریکی شب، درون ماشین دید کمی از صورت هه‌سو داشت. اما به همون دید کم اکتفا کرد، خشم پنهان شده در چهره‌اش رو با این حرف هه‌سو آشکار کرد و با صدایی نسبتاً بلند گفت:
-می‌دونی، ما توی جاکارتاییم و هیچ‌کس هیچ نظری نداره که اون سازمان لعنتی و اون پسر لعنتی‌تر کجاست! من فقط چند روز دیگه وقت دارم و اگه به موقع اون پسر رو پیدا نکنم توسط رییس می‌میرم.

و تن صدایش رو پایین آورد و با لحن پرسشگرانه‌ای رو به هه‌سو گفت:

-این‌که بی‌رحمانه کشته شم خوبه یا این‌که خودم، خودمو بکشم؟
هه‌سو نگاه متعجبش رو از اونهو گرفت. نفس عمیقی کشید و بدون نگاه کردن به اونهو با لحنی متواضع گفت:

-قرار نیست این وضعیت بیشتر از این ادامه دار باشه!
اونهو ناگهان تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-نمی‌دونستم حرف‌های خنده‌دار هم بلدی بزنی هه‌سو!
اما هه‌سو عصبی‌شده از خنده‌ی اونهو با صدای بلندی گفت:
-این حرف‌ها خنده‌دار نیست، شکست تو توی خودکشیت هم خنده‌دار نیست؛ همه‌ی این‌ها...

-یک تراژدی محضه! آره، خودم می‌دونم.

-نه اونهو، نه خنده داره و نه تراژدی، اتفاقاً برعکس، الهام‌بخشه.
اونهو با شنیدن کلمه‌ی «الهام بخش» اخم ریزی کرد و گفت:
-الهام؟ هه‌سو قبلاً انقدر حرف‌های قدیمی نمی‌زدی!

اما هه‌سو که سعی در بازگشت روحیه‌ی خودباوری اونهو داشت.
بی‌توجه به حرف اونهو ادامه داد:

-تو نمی‌فهمی اونهو، تلاش نکردن برای همه راحت، شکست
خوردن و بلند نشدن برای همه راحت، مهم اینه...

-از هر شکست خوردن درس بگیری آره؟

به کتاب سبز رنگی که روی پای هه‌سو قرار داشت اشاره‌ای کرد و
فریاد زد:

-تو هم انقدر سرت توی این کتاب‌های انگیزشی کوفتی بوده که
نمی‌فهمی گفتن این حرفا راحت اما عمل کردن بهش نه!
-من تمام هدفم اینه...

ناگهان ماشین به طور غیرمنتظره‌ای ایستاد. اونهو و هه‌سو که
هیچ‌کدوم کمر بند نبسته بودن محکم خودشون رو به روی صندلی
نگه داشتن. هه‌سو وحشت‌زده، و اونهو خشم‌زده شده بود.

با شتاب پنجره‌ی مشکی رنگ و کوچیکی که مقابلش بود رو به
سمت چپ کشید و با هوار گفت:

-معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ این‌طوری ترمز می‌گیرن؟
اما راننده که فردی مسن بود ترسیده گفت:

-ق... قربان، گمونم یکی رو با... با ماشین زدم.

اونهو با شنیدن این حرف از راننده دل کند و سریعاً در ماشین رو
باز کرد. هه‌سو به تقلید از اون، در سمت خودش رو باز کرد و
مسیر نگاهش به دختری با موهای مشکی رسید که به روی شکم
خوابیده بود.

ههسو آستین‌های بلند پیراهن بافتنی قهوه‌ایش رو بیشتر به روی دست سردش کشید. برای گرم شدن بیشترش دست‌هاش رو به زیر بغلش پناه داد و با تردید به اون دختر نزدیک شد و گفت:
-خانم، حالتون خوبه؟

ثانیه‌هایی گذشت و جوابی از جانب اون دختر دریافت نکرد.
خواست با تکون دست‌هاش دختر رو متوجهی خودش کنه که شونه‌های دختر ناگهان لرزید. اونهو از دور شاهد همه چیز بود و ههسو با دیدن این عکس‌العمل به روی زمین کنار دختر نشست و با لحنی مشوش گفت:

-خانم صدای من رو می‌شنوین؟ دارین گریه می‌کنین؟
ناگهان صدای خنده‌ی آریانا بلند شد. چشم‌های زرد طلایی ماندش که بی‌تفاوت به چشم‌های آرمین بود رو به چهره‌ی ههسو دوخت.
خنده‌اش رو بلندتر کرد و ههسو تنها با بهت خیره به اون بود. اونهو اخم کرده قدمی به جلو برداشت که ناگهان آریانا قلنج گردنش رو غیرعادی شکست. این کار باعث شد اونهو راه رفته‌اش رو برگرده و ههسو با ترس از روی زمین بلند شه. آریانا دستی به گردنش کشید و گفت:

-من خوبم، فقط یکم گردنم درد می‌کنه!

فصل هشتم: منهرم¹

سیاوش دست به کلید برد و چراغ رو روشن کرد. گوشی دکمه‌ای و مشکی‌رنگی که از ایران برای شرایط خاص آورده بود از زیر بالشتش بیرون آورد. قبل از تبدیل شدن به وندا درون جیبش گذاشته بود؛ و حتی بعد از تعویض لباسش توسط قدرت‌های آرمین، درون جیبش مونده بود و قبل از خواب، اون رو زیر بالشتش قرار داده

بود.

گوشی یک نوکیا ۱۲۸۰ بود و به دلیل قدیمی بودن مدلش، امکان ردیابی رو نداشت. با کشیدن نفسی عمیق شماره‌ی سرهنگ مرشدی رو گرفت و گوشی رو به رو گوشش گذاشت و بعد از پنج بوق، صدای سرهنگ از پشت خط به گوش رسید:

-الو؟

«سیاوش لبخندی زد و گفت:»

-سلام سرهنگ مرشدی.

چند ثانیه از پشت خط صدایی به گوش نرسید و سرهنگ «با لحنی پرسشگرانه گفت:»

-سیاوش، تویی؟

-آره منم، براتون خبرهای خوبی دارم قربان!

-جدی؟ می‌شنوم.

«سیاوش صداش رو ذره‌ای آروم کرد و گفت:»

-منو آیلی وارد سازمان اس‌ان‌ای شدیم و راستین رادمنش رو پیدا کردیم!

«سرهنگ ذره‌ای خندید و گفت:»

-این عالیه!

«و ادامه داد:»

-الان داخل سازمان‌اید؟

«سیاوش سری تکون داد و گفت:»

-آره، با تغییر چهره وارد شدیم.

-مراقب باشین یه وقت شناسایی نشین.

-نگران نباشین!

«سیاوش به آرمین غرق در خواب خیره شد. آرمین پتوی سفیدرنگ رو کامل به دور خود پیچیده بود و به پهلوی راست و رو به سیاوش

خوابیده بود. سیاوش لبخندی زد و گفت:»:

-یه تغییر چهره‌ی حرفه‌ای داریم.

«سر هنگ خوبه‌ای زیر لب گفت و ادامه داد:»:

-پس خواهرزاده‌ام کجاست؟

تن سیاوش لحظه‌ای به لرز افتاد.

-را... راستش آیلی، الان خوابه.

-خوابه؟ این جا ساعت نه صبحه، اندونزی که دو ساعت و نیم از

ایران جلوتره؛ پس الان نزدیک دوازده ظهره و اون هنوز خوابه؟

-درسته قربان، اما منو آیلی دیشب تا دیروقت در حال نقشه‌کشی

بودیم و خیلی دیر خوابیدیم، بهش حق بدین.

«سر هنگ شکاک شده بود، اما به موضوع خاتمه داد و گفت:»:

-باشه موردی نداره، حالا نقشه‌تون چیه؟

-برنامه اینه به راستین بیشتر نزدیک بشم و اعترافات لازم رو

برای پرونده‌اش جمع‌آوری کنم.

-می‌خوای به راستین نزدیک شی؟ به نظرت بهتر نیست آیلی رو

برای این‌کار انتخاب کنی؟

«سیاوش با فکر نزدیکی آیلی به راستین چشم‌هاش رو لحظه‌ای

بست و با حرصی نهان در لحنش گفت:»:

-آیلی همسر مه قربان، به یه جنایت‌کار نزدیکش کنم؟

«سر هنگ که متوجه‌ی حرفش شد آهی کشید و گفت:»:

-باشه! فقط حواست باشه یه وقت تو رو شناسه!

-خیالتون راحت سر هنگ، چنین اتفاقی نمی‌افته.

-خیلی‌خب، بعد از گرفتن اعترافات لازم به من خبر بده تا براتون

نیرو بفرستم و برای دستگیریش به مشکل نخورین.

«سیاوش چشم‌هاش رو باز کرد و متواضع گفت:»:

-چشم قربان، من تمام سعیم رو می‌کنم.

-عالیه! آرزوی موفقیت برای هر دوتون دارم؛ خداحافظ.

-ممنونم قربان، خدانگهدار!

سیاوش گوشی رو از گوشش فاصله داد و با فشار به دکمه‌ی
مشکی‌ای که شکل تلفنی به رنگ قرمز داشت، تماس رو قطع کرد.
کلافه شده چنگی به موهای لخت مشکیش زد و چشم‌های مشکیش
رو به آرمین دوخت که با چشم‌های باز و خیس آرمین مواجه شد که
در حال نگاه کردن به سیاوش بود. سیاوش متحیر گفت:
-آرمین، داری گریه می‌کنی؟

آرمین نگاه طلایش رو از سیاوش گرفت و خیره به سقف سفید و
بلند اتاق، با صدایی گرفته گفت:
-حالم خوب نیست سیا.

سیاوش گوشی رو به روی تخت گذاشت و از روی تخت بلند شد.
فاصله‌ی یک قدمی تخت خودش با تخت آرمین رو طی کرد. کنار
تختش به روی زمین چهار زانو نشست و گفت:
-ببینم، خواب بد دیدی؟

یک قطره اشک دیگه از چشم‌های زرد مایل به طلایی آرمین از
گوشه‌ی چشمش به روی بالشت سفید ریخت. آرمین سری به معنای
نه تکون داد و گفت:

-گمونم، امروز هم روز گرم باشه!

سیاوش با یادآوری روزهای گرم و سردی که از اون زن شنیده بود؛
ناگهان لبخندی زد و گفت:

-قرار بود امروز عصبی و خشمزده باشی، ولی از شانس خودم و
قدرت‌های محترمت شدی یه پسر افسرده‌ی مامانی!

آرمین اشک‌هاش رو با پشت دستش پاک کرد و با بغض و چشم‌های

اشک‌آلود، رو به سیاوش کرد و گفت:

-خنده و شادی رو می‌شد یه کاریش کرد، غم و گریه رو کجای دلم بذارم؟

ناگهان سیاوش خنده‌ی بلندش رو به بیرون داد. با کمک دست چپش از کف اتاق بلند شد. دستش رو مقابل آرمین قرار داد و گفت:

-بلند شو رفیق، خودم امروز هواتو دارم!

آرمین با تردید دست سیاوش رو گرفت و با کمک سیاوش به روی تخت نشست. سیاوش از روی شوخی با مشت ضرب‌ه‌ی کوچیکی به شونه‌ی آرمین زد و گفت:

-نمی‌ذارم کسی امروز از گل بهت کمتر بگه!

-برو گمشو که می‌دونم وفات در چه حده!

ناگهان سیاوش آرمین رو در آغوش گرفت و در گوشش با صدایی نازک گفت:

-تو گریه کنی من می‌میرم آرمینی!

آرمین با یه دست سیاوش رو کمی هل داد و با بغض گفت:

-برو کنار، حالم ازت به هم می‌خوره!

سیاوش آرمین رو از آغوشش بیرون کشید. با هر دو دستش، شونه‌های آرمین رو گرفت و با خنده گفت:

-الان مثل دخترها حرف زدی! نه جان من آرمین، من رو تبدیل به وندا کن.

آرمین بینیش رو بالا کشید و گفت:

-که چی بشه؟

سیاوش دست‌هایش رو از روی شونه‌های آرمین برداشت. از آرمین کمی فاصله گرفت و گفت:

-پسر ساعت دوازده ظهره! از گارد اخراج شدیم که هیچ، حالا

دوست داری از این کار هم اخراجمون کنن؟
آرمین تنها چند ثانیه به سیاوش خیره شد. بعد آهی کشید و گفت:
-باشه «و به دیوار مقابلش اشاره کرد و گفت:» برو اون جای دیوار
و ایستا، چشم‌هاتم ببند.

سیاوش سری تگون داد و کنار اون دیوار، مقابل تخت آرمین ایستاد
و با چشم‌های بسته‌شده گفت:

-حالا چرا باید حتماً چشمام رو ببندم؟

-چون دیدن صحنه‌اش مناسب سِنِت نیست!

سیاوش کمی خندید و بی‌حرف به انتظار آرمین ایستاد و بعد از
گذشت تنها یک دقیقه صدای تغییر کرده‌ی آرمین بلند شد:

-حالا می‌تونی چشم‌هات رو باز کنی!

سیاوش چشم‌هایش رو باز کرد که منظره‌ی چشم‌هایش آرمینی شد که
به جیمز تبدیل شده بود. تاری از موهایش رو مقابل چشم‌هایش قرار
داد که با دیدن رنگ بنفش و اندازه‌ی بلندش لبخندی زد و آرمین با
چهره‌ای غمزده خیره به اون بود.

سیاوش سریع به سمت چمدون و ندا رفت و درش رو باز کرد.
آرمین هم بالشت سفیدش رو به بغل گرفت و به سیاوش خیره شد.
سیاوش یه شلوار مشکی و یه لباس کوتاه قرمز رنگ به روی کف
مشکی اتاق گذاشت و گفت:

-نظرت چیه؟

آرمین نگاه بی‌تفاوتش رو به روی لباس و شلوار انداخت که سیاوش
کیف نقره‌ای رنگ رو از چمدون بیرون کشید. محتویاتش رو به
روی زمین خالی کرد و انواع و اقسام لوازم آرایشی به روی زمین
پخش شدن. سیاوش لبخند معناداری زد و رو به آرمین گفت:

-می‌دونستی من همیشه توی شرایط خاص آیلی رو آرایش می‌کردم؟

آرمین برای بار دوم آه کشید و گفت:

-لابد آیلی هم تو رو آرایش می‌کرد.

سیاوش اخم ریزی کرد و با خنده گفت:

-نه خیر، نمی‌کرد. منظورم اینه تا حدودی اسم‌های این لوازم‌ها رو بلدم و می‌دونم باید چه‌طوری ازشون استفاده کنم.

آرمین نفس عمیقی کشید و خودش رو به عقب کشید و به روی تخت انداخت. سیاوش هم نگاه گذرای بهش انداخت و گفت:

-الان یه کاری می‌کنم راستین با دیدنم هض کنه!

آرمین بدون نگاه کردن به سیاوش دستش رو بالا آورد و گفت:

-امیدوارم بتونه تمام کارات رو هضمش کنه!

سیاوش خندید و گفت:

-حرفت بی‌ربط بود ولی قافیه داشت.

آرمین دست بالا گرفته‌اش رو به صورت لایک نشون داد و سیاوش سر به زیر انداخت و با لبخند به لباس‌ها خیره شد.

راستین با کشیدن نفسی عمیق، در اتاق آیلی رو باز کرد و به داخل رفت. آیلی با باز شدن در، سرش رو از روی میز بلند کرد. دوباره راستینی درون اتاق بود که حال درهمش رو درهم‌تر می‌کرد.

راستین انتظار دیدن چنین چهره‌ی شکسته‌ای رو از جانب آیلی نداشت. اما همچنان اخمش رو حفظ کرد و به روی صندلی‌ای که دیروز صبح به روی اون نشسته بود، مقابل آیلی نشست. آیلی با همون چشم‌های سرخش براندازش می‌کرد و راستین بی‌توجه به نگاه آیلی به لباس‌های یه دست آیش اشاره کرد و گفت:

-آبی، مطمئناً بهتر از مشکیه.

آیلی پوزخندی زد و گفت:

-می‌تونستی بگی رنگ آبی بهت بیشتر میاد تا مشکی.

راستین متفکر سری تکون داد و گفت:

-آره می‌تونستم بگم و بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و گفت: ولی نگفتم! پوزخندی به روی لب‌هاش نقش بست و ادامه داد: این حرف‌ها رو از شوهرت هم می‌تونستی بشنوی!

آیلی با شنیدن کلمه‌ی «شوهر» پلک‌هاش رو محکم به روی هم گذاشت. به یاد اون دختر با موهای بنفش‌رنگ افتاد، یقین داشت اون فرستاده‌ی سیاوش بود؛ اما در چنین شرایطی، بودن سیاوش رو در کنارش، لازم ندونست. بنا به همین دلیل، با رفتار سردش سعی کرد اون دختر رو از خودش دور کنه. راستین با دیدن کم‌حرفی آیلی، خودش سر حرف رو باز کرد. عاشق زمان‌هایی بود که هر مطلبی، به خواسته‌ی خودش شروع می‌شد و به خواسته‌ی خودش پیش می‌رفت:

-تو و سیاوش، برای چی اومدین به اندونزی؟ و با زدن لبخند تلخی گفت: نکنه اومدین ماه عسل؟

آیلی پلک‌هاش رو از هم گشود و با لحنی پر تحکم گفت:

-من سیاوش رو دوست ندارم!

اما راستین با خشمی ناگهانی گفت:

-پس چرا سر سفره‌ی عقد بهش بله دادی؟

آیلی با فریاد پاسخ داد:

-چاره‌ای نداشتم!

راستین با صدای بلندتری گفت:

-کسی مجبورت نکرده بود انجامش بدی!

آیلی محکم به روی میز کوبید و داد کشید:

-تو هم مجبور نبودی بری!

و راستین بی‌حرف به چشم‌های آیلی چشم دوخت. آیلی از خشم زیاد

به نفس-نفس افتاده بود. از ضرب‌های محکمی که به روی میز زده بود، کف هر دو دستش می‌سوخت. دست‌هاش رو آروم از روی میز برداشت و با صدایی بغض‌مانند گفت:

-می‌دونی روز عقدمون بهم چی می‌گفت؟

ایلی چنگی به موهای بلوندش زد و خیره به میز گفت:

-می‌گفت اگه مشکلی هست، حرف بزن. اگه سوالی هست، بپرس. اگه ناراحتی، اعلام کن. اگه هر چیزی هست، در موردش صحبت کن؛ می‌گفت کسی نمی‌تونه حدس بزنه توی مغزت چی می‌گذره پس همیشه من رو به اون گذرای مغزت، آگاه کن.

ایلی نگاه خیشش رو از میز گرفت و به راستین سوق داد و گفت:

-می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی فکر نکن با یه نگاه به چشمت می‌تونم همه چیز رو بفهمم، فکر نکن می‌تونم همیشه دنبال دلایلی برای ناراحتیت باشم. یعنی... یعنی...

قطره اشکی لجوجانه از گونه‌اش سر خورد و به پایین ریخت. لبخند تلخی زد و با بغض ادامه داد:

-تو این‌طوری نبودی راستین، تو حتی از طرز حرف زدن و نگاهم می‌تونستی به غوغای درونشون پی ببری؛ اما، سیاوش این‌طوری نیست.

اما راستین با اخم غلیظش گفت:

-این حرف‌ها یعنی چی؟

ایلی دستی به صورتش کشید و گفت:

-راستین بیا باهم روراست باشیم. تو هر چه‌قدر هم نگاهت رو پر از بی‌تفاوتی کنی، من هنوز نگرانی رو توی نگاه و چشمت می‌بینم، هر چه‌قدر بگی دوستم نداری، من بیشتر متوجه‌ی دوست داشتنت میشم. من می‌دونم توی اعماق قلب و وجودت، هنوز عاشقمی.

می‌دونم که حاضری سر من گردن بزنی. چرا؟ چون راستین عاشقی که می‌شناختم هرگز اهل دروغ نبود؛ درست مثل اسمش! راستین به خودت بیا، من هنوز همون آیلی‌ام؛ همون آیلی تو. احم غلیظ راستین باز شد. آریانا پشت در، گازی به سیب قرمزش زد و گفت:

-آفرین آیلی، خوب به سیاوشت خیانت کن!

کلارا از آسانسور به بیرون اومد و با آریانایی مواجه شد که جلوی در اتاق آیلی، در حال خوردن سیب بود. با تعجب قدم‌های بلندی به سمتش برداشت و گفت:

-داری چی‌کار می‌کنی؟

آریانا گازی به سیبش زد و سر به اتاق اشاره‌ای کرد و گفت:

-هیچی، دارم به حرف‌های تاثیرگذار این دو تا عاشق گوش می‌کنم. کلارا کج‌لبخندی زد و گفت:

-داری فال‌گوش وایمیستی! خانم به اصلاح باادب، این‌کارت دور از ادب نیست؟

آریانا اخمی کرد که دوباره صدای فریاد از اتاق بلند شد و هر دو متعجب به در اتاق چشم دوختن.

-اگه انقدر برات مهمه که هنوز عاشقتم یا نه؛ پس چرا حرکتی در این مورد نمی‌زنی؟

این صدای فریاد، صدای سیاوش بود. کلارا اخمی کرد که آریانا گفت:

-تو نمی‌تونی حرف‌هاشون رو بفهمی، به یه زبون دیگه صحبت می‌کنن.

اما کلارا نگاه بی‌حسش رو به آریانا دوخت و گفت:

-آره نمی‌فهمم، چون یه ربات بی‌احساس نیستم.

آریانا به سیب تقریباً تموم شده‌اش نگاه گذرای انداخت و گفت:
-نه، چون قدرتمند نیستی!

کلارا اخم روی ابروهاش رو پاک نکرد اما آریانا به طور ناگهانی در اتاق رو باز کرد و به داخل رفت. راستین غرق در خشم و آیلی غرق در غمی رو دید که به روی صندلی و مقابل هم نشسته بودن. راستین با دیدن این حرکت آریانا، باقی خشمش رو سر اون خالی کرد:

-بلند نیستی در بزنی؟

آریانا گاز نهاییش رو به سیبش زد و اون رو به روی میز آبی‌رنگی گذاشت که آیلی و سیاوش در دو طرفش نشسته بودن. دست به سینه ایستاد و رو به راستین گفت:

-در ملاقات قبلی‌مون ندیدم در بزنین آقای سرگرد.

-این دلیل خوبی نیست.

آریانا لبخندی زد و گفت:

-احترام، احترام میاره آقای راستین. اگه دفعه‌ی قبل در می‌زدین، مطمئناً منم در می‌زدم.

کلارا وارد اتاق شد و از چشم‌های خیس آیلی متعجب شد و از چهره‌ی راستین متعجب‌تر؛ به آیلی نگاه گذرای کرد و رو به راستین گفت:

-این دختره از جا و مکان آرمین خبر نداره. رییس گفته دیگه اجباری نیست که بیشتر از این درون سازمان بمونه.

-برای من اهمیتی نداره رییس چی گفته یا نگفته، ما هنوز به طور کامل ازش اعتراف نگرفتیم.

کلارا اخمی کرد و با صدای تقریباً بلندی گفت:

-اعتراف رو همین دیروز وقت داشتین ازش بگیرین جناب

رادمنش. درون این اتاق زندانیه و درون این کشور غریب. به کشور خودش برش می‌گردونیم و حافظه‌اش رو با دستگاه پدرم پاک می‌کنیم.

آیلی با شنیدن جمله‌ی آخر کلارا تنش یخ بست و بی‌حرکت به کلارا خیره شد. آریانا که از ایده‌ی کلارا خوشش اومده بود با لبخند بهش خیره شد اما راستین، نگاهی پر تشویش به آیلی انداخت. چشم‌هاش رو بست و با کشیدن نفس عمیقی گفت:

-نه تنها اطلاعاتش در مورد سازمان رو پاک کنین، بلکه خاطرات منم پاک کنین.

آیلی سرش رو چرخوند و به راستینی خیره شد که از روی صندلی بلند شده بود. راستین بدون حتی ذره‌ای نگاه کردن به آیلی، از اتاق خارج شد و کلارا پشت بندش از اتاق به بیرون رفت.

آریانا با نگاه به سیب تموم شده‌ای که به روی میز قرار داشت. به چشم‌های گرد شده آیلی نگاهی انداخت و با لبخند مودیانهای گفت:

-دنیا همین آیلی. «و به سمت در اتاق رفت و گفت:» به درد نخور که باشی، به راحتی حذف میشی!

و با بسته شدن در اتاق، آیلی‌ای موند با فکری که در تنگای مغزش، غوطه‌ور شده بود؛ و رها شدن ازش، کار محالی بود. محال مثل: برگردوندن گذشته‌ای که هر روز در مغز آیلی، در حال تداول بود. سیاهش برای بار دوم، رژ قرمز رو به روی لب‌هاش کشید و درون آینه به چهره‌ی آرایش شده‌اش خیره شد. لبخندی به دختر زیبای درون آینه زد و آینه‌ی بنفش تاشو رو بست و درون کیف گذاشت. از روی زمین بلند شد و به آرمینی که با تآلم به کف دستش خیره بود نگاهی انداخت. لبخندی زد و مقابلش گفت:

-هی خوکچه‌ی ناراحت، الان می‌تونی بهم نگاه کنی.

آرمین بی‌حوصله از حالت خوابیده‌ای که به روی تخت بود خارج شد و به روی تخت نشست. نگاه بی‌حسش رو به سیاوشی انداخت که با لبخندی ملیح بهش خیره شده بود.

یه شلوار تنگ مشکی و نیم تنه‌ای به رنگ قرمز پوشیده بود؛ موهای بنفشی که تا کمرش می‌رسید و دور و برش ریخته بود و رژلب قرمز رنگی، ست با نیم‌تنه‌اش به روی لبش زده بود. به همراه یک خط چشم ساده و ریمل‌هایی که موژه‌های بلندش رو مشکی‌تر و بلندتر از همیشه به بیننده‌اش نشون می‌داد. سیاوش دست‌هاش رو به کمرش گرفت و گفت:

-چه‌طور شدم؟

آرمین اخمی کرد و گفت:

-رنگ موهاش اصلاً به تیپت نمی‌خوره.

سیاوش کلافه شده دست‌هایی که به دور کمرش گذاشته بود رو به پایین انداخت و گفت:

-می‌دونم خرابش کرده!

و با حرص دسته‌ای از موهاش رو به دست گرفت و به اون‌ها خیره شد. آرمین با فکر به چیزی نفس عمیقی کشید و گفت:

-دوباره چشم‌هاش رو ببند. «و سیاوش متعجب گفت:» چرا؟

آرمین با تفکر به سیاوش خیره شد. سرش رو کمی به سمت چپ کج کرد و گفت:

-چهره‌ی ثبت شده‌ی وندا رو توی ذهنم با موهای مشکی تصور می‌کنم و بعد...

سیاوش محکم دست‌هاش رو به هم زد و گفت:

-موهای من مشکی میشه!

آرمین سر کج شده‌اش رو به حالت اول برگردوند و سیاوش به روی

تخت، مقابل آرمین نشست و با لبخند گفت:

-پس تو می‌تونی هر کسی رو تصور کنی و به اون تبدیل بشی!
آرمین سری تکون داد و گفت:

-آره، من می‌تونم هر کسی باشم.

و کمی به تخت مقابلش خیره شد، سرش رو به سمت سیاوش برگردوند و گفت:

-حتی ایلی.

سیاوش لبخندی زد و خیره به پتوی سفید روی تخت گفت:

-آره، حتی ایلی!

آرمین بی‌اعتنا به تغییر حالت سیاوش، اون رو کمی به سمت مخالف هل داد و گفت:

-حالا میری یا با همین چهره میری پیش راستین جوننت؟

سیاوش ریز خندید و در حالی که از روی تخت بلند می‌شد گفت:

-من آماده‌ی هر نوع تغییری هستم قربان.

و کنار دیوار سفید رفت و چشم‌های آبی‌رنگش رو بست. آرمین نفس

عمیقی کشید و با بستن چشم‌هاش، چهره‌ی وندا رو تصور کرد؛ اما

این بار با موهای مشکی‌رنگ، تنها بیست ثانیه گذشت و آرمین از

روی تخت بلند شد و به سمت در سفید اتاق رفت. سیاوش با تعجب

چشم‌هاش رو باز کرد و گفت:

-چی شد؟

آرمین نگاه گذرای به اون انداخت و در اتاق رو باز کرد و بدون

نگاه کردن به سیاوش گفت:

-رنگ مو نبودم، که شدم!

سیاوش آینه‌ی بنفش رو سریعاً از داخل کیف برداشت و با دیدن

موهای مشکی‌رنگش لبخند عمیقی به روی لبش نقش بست. آینه رو

به روی تخت انداخت و پشت سر آرمین از اتاق بیرون اومد. در رو بست و خیره به سرهمی آبی آرمین خنده کوتاهی سر داد. فاصله‌ی خودش با آرمین رو با گذر دو قدم بلند گذروند و با خنده گفت:

-خب نقشه مشخصه، من میرم سراغ راستین و تو هم میری سراغ دستشویی‌های طبقه‌ی سوم.

آرمین و سیاوش وارد آسانسور شدن و آرمین، بی‌توجه به حرف سیاوش، دکمه‌ی طبقه‌ی سوم رو فشرد و گفت:

-از اون جایی که اتاق آیلی طبقه‌ی سومه، راستین هم باید توی همون طبقه باشه که دسترسی بیشتری بهش داشته باشه. پس نتیجه می‌گیریم اتاق راستین، طبقه‌ی سومه.

درهای آسانسور بسته شدن اما سیاوش که از کلمه‌ی دسترس چندان خوشش نیومده بود اخم ریزی کرد و گفت:

-خیلی خب، پس خوبه که نزدیک به همیم و هم رو گم نمی‌کنیم. آرمین برای بار سوم آهی پرسوزی کشید و گفت:
-من با تو نمیام.

سیاوش اخمش رو غلیظتر کرد، اما لبخندی زد و گفت:

-می‌خوای دستشویی‌های طبقه‌ی سوم رو تنها بذاری پسره‌ی آه‌کش؟ آرمین برای بار چهارم آه کشید و گفت:

-این آه کشیدن‌هام و این صورت مهموم که دست من نیست. تو دیروز جلوم گریه کردی و قدرت‌هام تحت تاثیر غم تو قرار گرفتم. واسه همین به این روز در اومدم!

-نه بابا! حالا حال ناخوش شد تقصیر من؟

طبقه‌ی سوم از بلندگوی آسانسور بلند شد و درهای آسانسور باز شدن و راهروی طبقه‌ی سوم نمایان شد. آرمین بازوی سیاوش رو گرفت و از آسانسور خارجش کرد. دکمه‌ی طبقه‌ی منفی سوم رو

فشرد و قبل از بسته شدن درهای آسانسور گفت:
-من امروز بی‌کار نیستم و ندا، کارهای مهمتری به جای شستن دستشویی‌ها دارم.

درهای آسانسور بسته شدن و سیاوش با همون اخم به در خیره شد. با خودش گفت، یعنی آرمین چه کاری مهمتر از همکاری با خودش رو داشت؟

«طبقه‌ی منفی سوم» از بلندگوی آسانسور بلند شد. این طبقه در اعماق زمین واقع شده بود و از نظر آرمین می‌تونست شامل اتاق‌های مهمی باشه. اتاق‌های مهمی که، می‌تونست اهداف آرمین رو درونش محفوظ کرده باشه.

درهای آسانسور باز شدن و آرمین قدمی به جلو برداشت اما به دیوار مشکی رنگی برخورد کرد. دیوار مشکی رنگی که یک برگه آچار سفید با یه نوشته‌ی مشکی بزرگ به روش چسبیده شده بود. نوشته‌ای که چنین محتویاتی داشت:

«ورود به این طبقه برای کارکنان و گارد حفاظتی ممنوع می‌باشد».
تلخندی به روی لب‌های آرمین نشست و زیر لب گفت:

-یعنی چی اون تو نگه داشتین که حتی به کارکنای خودتون هم اعتماد ندارین؟

و محیط آسانسور رو دوباره از نظر گذروند. به روی دیوار مشکی رنگ دستی کشید. به سقف نقره‌ای رنگ آسانسور نگاه گذرای انداخت. دیواره‌های اتاقکش رو لمس کرد و گفت:

-یعنی این در مخفییت کجا می‌تونه باشه منفی سوم؟

و ناگهان چشمش به اون برگه‌ی سفید خورد. با تعجب دستی به اون کشید که کاغذ به راحتی از روی دیوار جدا شد. به کاغذی که به روی زمین افتاد نگاهی انداخت و سر بلند کرد که به دکمه‌ی سفید

رنگی رسید که به طور کامل درون دیوار فرو رفته بود. سری
تکون داد و گفت:

-پیدات کردم در مخفی!

به روی دکمه دستی کشید که ناگهان دیوار مشکی رنگ به سمت بالا
رفت و چراغ‌های سفید طبقه‌ی منفی سوم، به طور خودکار روشن
شدن.

طبقه‌ی سوم پر بود از محفظه‌هایی پر از آب که به سقف وصل شده
بودن. درون محفظه‌ها جنین‌هایی قرار داشتن که هنوز به مرحله‌ی
تکامل نرسیده بودن. آرمین بهت‌زده به روی نزدیک‌ترین محفظه
دستی کشید و با حیرت گفت:

-دارین چند تا مثل من درست می‌کنین عوضی‌ها؟

سرش رو پایین گرفت و دکمه‌ها و اهرم‌هایی در کنار محفظه دید.
اما در کنار دکمه‌ها، لایه‌ای آلومینیوم قرار داشت که به روش عدد
«هشتصد و پنجاه و هفت» حک شده بود. تلخندی به روی لب‌های
آرمین نشست. به جنینی که در خود جمع شده بود نگاه پر افسوسی
انداخت و گفت:

-امیدوارم به شکست بخوری و هیچ‌وقت به دنیا نیای، دنیای بیرون
هیچ چیز قشنگی نداره و پر از آدم‌های وحشتناکه، آدم‌های
وحشتناکی که تو رو به وحشتناک‌ترین چیز ممکن تبدیل می‌کنن.
بهت یاد میدن تخریب کنی، همه چیز رو نابود کنی، بکشی و همه
چیز رو با خاک یکسان کنی. توی این دنیای وحشی، تو فقط در
نقش یک منهدم‌گری. یه موجودی که به دنیا اومدی تا همه چیز رو
به انهدام برسونی.

ناگهان دری از آخر سالن باز شد و مردی با روپوش سفید داخل شد
و گفت:

-کی اون جاست؟

آرمین سریعاً به پشت محافظ رفت و خودش رو به اون چسبوند. در آسانسور باز شد و دکتر هری وارد سالن شدن. اون مرد لبخندی زد و با تنی بلند گفت:

-شما بودین دکتر هری؟

دکتر هری که متوجهی حرف مرد نشده بود نگاه گذرای به چراغ‌های روشن شده انداخت و گفت:

-تو این چراغ‌ها رو روشن کردی توماس؟

توماس دستش رو به کنار در برد و کلید رو لمس کرد. چراغ‌ها خاموش شدن و تنها نور آبی‌ای که در پایین محفظه‌ها قرار داشت، محیط رو روشن کرده بود. دکتر هری قدم‌هایی به جلو برداشت و توماس گفت:

-چراغ‌ها رو جوری تنظیم کردیم که وقتی در آسانسور باز شه خودشون به طور خودکار روشن شن دکتر.

دکتر هری خواست چیزی بگه که آرمین ذره‌ای تکون خورد و سرهمیش با شیشه بیشتر تماس گرفت و صدای کمی ایجاد کرد. اما همون صدای کم از گوش‌های تیز دکتر هری گریزی نکرد و دکتر هری با اخم به محفظه‌ی اول چشم دوخت و سایه‌ی شخصی رو درون اون دید.

سیاوش نگاهش رو از در بسته‌ی آسانسور گرفت و به دختری سوق داد که سینی به دست در حال رفتن به یکی از اتاق‌ها بود. سیاوش سریع مانع راه اون شد و گفت:

-هی سلام! «دختر با تعجب به سیاوش خیره شد و گفت:» سلام، می‌شناسم؟ «سیاوش تک خنده‌ای کرد و گفت:» گمون نکنم ولی... به فنجون قهوه‌ی درون سینی دختر نگاهی کرد و گفت:

-میشه بپرسم داری چی کار می‌کنی؟

دختر نگاه مشکیش رو به سیاوش و فنجون قهوه‌ای که در سینی سفید قرار داشت گردش داد و مردد گفت:

-دارم برای آقای رادمنش قهوه می‌برم. عادتشونه هر روز بعد از سه وعده‌ی روزانه‌شون قهوه بخورن.

سیاوش با یادآوری عادت راستین، لبخند تلخی به روی لبش نشست. حق با آرمین بود، اتاق راستین توی همین طبقه قرار داشت. سیاوش ناگهان با یه تصمیم‌انی سینی کوچیک و سفید رنگ رو آروم از دختر گرفت و گفت:

-خودم برای آقای رادمنش می‌برم.

دختر نگاهش رنگ شک و شبهه گرفت و خواست مخالفت کنه که سیاوش گفت:

-گمونم حدس زده باشی که با آقای رادمنش چه نسبتی دارم!

دختر اخم ریزی کرد و با تکون دادن سرش گفت:

-آخرین اتاق سمت چپ، اتاق آقای رادمنشه.

سیاوش به اتاقی که آخر راهرو بود نگاه کوتاهی انداخت. لبخندی زد و گفت:

-خودمم می‌دونستم، ولی ممنون.

دختر سری از روی تاسف تکون داد و راهش رو به سمت مخالف کشید. سیاوش با احتیاط حرکت کرد و به فنجون لبریز از قهوه نگاهی انداخت. به در اتاق راستین رسید و آروم در زد، صدایی نشنید اما بی‌محابا در رو باز کرد.

اتاقی سرتاسر مشکی رنگ که درونش یه میز و صندلی، به همراه دو مبل چرم مشکی تک‌نفره بود. راستین سرش رو بین دست‌هاش گرفته بود و متفکر به نقطه‌ای از میز خیره شده بود. سیاوش با

تردید در رو بست و به سمت راستین قدم برداشت. راستین متوجهی حضورش شده بود ولی نایی برای نگاه کردن به اون نداشت. سیاوش فنجون قهوه رو از توی سینی برداشت و به روی میز مقابل چشم‌های راستین گذاشت و گفت:
-بفرمایید.

راستین سرش رو بلند کرد و سرتاپای سیاوش رو با نگاهش واریسی کرد. ذهنش به سمت اون دختر با موهای بنفش‌رنگ رفت و چهره‌ی وندا رو شناخت. دست‌هایش رو از روی سرش برداشت و با پوزخند گفت:

-نمی‌دونستم نظافت‌چی‌ها می‌تونن لباس فرم‌شون رو در بیارن «به فنجون قهوه اشاره کرد و ادامه داد:» و حتی قهوه بیارن. سیاوش به روی مبل تک‌نفره‌ای که به میز راستین چسبیده بود نشست و پوزخند راستین از پررویی اون عمیق‌تر شد. سیاوش سری تکون داد و با لبخند پهنی گفت:
-راستش، لباس فرم من، کثیف شده بود.
راستین پوزخند روی لب‌هایش رو محو کرد. اخمی کرد و با اشاره به در گفت:
-خیلی‌خب، می‌تونی بری.

سیاوش که به قصد موندن اومده بود باعث شروع بحثی نه چندان پایدار شد و گفت:
-من تعریفات زیادی از... از هوش و ذکاوت شما شنیدم.
راستین نگاه بدی به سیاوش انداخت و از اون‌جایی که به دنبال هدف سیاوش از این بحث بود ادامه داد:
-خب؟

سیاوش دست‌هایش رو قفل کرد و به روی پاش گذاشت و گفت:

-خب به نظرم این هوش و ذکاوت چشمگیر شما از ایرانی بودن تون هم نشأت گرفته.

راستین کم-کم بحث رو حوصله سر بر بازیافت که سیاوش ادامه داد:

-راستش، یه سوال خیلی بزرگ و ذره‌ای... خصوصی برام پیش اومده. می‌تونم ذکرش کنم؟

راستین دست راستش رو به زیر چونه‌اش گذاشت و با تکون دادن سرش اجازه رو اعلام کرد و سیاوش گفت:

-خب، شما متاهلین یا...؟

راستین کج لبخندی زد که دندان‌های مرتب و سفیدش نمایان شدن و با پی بردن به مقصود و منظور سیاوش خطاب به حرف قبلش گفت:

-توی زندگیم به اندازه‌ای وقت و فرصت ندارم که بخوام اون‌ها رو با کس دیگه‌ای شریک شم.

سیاوش سری تکون داد و گفت:

-راستش، نمی‌دونم چرا ولی...

سرش رو به زیر انداخت و طبق نقشش به دست قفل‌شده‌اش که به روی پاش قرار داشت خیره شد و گفت:

-از این موضوع خوشحال شدم.

و نگاهش رو به راستین سوق داد و لبخند زد. راستین شکاک به

حالت سیاوش خیره شد که ناگهان در باز شد و قامت آریانا از لای

در نمایان شد. اخمی که به روی ابروهای راستین بود بزرگ‌تر شد؛

بازم آریانا بدون در زدن به خودش جرأت وارد شدن رو داده بود.

آریانا با دیدن سیاوش لبخند معناداری زد اما سیاوش با دیدن

چشم‌های زرد آریانا، دستپاچه شده از روی مبل بلند شد و با گفتن

یک ببخشید از کنار آریانا رد شد و از اتاق به بیرون رفت.

راستین از این حالت سیاوش متعجب شده بود اما همچنان به دلیل

حضور آریانا اخمش رو حفظ کرد. آریانا به سمت میز راستین رفت و سرهمی مشکیش بیشتر از حالات عادی در تنش به دلیل تنگی زیادش بیشتر باعث اذیتش می‌شد. اما چاره‌ای نداشت، اون فقط اجازه‌ی یه نوع لباس پوشیدن رو داشت.

-این جا چی می‌خوای؟

آریانا بی‌توجه به تفکر قبلش، لبخندی به روی راستین زد و سیبی از درون سبدي که روی میز جلوی مبل‌ها بود برداشت. یه سیب دیگه هم از صبح برداشته بود اما مزه‌ی شیرین این سیب‌ها، عجیب به دلش نشسته بود. گازی به سیب قرمزش زد و در حالی که به سمت در اتاق می‌رفت گفت:

-حواست به اون دختره باشه، چیزی نیست که تظاهر می‌کنه.

-منظورت چیه؟

آریانا برگشت و گفت:

-اون دختر نیست، فقط شکل یه دختره.

راستین ذره‌ای فکرش به سمت قدرت‌های آرمین رفت و گفت:

-از کجا می‌دونی؟

آریانا به چشم‌های زردش اشاره‌ای کرد و گفت:

-این چشم‌ها همه چیز رو می‌بینن سرگرد.

و با زدن لبخند مرموزی، از اتاق خارج شد.

آرمین براق دهانش رو قورت داد. مغزش به هیچ کجای بدنش هیچ دستوری صادر نمی‌کرد و حتی توانایی لحظه‌ای فکر کردن رو از دست داده بود. دکتر هری قدمی به سمت محفظه برداشت که صدای آشنایی گفت:

-الکساندر، بالاخره دیدمت.

آرمین نفس عمیقی کشید و دکتر هری سرش رو برگردوند که

نگاهش به تن دکتر ادوارد برخورد کرد. سرش رو دوباره به حالت اول چرخوند اما دیگه خبری از سایه‌ی محفظه‌ی اول نبود. دکتر ادوارد به اون نزدیک شد، به سالن پر از محفظه نگاهش رو چرخوند و گفت:

-این چه مسخره‌بازی‌ایه که راه انداختی؟!

دکتر هری، خیره به صورت چروکیده‌ی دکتر ادوارد لبخندی ساختگی زد و گفت:

-چارلی، چه سورپرایز قشنگی!

و دکتر ادوارد رو در آغوش گرفت. دکتر که از دیدن اون همه جنین، به اجبار خونسردی خودش رو حفظ کرده بود؛ حفظ اون خونسردی رو جایز ندونست و با شتاب خودش رو از آغوش دکتر هری بیرون کشید و با لحنی فریادمانند گفت:

-این کارهات چه معنی‌ای میده الکساندر؟

دکتر هری که انتظار چنین برخوردی رو داشت سری تکون داد. دست‌هاش رو باز کرد و با نگاه گذرای به سالن گفت:

-این پیشرفته چارلی، پیشرفت!

دست‌هاش رو به پایین انداخت، انگشت اشاره‌اش رو به سمت دکتر ادوارد گرفت و با اخم گفت:

-چیزی که هیچ‌وقت نداشتی طعمش رو بچشم.

دکتر ادوارد سری به روی تاسف تکون داد و گفت:

-نه الکساندر، ما به پیشرفت رسیدیم، اون هم با آرمین!

-اشتباه می‌کنی چارلی، آرمین یه شکست بود نه پیشرفت؛ و این رو توسط آریانا بهت ثابت کردم.

-حالا تو اینجایی! «به اطرافش اشاره‌ای کرد و گفت:» در کنار

دها آریانا که هنوز متولد نشده‌ان.

دکتر ادوارد با تحسر گفت:

- ما می‌خواستیم قدمی برای پیشرفت انسان برداریم، نه این‌که ارتشی بر علیه اون‌ها بسازیم.

دکتر هری تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- این ارتش نیست چارلی، این خانواده‌ی منه، این رویای منه، این تنها چیزیه که باعث میشه به عنوان یک دانشمند و یک دانشور توی این سازمان لعنتی بمونم.

و با به یادآوری چیزی گفت:

- حداقل من این رو دارم، تو چی داری چارلی؟

خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- هر چی که داشتی که از دستت رفت. آرمین کجاست هری؟

«خنده‌اش بلندتر شد و گفت:» من آرمین رو نمی‌بینم.

آرمین که به محفظه‌ی آخر تکیه داد بود و در حال شنیدن بحث دکتر ادوارد و دکتر هری بود. زانوهایش رو بیشتر به سینه‌اش نزدیک کرد و بر سر دوراهی بود، آیا زمان مناسبی برای نشون دادن خودش بود؟

دکتر هری ادامه داد:

- اون هیچ‌وقت پیداش نمیشه چارلی، آرمینت به خاطره‌ها پیوست رفت!

آرمین دست‌هایی که به دور پاهایش حلقه زده بود رو مشت کرد.

- الان دیگه سازمان، چشم امیدش به آریانا و مخلوق‌های منه.

پلک‌هایش رو محکم به روی هم گذاشت و سرش رو بین پاهایش مخفی کرد. دلش به ادامه‌ی این بحث به هیچ عنوان قانع نبود و هر حرف دکتر هری، تیری زهر آگین به قلبش شده بود.

راستین به سمت اتاق نگهبان رفت و در رو با شتاب باز کرد.

اتاق، فقط دو نگهبان وجود داشت که در حال خوردن قهوه بودن و با دیدن راستین قهوه در گلوی یکی از نگهبان‌ها پرید و نگهبان دوم پیراهن فرم سبز رنگش رو صاف کرد.

راستین اخمی به روی اون دو کرد و به مانیتورهای نصب‌شده‌ی رو دیوار خیره شد و بدون نگاه کردن به اون دو گفت:

-دختری با موهای مشکی و نیم‌تنه‌ی قرمز ندیدین؟

و بعد نگاه بدی به اون دو انداخت و با غضب گفت:

-یا فقط داشتین توی ساعات کار قهوه میل می‌کردین آقایون محترم؟

نگهبان اول که کلاه لبه‌دار مشکی‌رنگی به روی سرش گذاشته بود، نگاه قهوه‌ایش رو به راستین دوخت و گفت:

-نه قربان ما حواسمون به همه چیز هست.

-خب پس الان دختره کجاست حواس‌جمع‌ها؟

نگهبان دوم موهای مشکی‌رنگش رو با انگشت اشاره‌اش ذره‌ای خاروند و رو به راستین گفت:

-توی دستشویی طبقه‌ی سوم باید باشه قربان.

راستین با همون اخم‌های درهمش سری تکون داد و به سمت در رفت، اما لحظه‌ای برگشت و گفت:

-اگه دوباره ببینم توی ساعت کاری‌تون در حال خوردن‌اید، خودتون همون لحظه بیاین برگه‌ی استعفاتون رو روی میزم بذارین.

و با گفتن این حرف، در رو محکم به روی هم کوبید و از اتاق خارج شد. هر دو نگهبان ذره‌ای به هم نگاه کردن و استرس‌شون در چهره‌شون رنگ هویدا گرفت.

ناگهان در دوباره باز شد و نگهبان‌ها میخکوب شده به راستین نگاه کردن. راستین ذره‌ای به مانیتوری نگاه کرد که توش تصویر اتاق آیلی نمایان بود. آیلی به روی زمین خوابیده بود و موهایش به روی

صورتش ریخته شده بود. راستین نگاه مغمومش رو از مانیتور آیلی گرفت و رو به اون دو نگهبان گفت:

-حواستون بیشتر به اتاق H باشه.

-چ... چشم قربان، ح... حواسمون جمعه!

راستین اخمی کرد و با تکیه دادن سرش از اتاق برای آخرین بار خارج شد و به سمت دستشویی طبقه سوم رفت. پشت در دستشویی زنانه قرار گرفت و گوشش رو به در چسبوند. اما صدایی از درون به گوشش نمی‌خورد.

با تردید تقه‌ای به در زد که سیاهش با تعجب به در خیره شد. نزدیک ده دقیقه کامل بود که درون دستشویی بود و علت این پدیده دیدن چشم‌های زرد آریانا بود، سیاهش از دیدن اون چشم‌ها به تشویش افتاده بود. چشم‌هایی همرنگ چشم‌های آرمین، لبخندهایی مانند لبخندهای مرموز و پرمعنی آرمین، همه‌ی این‌ها نشون از چه چیزهایی داشت؟ آیا تغییر شکلش با وجود آریانا دیگه تاثیر چندانی نداشت؟

اما مردد و دو دل در رو باز کرد که راستین رو در اون طرف در دید. راستین اول نگاهی به سرتاپای سیاهش انداخت و بعد لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

-حالت خوبه؟

سیاهش که از تغییر رفتار راستین به بهت افتاده بود لام تا کام حرفی نزد که راستین ادامه داد:

-من الان بیکارم، نظرت در مورد یه کافه یا... شهرگردی چیه؟

بهت سیاهش بیشتر شده بود اما از یه طرف، به هدفش که نزدیکی خودش به راستین بود، دست یافته بود. پس متقابلاً لبخندی زد و گفت:

-آره، چرا که نه!

دکتر ادوارد دو دستش را محکم مشت کرد، در حدی که ناخن‌های کوتاه انگشتاش در نرمی دست‌هاش فرو رفتن. از حضور این همه آزمایش‌های تکمیل نشده در این سالن ناراضی بود. از عمل و تصمیم الکساندر ناراضی بود. از خود مخلوق دکتر هری، یعنی آریانا هم ناراضی بود اما ناراضی بودنش برای چه کسی حائز اهمیت بود؟

-پدر!

دکتر ادوارد متعجب به پشت سر دکتر هری خیره شد که کلارا رو با لباسی به رنگ سبز و موهایی بافته شده دید. کلارا خودش رو با شتاب در آغوش پدرش کشید و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم آرمین به پایین چکید.

اما آرمین سریعاً رده‌ی اون اشک رو با کف دست‌های سردش پاک کرد. از احساسی که امروز توسط سرنوشت برایش رقم خورده بود، هیچ دل خوشی نداشت و زیر لب بارها به زندگی و به زمان فحش و لعنت نثار می‌کرد.

کافی بود ذره‌ای چیزی احساساتش رو جریحه دار می‌کرد؛ اون موقع بود که کسی سدی برای جلوگیری از ریزش این اشک‌ها نمی‌شد. حضور دوباره‌ی کلارا و صدای طنین اندازش هم بهانه‌ی خوبی برای بارش اشک‌های آرمین بود. اصلاً خودِ کلارا هم به خودی خودش، بی‌بهبود باعث ریزش این اشک‌ها می‌شد؛ دیگه با بهبود هم که نور آلا نور حساب می‌شد.

دکتر ادوارد، کلارا رو از خووش جدا کرد و لبخندی به روی اجبار به دختر نازنینش زد و گفت:

-ببخشید نیومدم بهت سر بزنم دخترم، بعد از اومدنم به اندونزی

گفتم سریعاً به آزمایشگاه اصلی پیام تا اوضاع رو بررسی کنم.
دکتر هری سرش رو به زیر انداخت و حسرت دختر داشتن رو،
پشت اون چشم‌های آبی‌رنگ کدرش مخفی کرد. همیشه به خانواده‌ی
چارلی حسادت می‌کرد و از داشتن دختر زیبایی چون کلارا،
افسوس می‌خورد.

به دلیل درس و مشغله، از ازدواج گریز کرده بود و به روی
پیشرفت جامعه و کشورش تمرکز کرده بود. اما خیلی وقت بود که
داشتن یک خانواده و یک همسر قدرشناس رو در این سن زیادش،
آرزویی محال و پوشالی می‌دونست و دیگه به قول خودش، کار از
کار گذشته بود.

کلارا لبخندی به چهره‌ی مهربون پدرش پاشید و نگاه گذرای به
سالن انداخت و رو به پدرش گفت:

-راستش، زیاد از این محیط خوشم نمیاد برای همین خیلی کم میام
به این طبقه.

دکتر ادوارد سری تکون داد و گفت:

-کار خوبی می‌کنی، می‌خوای برو طبقه‌ی سوم و من بعداً پیام
پیشتم.

کلارا ذره‌ای خندید و گفت:

-چه فکر خوبی! پس من رفع زحمت می‌کنم.

و سرش رو برگردوند و با حفظ همون لبخند گرم رو به دکتر هری
گفت:

-به شما هم سر می‌زنم عمو.

دکتر هری از همون اوایل بچگی کلارا، رفت آمد زیادی با
خانواده‌ی دکتر ادوارد داشت و کلارا از همون بچگی، با پسوند
عمو دکتر هری رو صدا می‌کرد.

کلارا وارد آسانسور شد و دکمه‌ی بسته شدن در رو زد. در این میون دکتر هری بیشتر موندن درون این محوطه رو جایز ندونست و به سمت در آخر سالن رفت. دکتر ادوارد که بحثش رو با دکتر هری تموم نشده می‌دونست پشت سر دکتر به راه افتاد و به محض وارد شدن شون به در آخر و آزمایشگاه اصلی، در آخر سالن به طور خودکار بسته شد.

کلارا تا شماره‌ی پنج توی دلش شمرد و بعد دکمه‌ی باز شدن درهای آسانسور رو فشرد و با دیدن سالن خالی لبخندی از روی پیروزی زد. به سمت محفظه‌ی آخر رفت و شخصی رو پیدا کرد که از همون ولد ورود به سالن چشمش به قامتش افتاده بود. لبخندی به روی آرمین زد و گفت:

-تو این پشت چی کار می‌کنی؟

آرمین هول شده از جا بلند شد که کلارا شونه‌اش رو گرفت و آروم اون رو به روی زمین نشوند. مقابلش چهار زانو نشست و با نگاهی که در اون تفاخر موج می‌زد گفت:

-هیچ چیز از چشم‌های تیزبین من دور نمی‌مونه، به هر حال...

نگاه کوتاهی به لباس و چهره‌ی آرمین انداخت و گفت:

-تو یک نظافت‌چی هستی و نظافت‌چی‌ها حق ورود به این طبقه رو ندارن اما... تو چه‌طوری وارد شدی؟

آرمین بدون گفتن هیچ حرفی سرش رو به پایین انداخت اما کلارا به روی چشم‌های آرمین متمرکز شد و گفت:

-ببینم گریه کردی؟

آرمین سری تند به سمت چپ و راست به معنای نه تکنون داد اما این حرکت حدس کلارا رو در ذهنش به یقین تبدیل کرد.

-لازم نیست دروغ بگی، چشم‌هات سرخ-سرخه!

و بعد نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-نکنه این جنین‌ها رو دیدی و با روحیه‌ات سازگار نبوده؟

پوزخندی از روی تلخی و غم به روی لب‌های آرمین مهر و موم

شد. مردد نگاهش رو بین محفظه‌ها چرخوند و با صدایی که به

دست بغض‌های بی‌رحمش گرفته و خش‌دار شده بود گفت:

-دیدن گذشته‌ی غم‌فزای خودت، گریه نداره؟

کلارا با شنیدن کلمه‌ی گذشته سگرمه‌هاش رو توی هم کشید. دوباره

به جنین‌های درون محفظه نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

-گذشته‌ی تو این بوده؟

آرمین دلتنگ بود، عاشق بود، صادق بود؛ اما زمان و مکان، بهش

اجازه‌ی هر نوع کنشی در مقابل واکنش‌های کلارا رو نمی‌داد. پس

از روی زمین بلند شد و به قصد خارج شدن از این مکان خفگان‌آور

به سمت آسانسور رفت که کلارا بی‌محابا خودش رو مقابلش قرار

داد و گفت:

-اومدنت به این‌جا یک کار غیرقانونی بوده. از کجا باور کنم که

جاسوس نیستی؟

پوزخند به روی لب‌های آرمین خودش رو به پیررنگی سوق داد.

ثابت کردن جاسوس بودنش یا نبودش برایش هم مهم بود؟ مسلماً

خیر.

-برام اهمیتی نداره این‌جا بودنم رو چی برداشت کنی.

-تو دیروز هم به من بد نگاه می‌کردی.

آرمین که به دنبال پیدا کردن ارتباط حرف قبش با حرف الان کلارا

بود اخم ریزی کرد و گفت:

-دیروز چه ربطی به امروز داره سرکار خانوم؟

-نخیر، تو....

ناگهان حرفش در ذهنش ماسید. تنها یک شخص بود که سرکار
خانوم صداش می‌کرد، تنها یک شخص بود که با دیدن
بی‌اهمیتی‌هاش کاسه‌ی صبرش به جای لبریز شدن، طغیان می‌کرد.
زیر لب زمزمه کرد:

-آرمین، خودتی؟

اما آرمین با چشم‌هایی مکرر و غمناک، تنها به چشم‌های سبز رنگ
کلارا نگاه می‌کرد.

سیاوش به روی صندلی شاگرد نشست و راستین دکمه‌ی استارت
ماشین رو فشرد و صدای موتور ماشین سکوت فضا رو شکست.
راستین ماشین رو از حالت پارک خارج کرد و به سمت نگهبان‌های
در اصلی بوقی زد که نگهبان‌ها در رو باز کردن.

سیاوش در تمام این مدت حرف‌هاش رو در ذهنش مرور می‌کرد و
بارها از روشن بودن شنودی که به پشت یقه‌ی لباسش بود اطمینان
حاصل می‌کرد. با گرفتن اعترافی سنگین، حکم اعدام راستین تموم
شده به حساب می‌اومد.

نگاهش رو به سمت راستینی سوق داد که با دقت مشغول به
رانندگیش بود. واقعاً چنین چیزی رو می‌خواست؟ اعدام بهترین
دوستش رو؟ مگه چاره‌ای جز این هم داشت؟ مگه تقدیر برایش
فرصت انتخاب از بین بد و بدتر رو داره بود؟

چی بد بود؟ گرفته شدن درجه‌ی سرگردی که به روی لباس فرمش
در ایران بود. چی بدتر بود؟ اعدام دوستی که برایش از برادر هم
عزیزتر بود.

دوباره نگاهی به راستین انداخت، اما این بار با نگاهی پر از غم و
تاسف. راستین با حس نگاه خیره‌ی سیاوش سرش رو برگردوند و
بهش متقابلاً نگاهی انداخت و با خنده گفت:

-چی شده؟ مورد پسندت واقع شدیم بانو؟

سیاوش اخمی کرد و نگاهش رو از راستین گرفت. شوخی و خنده، تنها چیزی در این شرایط بود که حال غمگینش رو خشمگین می‌کرد.

راستین اهل چنین حرف‌ها و رفتاری نبود اما امید داشت دختر کنارش می‌تونه آرمینی باشه که با دختری از گارد حفاظتی تغییر شکل داده.

هر دو نفر که در این ماشین نشسته بودن به دنبال هدف و مسیر خودشون بودن. راستینی که به دنبال آرمین بود و سیاوشی که به دنبال حرف کشوندن از زیر زبون راستین بود.

راستین دستش رو به سمت ضبط برد و با انتخاب یک آهنگ بی‌کلام و ملایم با ساز زیبایی جون پیانو، فضای ماشین رو صمیمانه‌تر کرد.

نگاهی به سیاوش انداخت، اما سیاوش به پنجره‌ی کنارش خیره بود و بارش بارون رو تماشا می‌کرد. راستین با یادآوری چیزی، کت مشکی‌رنگش رو از صندلی عقب برداشت و به روی پای سیاوش گذاشت و گفت:

-لباسی که پوشیدی خیلی نازک و کوتاهه. قبل از پیاده شدن این رو بپوش که زیر این بارون خدایی نکرده سرما نخوری.

نگران بودن برای غریبه‌ای که به دلیل قصد و غرض سعی در نزدیکی به راستین داشت؟ حتی این مهربونی‌های لحظه‌ای راستین، سیاوش رو مشکوک‌تر می‌کرد. گوشه‌ای از کت رو به دست گرفت و دستش رو به روی کت نشت کرد. دوباره سر برگردوند و نگاه‌گذاری به راستین انداخت.

از این می‌ترسید که در بازی‌ای که خودش منجر به شروعش شده،

بازیچه بشه. از این می‌ترسید قبل از انجام هر حرکتی توسط راستین از دور بازی خارج شه و ماموریتش به شکست بخوره. اگه چنین اتفاقی بی‌افته، هیچ‌چیزی در این داستان تنش به تن خوشی و امید نمی‌خوره.

کلارا قدمی به سمت آرمین برداشت. لبخندی زد و گفت:

-این خودتی که تغییر چهره دادی درسته؟

آرمین هنوز به کلارا خیره بود و توان گفتن دروغ‌هایی بیش از این رو نداشت. پس سری تکون داد و گفت:

-آره، خودمم.

کلارا دو دستش رو مقابل دهنش گذاشت و ناباور به آرمین چشم دوخت. ناگهان قطرات اشک به روی گونه‌اش فرو ریختن و از خوشحالی لبخند بزرگی به روی لبش جاخوش کرد. ناگهان اطراف رو با نگاهی کاوید، مچ دست آرمین رو گرفت و به پشت یکی از محفظه‌ها کشید و گفت:

-زودباش به حالت اولت برگرد آرمین، می‌خوام ببینمت!

آرمین نگاهی به اطراف انداخت و رو به کلارا گفت:

-نمیشه و نمی‌تونم!

ناگهان خنده به روی لب‌های کلارا محو شد. با غم و ملزم لب زد:

-چرا؟

و همین لحن کافی بود تا جواب منفی آرمین، به جواب مثبت مبتدل بشه. آرمین خودش رو به محفظه چسبوند؛ چشم‌هایش رو بست و نفس عمیقی کشید.

با دمی که کشید حالت چهره‌اش تغییر کرد و با بازدمی که به بیرون داد تمام بدنش متغیر شد و از جیمز، تبدیل به آرمین شد. چشم‌های طلایی رنگش رو باز کرد که نگاه بهت‌زده و خیره‌ی کلارا رو به

خودش دید.

کلارا چند ثانیه با خیرگی به آرمین در حال زل زدن بود و بعد ضربه ای با مشت آروم به شونه‌ی آرمین زد و گفت:

-چه قدر بزرگ و جذاب شدی تو!

آرمین با چهره‌ای گرفته سری تکون داد و گفت:

-دلم می‌خواد با این حرفت بخندم اما حیف که امروز جز غم و گریه احساس دیگه‌ای نمی‌تونم از خودم بروز بدم.

کلارا با صدای بلندی خندید و گفت:

-اینم از شانس ماست.

صدای خنده‌ی بلندش درون سالن پیچید و سریعاً دستش رو مقابل دهنش گرفت. به اطراف و در اصلی نگاهی انداخت و رو به آرمین گفت:

-باید سریعاً بریم به یه مکان کم‌خطرتر!

-نه لازم نیست.

و با گفتن این حرف دوباره تبدیل به جیمز شد. کلارا از این حرکت آرمین، مغموم شده بهش خیره شد و گفت:

-آرمین، من می‌خواستم بیشتر ببینمت

اما آرمین لبخند تلخی زد و گفت:

-گمونم همین قدر کافی باشه.

کلارا کلافه شده پوفی کشید اما لبخند گرمی زد و گفت:

-خیلی ظالمی ولی باشه!

و ناگهان با یادآوری چیزی گفت:

-راستی، چند وقته توی سازمانی؟

آرمین اخم ریزی کرد و گفت:

-حتی دو روز هم نشده.

کلارا سری تکنون داد و گفت:

-خب، قراره چی کار کنی؟

آرمین به اطرافش نگاه گذرای انداخت و گفت:

-منهدم و پاکسازی.

کلارا متعجب از این حرف گفت:

-پاکسازی چی؟ «آرمین نگاه گرفته‌اش رو به زمین گرفت و مردد

گفت:» پاکسازی وجود آدم‌های کثیفی مثل پدرت توی این دنیا.

کلارا سری تکنون داد و با زدن تک‌خنده‌ای مصلحتی ادامه داد:

-داری شوخی می‌کنی درسته؟

اما آرمین سری به معنای نه تکنون داد و گفت:

-الان در جدی‌ترین حالت ممکنم. کلارا که خورش در حال به

جوش اومدن بود بی‌محابا داد زد: آخه انتقام برای چی؟

چشم‌های آرمین به اشک نشست و خشم در چهره‌ی مهمومش به

خاک نشست و گفت:

-فکر کردی از به دنیا اومدنم توی این جهان لعنتی خوشحالم؟ فکر

کردی تا ابد به خاطر وجودم از پدرت سپاسگزارم؟ کلارا... و متاكد

ادامه داد: تو، واقعاً، فکر، کردی، من، الان، خوشحالم؟

ترس در نگاه سبز کلارا، رخت نمایان و هویدا رو پوشید. بی‌اختیار

در چشم‌هایش رده‌ی اشک بست و نگاه تارش رو به آرمین دوخت.

آروم دستش رو به روی شونه‌ی آرمین قرار داد و با تردید گفت:

-تو که قرار نیست به پدرم آسیب برسونی؟

و آرمین چه راحت خودش رو به نگاه اشک‌آلود کلارا باخت. چه‌قدر

مقابل این دختر ضعیف و ناتوان بود و چه‌قدر برای گفتن هر

اعتراضی زبانش قاصر و نگاهش ناطق بود.

وجود کلارا در کنارش خطرناک بود و عاجز بودنش در مقابل

خواسته‌های اون، چیزهایی نبود که بشه نادیده‌اش گرفت. از یه طرف، کلارا به هویتش و تغییر چهره‌اش پی برده بود و توی دلش به دلیل سهل‌انگاری و کار احمقانه‌ی خودش، به خودش بد و بیراه حواله می‌کرد. تنها یک راه داشت، راه یافتن به ذهن کلارا و منجر به فراموش شدین این اتفاق؛ اما کلارا، مشوش از حال پدرش با صدایی تحلیل‌رفته ادامه داد:

-آرمین، با توام! تو که پدرم رو نمی‌کشی، نه؟

آرمین اخمی کرد و دست کلارا رو از روی شونه‌اش پس زد و بی‌توجه به حرف کلارا گفت:

-بهتره اتفاقات چند دقیقه پیش رو فراموش کنی.

-از چی صحبت می‌کنی؟

آرمین نگاهی به محفظه‌ها انداخت و کلارا با بغض گفت:

-آرمین به من نگاه کن، اصلاً چرا فرار کردی؟

آرمین سردرگم چنگی به موهایش زد و کلارا هنوز اون رو از گرفتاری رها نمی‌کرد:

-آرمین خواهش می‌کنم جوابم رو بده. چه چیزی باعث فرارت شد؟

آرمین ناگهان فریاد زد:

-رییس این سازمان لعنتی!

«فلش بک: شب دوازده سپتامبر»

-الو؟ الو امیلی صدای من رو داری؟ الو امیلی؟

مرد نقاب‌پوش تلفن قرمز رنگ رو از روی زمین برداشت و محکم به دیوار کوبید که امیلی جیغی کشید و گوش‌هایش رو گرفت. آرمین آروم وارد اتاق شد و چشم‌های زرد وحشیش رو به امیلی‌ای دوخت که این‌بار از زیر تخت خارج شده بود.

مرد نقابپوش به آرمین نگاه گذرای انداخت و به امیلی اشاره کرد و گفت:

-کارش رو تموم کن، این دیگه آخریشه!

و با گفتن این حرف امیلی دست‌هاش رو از روی گوشش پایین انداخت و با صدای بلند ضجه زد. نگاه زرد و وحشی آرمین خاموش شد و به رنگ طلایی رسید. به مرد نقابپوش نگاه گذرای انداخت و با تحکم گفت:

-این بچه‌ست، من با بچه‌ها کاری ندارم.

مرد نقابپوش پوزخند صدا داری زد و گفت:

-هه، بچه بودن یا نبودنش فرقی نمی‌کنه هشتصد و پنجاه و شیش، اونم مثل خانواده‌ی رذل و به دردخورش فردا روز توی جامعه برامون دردسر درست می‌کنه.

آرمین نگاهش رو به بچه‌ای که در حال زار زدن بود سوق داد و گفت:

-گفتی از سازمان فراریم میدی و برای این‌کار شرط گذاشتی، کارت رو انجام دادی و کارم رو انجام دادم. حالا بی‌حسابیم. مرد سری تکون داد و گفت:

-آره، حق با توئه!

و ناگهان کلاشینفکش رو به سر دختر گرفت و صدای گلوله در گوش آرمین تیر کشید. صدای گریه‌ی دختر قطع شد و تن خونینش به روی زمین افتاد.

آرمین ناگهان خشمگین شده یقه‌ی پالتوی مشکی مرد رو گرفت و با فزاید گفت:

-تو کشتیش لعنتی!

مرد ذره‌ای خندید و گفت:

-نمی‌دونستم چارلی توی ساختنت، بهت چاشنی دلسوزی هم اضافه کرده.

و با صدای بلند خنده‌اش رو به بیرون فرستاد و آرمین مشتش رو به صورت مرد فرو فرستاد و نقاب از چهره‌ی مرد به پایین افتاد و از شدت ضربه، به روی زمین افتاد.

با تعجب به آرمین خیره شد و آرمین نگاه خشم‌زده‌اش رو پشت چهره‌ی خونسردش حفظ کرد، پوزخندی زد و گفت:

-مدیر سازمان، شکستِ سازمانش رو فراری داده؟

مرد با صدای بلندتری خندید و رو به آرمین گفت:

-مگه بده؟ هر شکست باعث بزرگ‌ترین پیروزی میشه!

آرمین سری به نشون تاسف تکون داد و به سمت در رفت که مرد گفت:

-صبر کن، تو باید این اتفاق رو گردن بگیری!

آرمین شتاب‌زده برگشت و به جنازه‌هایی که درون راهرو افتاده بود اشاره‌ای کرد و با غضب فریاد زد:

-همه‌ی این‌ها رو توی لعنتی کشتی!

مرد ذره‌ای خندید و گفت:

-من توی دولت آمریکا یه مقام بزرگ دارم. به نظرت اگه بفهمن

من یه قاتلم، بازم سازمان رو دو دستی در اختیارم می‌دارن؟

-تو قرار بود من رو از زندان اس‌ان‌ای نجات بدی، نه این‌که وقتی

نجاتم دادی دوباره توی یه زندان دیگه زندانیم کنی!

مرد با کمک دستش از روی زمین بلند شد و با لبخند عیانی گفت:

-تو قرار نیست زندانی بشی، فقط وقتی پلیس‌ها به این‌جا رسیدن

بذار شناساییت کنن؛ و بعد فرار کن.

آرمین با اخم غلیظی در حال نگاه کردن به اون مرد بود که مرد

ادامه داد:

-بعد از یه مدت که فرار کردی، خودت رو به پلیس‌ها نشون بده تا ازت بازجویی کنن. بعد به دروغ اعتراف کن که کار خودت بوده و بعد از اون جا فرار کن.

-همش در حال گریز از مرگ و گریز از زندان باشم؟
مرد ذره‌ای خندید و گفت:

-کل زندگی همینه آرمین هشتصد و پنجاه و شیش، همه از مرگ فرار می‌کنن، همه از اشتباهات‌شون فرار می‌کنن، همه می‌ترسن و عقب‌نشینی می‌کنن؛ توی این دنیا، همه همین‌ان!
اما آرمین که از خنده‌ی مرد خشمش به مرز انفجار رسیده بود فریاد زد:

-یعنی بهشون بگم من لعنتی این دوازده نفر رو کشتم؟
مرد دوباره خندید و گفت:

-تو که حتی سر و پشتت هم بزنی یه قاتلی آرمین، چرا مخفیش می‌کنی؟

-من نمی‌خوام انسان‌ها رو بکشم!
ناگهان مرد با لبخندی خشک‌شده به آرمین نگاه کرد و با اخم گفت:
-پس واسه چه کوفتی ساخته شدی؟
قدمی به آرمین نزدیک شد و گفت:

-به توماس که دستیارم بود گفتم بیاد و بهت درخواستم رو بده، تو هم بهش چندتا کارت مزخرف نشون دادی و اون ازت ترسیده.
به یک قدمی آرمین رسید و با تمسخر گفت:

-کارت دیو؟ تو واقعاً فکر کردی یه دیوی؟ «و متاكد گفت:» چرا متوجه نمیشی آرمین؟ تو نباید خودت رو به موجودات این سیاره تشبیه کنی چون تو اصلاً جزو این موجودات هم نیستی!

ناگهان صدای آژیر پلیس فضا رو پاک کرد، مرد پوزخندی زد و گفت:

-حالا همون کاری که بهت گفتم رو بکن، از دست پلیس‌ها فرار کن و دو هفته بعد خودت رو بهشون تسلیم کن و بعد... «شونه‌ای بالا انداخت و گفت:» دوباره فرار کن!
آرمین خیره به چشم‌های آبی‌رنگ مردی که قاتل تمام آرزوهایش شده بود گفت:

-پس سازمان چی میشه؟

مرد ذره‌ای خندید و گفت:

-سازمان آریانا رو داره و به تو هیچ نیازی نداره، حالا گمشو!
«زمان حال»

آرمین بطری آبی که کلارا به دستش داده بود رو با ولّه، به طور کامل سر کشید و کلارا با تعجب گفت:

-من فکرش رو نمی‌کردم مدیر سازمان انقدر عوضی باشه!

آرمین بطری رو به دست کلارا داد، لب خیشش رو با پشت دست پاک کرد و گفت:

-واسه کارهایی که کرده می‌خوام ازش انتقام بگیرم، اگه اون این‌کار رو نکرده بود الان توی چنین آشفته بازاری نبودم.
کلارا سری تکون داد و پرسشگرانه گفت:

-می‌خوای کمکت کنم؟

آرمین ذره‌ای با ظن به کلارا خیره شد و ناگهان گفت:
-معلومه که نه!

کلارا پوفی کشید و گفت:

-خواهشاً لجباز نباش آرمین، من می‌تونم مفید باشم!

-کلارا چرا متوجه نیستی؟ اون‌ها می‌تونن ازت بر علیه من استفاده کنن.

کلارا اخمی کرد و گفت:

-چرا باید یه چنین کاری کنن؟

آرمین کلافه شده تند پشت سر هم گفت:

-چون می‌دونن نسبت بهت بی‌حس نیستم.

و چشم‌های کلارا در کسری از ثانیه گرد شد. آرمین که تازه متوجه حرفش شده بود با تردید به کلارا خیره شد و عکس‌العملش رو از نظر گذروند. کلارا ذره‌ای خندید و گفت:

-متوجه نشدم آرمین، چی گفتی؟

آرمین سر به زیر انداخت و گفت:

-هیچی، مهم نیست.

راستین صندلی چوبی و قهوه‌ای رنگ رو برای سیاوش کشید و سیاوش به روی اون نشست. کت مشکی رنگ راستین رو بیشتر به روی بدنش پوشوند و تمام حرف‌هاش رو یه دور در ذهنش دوره کرد. راستین به روی صندلی مقابلش نشست و به فضای باز رستوران نگاه گذرایی انداخت و گفت:

-به جاکارتا که اومدم همش سرگرم کارها بودم، اصلاً فرصت نشد پیام و به خود شهر سر بزنم.

و با گفتن این حرف نگاهش رو به سیاوشی سوق داد که به میز خیره شده بود. راستین آرنج‌هاش رو به روی میز گذاشت، دست چپش رو به روی موهاش کشید و دست‌هاش رو کاملاً به روی میز قرار داد و گفت:

-خب، اسمتون چیه زیبارو؟

سیاوش با شنیدن کلمه‌ی زیبارو با تعجب سرش رو بلند کرد.
راستینی که در مقابلش بود با راستین یک ساعت قلل زمین تا
آسمون فرق می‌کرد. سیاوش در نقشش فرو رفت و با زدن لبخند
گرمی گفت:

-اسم و نداست.

راستین سری تگون داد و با لبخند، متفکر به چشم‌های سیاوش خیره
شد و آروم گفت:

-وندا.

سیاوش سرش رو دوباره به زیر انداخت و دختری با پوست سبزه و
لباسی یک دست سفید به اون‌ها نزدیک شد. منوی چوبی رو به
روی میز گذاشت و با خوش‌رویی گفت:

-به کافه رستوران گاندو خوش اومدین، چی میل دارین؟

راستین منو رو به سمت خودش کشید و با دیدن اسم‌های عجیب و
غذاهای مردم اندونزی آهی کشید و پرسشگرانه رو به دختر گفت:
-برگر ندارین؟

دختر موهای مشکی و بلندش رو پشت گوشش انداخت و با خنده
گفت:

-معمولاً در این‌جا فست فود سرو نمی‌کنیم اما گمون کنم مخلفات
لازم رو داشته باشیم.

راستین ذره‌ای پیشونیش رو خاروند و نگاهش رو به سیاوش سوق
داد و گفت:

-خب، خانم چی میل دارن؟

سیاوش دستپاچه لبخندی زد و رو به دختر گفت:

-منم، همون برگرمی خورم.

دختر با لبخند سری تگون داد و با برداشتن منو از میز راستین و

سیاوش دور شد. سیاوش دوباره سرش رو به زیر انداخت و راستین با تفکر بهش چشم دوخت. بی‌شک منتظر حرکتی از سیاوش بود اما سیاوش، با احتیاط‌تر عمل می‌کرد و منتظر مدت زمانی مناسب بود. پس راستین قدمی برداشت و خودش باعث شروع بحث شد:

-خب، چند وقته توی سازمان مشغول به کاری؟

سیاوش با تأمل به میز قهوه‌ای رنگ چشم دوخت. چند وقت بود در سازمان بود؟ برای خودش کمتر از دو روز اما برای وندا چه‌طور؟ آگه اطلاعات غلطی رو می‌داد چه اتفاقی می‌افتاد؟ راستین به هویتش پی می‌برد؟ به وندا نبودنش پی می‌برد؟ با کشیدن نفس عمیقی فکرهای اضافهی ذهنش رو کنار گذاشت و گفت:

-نمی‌دونم، راستش آدم توی این کار گذر زمان رو حس نمی‌کنه.

و با زدن لبخند پهنی به حرفش خاتمه داد. تفاخر در چشم‌هاش موج می‌زد. با خودش گفت: عجب جواب سربالایی دادم!

اما راستین که جواب سیاوش چندان به مزاجش خوش نیومده بود گفت:

-چه‌قدر خوب! خب، از پدر و مادرت چه‌خبر؟

و لبخندی به روی لب‌هاش نشوند. دوباره چشم‌های سیاوش رنگ از باخت گرفت و چشم‌های راستین رنگ پیروزی؛ طبق پرونده‌ای که از وندا خونده بود، وندا پدر و مادرش رو در سانحه‌ی سقوط یک هواپیما از دست داده بود. آگه چنین جوابی رو از وندا دریافت نمی‌کرد، به وندا نبودن شخص مقابل به یقین می‌رسید. سیاوش سری تگون داد و با خنده گفت:

-دوستنش براتون مهمه؟

لبخند به روی لب‌های راستین به پررنگی رسید، همون‌طور که حدس می‌زد سیاوش از جواب دادن به سوالش طفره می‌رفت. پس

ادامه داد:

-چرا مهم نباشه؟ به هر حال... « با انگشت اشاره‌اش به روی میز، دایره‌ای فرعی کشید و گفت: « خانواده برای هر شخصی مهمه! نگاهش رو از میز گرفت و رو به سیاوش با لبخند گفت: -این‌طور نیست؟

سیاوش زمان رو برای سوالاتش جایز دونست، پس اون هم لبخندی پررنگ به روی لبش نشوند و گفت:

-درسته، خیلی دوست دارم بدونم خانواده‌تون با سمرتون به آمریکا، چه جور عکس‌العملی نشون دادن؟

لبخند راستین از پررنگیش کاهید. اما همچنان عزت نفسش رو حفظ کرد و شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-من برای پیشرفت به این‌جا اومدم، خانواده‌ام با این‌کارم بهم افتخار کردن و هنوز هم افتخار می‌کنن.

سیاوش نگاه معنادارش رو به راستین دوخت. دقیقاً به دنبال چنین حرف‌هایی برای ثبت اعتراف و حکم قطعی راستین بود. راستین بی‌توجه به لبخند سیاوش گفت:

-خب، سوال بعد؟

و ذره‌ای خندید. سیاوش فرصت رو غنیمت شمرد و ادامه داد:

-چرا از ایران خارج شدین و به آمریکا رفتین؟

راستین، سیاوش رو در تصوراتش آرمینی تصور می‌کرد که به وندا تبدیل شده بود؛ پس پاسخ به چنین سوال‌هایی، از نظر خودش هیچ خطری براش محسوب نمی‌شد. پس پاسخ داد:

-من بزرگترین گروه پخش مواد مخدر ایران رو بعد از سال‌ها

دستگیر کردم، برام پاپوش دوختن که من هم عضوی از این گروه بودم و به همین دلیل پس از سال‌هایی که هیچ کس توان دستگیری

اون‌ها رو نداشت، من موفق به این‌کار شدم. توی دادگاه مدارک جعلی برام درست کردن و قاضی چشم بسته درجه‌ی سرگردیم رو ازم گرفت و به خاطر کار نکرده حتی تا در زندان هم رفتم. اما منم نه گذاشتم و نه برداشتم و بعد از یه پیشنهاد عالی از طرف دولت آمریکا و سازمان اس‌ان‌ای، به این‌جا اومدم تا برای اشخاصی کار کنم که به استعداد و شخصیتم ارزش قائل باشن.

سیاوش به فکر فرو رفت. توی دادگاه، در کنار راستین بود. اعتراضات راستین به حکم قاضی رو دیده بود، بال زدن‌هایی که برای بازگشت درجه‌اش می‌زد رو دیده بود، حال روحی و خیمی که در اون چند روز رو داشت دیده بود. به چشم‌های مشکی‌رنگ راستین چشم دوخت. برای بار آخر از خودش پرسید: آیا واقعاً راستین بی‌گناه‌ست؟

صدایی توی گوشش گفت که چی میگی سیا، اون حتی اگر هم بی‌گناه باشه با فرار از ایران و پیوستن به چنین سازمانی یه خلاف بزرگ کرده. اون نه مظلومه نه بی‌گناه، اون خودِ گرگ در لباس بره‌ست، حواست رو جمع کن سیاوش!

-خب، سوال بعدی نبود؟ الان من بیرسم؟

سیاوش سری به معنای تکون داد و گفت:

-این سوال، سوال آخرمه!

راستین کم-کم به شک و شبهه افتاده بود. حتی اگر هم فرد جلوش آرمین بود، آرمین چه اصراری به زندگی گذشته‌ی اون داشت؟

-خب، حتی اگر هم بی‌گناهی‌تون ثابت بشه، به ایران برمی‌گردین؟

راستین نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:

-به احتمال زیاد نه، این‌جا رو دوست دارم!

و تموم، ماموریت سیاوش و آیلی به اتمام رسید. با گرفتن جواب این

سوالات و دستگیری راستین، دیگه درجه‌اش گرفته نمی‌شد.
زحماتش به باد نمی‌رفت و با آیلی زندگی جدیدی رو می‌ساخت.
حتی چیزی که مدت‌ها در ذهنش پرسه می‌زد مقابل چشم‌هاش ظاهر
شد؛ یه بچه، بچه‌ی آیلی و سیاوش. با فکر به این موضوع ناگهان
خندید و زیر لب گفت:

-وای، چه بچه‌ای شه!

راستین که از خنده‌ی ناگهانی سیاوش متعجب شده بود، با لبخند
گفت:

-اتفاقی افتاده؟

سیاوش خنده به لب سری به معنای نه تگون داد و گفت:

-راستش، سوالات من تموم شد، حالا نوبت شماست.

راستین نگاه شکاکش رو از سیاوش برداشت. تا آخر شب رو با
سیاوش می‌گذروند و می‌تونست به محض رسیدن به سازمان، به
گارد حفاظتی دستور دستگیری سیاوش رو بده. پس نگاه شکاکش
رو به نگاهی خونسرد تبدیل کرد و گفت:

-مهم نیست، نمی‌خوام وقت با ارزش‌مون رو با سوالات مسخره‌ام
هدر بدم.

سیاوش با خیالی راحت سری تگون داد و راستین موهایی که به
پیشونیش ریخته شده بود رو با دستش عقب زد.

آیلی زیرچشمی نگاهی به دوربین سفید رنگ گوشه‌ی دیوار انداخت.
نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد. مدت زمان زیادی از
ملاقاتش با راستین گذشته بود و با وجود نبود پنجره و ساعت، از
زمان الانش اطلاعی نداشت؛ اما از روی حدس و گمان، زمان الان
رو شب و دیر وقت حساب می‌کرد؛ چون حتی ثانیه‌ها و دقیق هم
زیر لب می‌شمرد و هر ساعت رو با ارزش و بااهمیت برداشت

می‌کرد.

آروم قدمی به در برداشت. صبح با رفتن آریانا از اتاق، در قفل نشده بود. البته از زندانی بودنش توی اتاق، تا الان هم در اتاقش هرگز قفل نشده بود و این اتفاق چرای بزرگی در ذهنش ایجاد شده بود؛ ولی هر چه‌قدر تلاش می‌کرد برای جواب این چرا، به نتیجه‌ای نمی‌رسید.

آروم دستش رو به روی دستگیره‌ی نقره‌ای رنگ در اتاق گذاشت و اون رو به پایین کشید که در کمال تعجبش در باز شد.

لبخندی بزرگ به روی لبش نقش بست. ناگهان با یادآوری چیزی استرس در وجودش رخنه کرد و سر برگردوند و دوباره به دوربین نگاه کرد.

نفس عمیقی کشید و در رو بیشتر بیرون کشید که صدای قژ-قژ در سکوت حاکم بر فضا رو شکست. به درون راهرو چشم دوخت. راهرو سرتاسر تاریک بود و تنها نوری که فضا رو روشن می‌کرد، نور چراغ اتاق آیلی بود.

آیلی آروم در اتاق رو بست و خودش رو به دیوار چسبوند. منتظر عادت چشم‌هاش به تاریکی بود که ناگهان در آسانسور باز شد و راستین و سیاوش وارد راهرو شدند. سیاوش با حرف آرمین بلند خندید و گفت:

-یعنی واقعاً خرچنگ از دستت افتاد؟

راستین در جواب سیاوش خندید و گفت:

-باور کن نفهمیدم چی شد، فقط یهو دیدم خرچنگه با چنگال‌هاش انگشتم رو گرفته و ول نمی‌کنه.

سیاوش با صدای بلندتری خندید که راستین ادامه داد:

-بعد هم انداختمش و از دستم افتاد، ولی خیلی موزی بود لامصب!

آیلی خودش رو از دیوار جدا کرد و بهت زده گفت:
-این جا چه خبره؟

فضا با نور سفیدی که از در آسانسور به درون راهرو می تابید،
ذره ای روشن شده بود و هر سه نفر توانایی دیدن همدیگر رو
داشتن.

سیاوش با دیدن آیلی متعجب شده بود و راستین اخمی به روی
ابروهاش نشسته بود. اما آیلی، رده اشک توی چشم هاش قابل ردیابی
بود. راستین نگاه گذرایی به سیاوش انداخت و رو به آیلی جدی
گفت:

-تو مگه الان نباید توی اتاقت باشی؟

آیلی ناباورانه خندید و چه آسوده چشم هاش شروع به باریدن
می کردن. ناگهان در بین خشم و غم فریاد زد:

-انقدر راحت از چشم هات افتادم که حالا چشم هات دنبال دخترهای
دیگه ان؟

سیاوش نگاه پر تعجبش رو به آیلی انداخت و آیلی بلندتر فریاد زد:
-وقتی تو هیچی نمی خوام ترین حالت ممکن بودم باز هم تورو
می خواستم!

درمونده به روی زمین زانو زد. صورتش رو با دست هاش پوشوند
و زیر لب با بغض گفت:

-من لعنتی باز هم تو رو می خواستم.

سیاوش با حیرت نگاهی به راستین و آیلی انداخت و رو به آیلی
گفت:

-ببینم، بین تو و راستین چه خبره؟

آیلی با شنیدن این حرف با شتاب از روی زمین بلند شد و گفت:
-به تو هیچ ربطی نداره!

راستین به سمت آیلی قدمی برداشت و گفت:
-آیلی، بهتره بری توی اتاقت.

آیلی اشک‌هاش رو با پشت دست پاک کرد اما اشک‌های جدیدش
لجوجانه از گونه‌هاش سر می‌خوردن و اختیاری به روی اون‌ها
نداشت. با تخی و یه دندگی سری به معنای نه تکون داد و بلند
گفت:

-برم توی اتاقم که چی شه؟ که راحت‌تر باهاش حرف بزنی و
راحت‌تر باهاش وقت بگذرونی؟

ناگهان سیاوش خشمگین شده به سمت آیلی رفت و گفت:
-دوباره تکرار می‌کنم! آیلی، بین تو و راستین چه خبره؟
آیلی اخمی کرد و آروم گفت:

-تو اسم من رو از کجا می‌دونی؟
سیاوش با غیظ داد زد:
-جواب من رو بده!

راستین شونه‌ی سیاوش رو گرفت و گفت:
-ولش کن ونداء، من دیگه با این دختر هیچ کاری ندارم؛ الانم بهتره
بریم.

سیاوش دست راستینی که به روی شونه‌اش بود رو به راحتی پس
زد و گفت:

-نه، من باید بفهمم این‌جا چه خبره!
-قربان، چه اتفاقی افتاده؟

نگاه سیاوش و راستین به سمت مردی با فرم آبی‌رنگ رفت که از
اتاق نگهبانی خارج شده بود و هر دو دستش رو به روی کمر بند
چرمش گذاشته بود. راستین با دیدن نگهبان شاکی شد و با غیظ
فریاد زد:

-مگه من به شما نگفتم حواستون به اتاق H باشه لعنتی‌ها؟
مرد متحیر به آیلی نگاه کرد و آیلی نگاهی زیرچشمی به اسلحه‌ای که از کنار کمربندش آویزون شده بود انداخت و از گریه کردن دست کشید. مرد قدمی به عقب رفت و رو به راستین گفت:
-قربان، باور کنین تنها یک دقیقه هم نشده بود که ازش چشم برداشتم.

آیلی نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش رو ذره‌ای بست. اما همچنان راستین با تن بلند صداش ادامه داد:

-وظیفه‌ی تو این بود که چهارچشمی حواست به اتاقش باشه! حتی یک لحظه هم نباید ازش چشم برمی‌داشتی!
سیاوش رو به راستین کرد و بلند گفت:

-چرا این‌جا کسی قرار نیست هیچ چیزی رو به من توضیح بده؟
آیلی ناگهان چشم‌هایش رو باز کرد و سریعاً تفنگ رو از داخل کمر بند اون نگهبان به بیرون کشید. نگهبان ترسیده عقب رفت و راستین با بهت به آیلی خیره شد. اما آیلی خلاف انتظارات جمع، ماشه رو کشید و سر تفنگ رو به روی شقیقه‌اش گذاشت و با پوزخند گفت:

-از این زندگی مزخرفم متنفرم!

نگهبان به سمت آیلی قدمی برداشت که آیلی سر تفنگ رو بیشتر به شقیقه‌اش فشار داد و با فریاد گفت:

-اگه یه قدم دیگه بیای جلو خودم رو می‌کشم!

راستین با احتیاط شونه‌ی نگهبان رو گرفت و به سمت خودش کشید. سیاوش متحیر به آیلی خیره بود و هیچ چیزی جز حیرت و تعالم یافت نمی‌شد. راستین با حرص زیر گوش نگهبان غرید:

-اگه با اون تفنگ به درد نخورت بلایی سر خودش بیاره تمام

تیرهای تفنگت رو یکی-یکی روی خودت خالی می‌کنم!
و راستین چه راحت در اون فاصله‌ی کم صدای قورت دادن بزاق
نگهبان رو شنید، اما بی‌توجه به نگهبان و با یادآوری موقعیت برهم
الان، رو به آیلی با حزم گفت:
-آیلی، می‌خوای حرف بزنیم؟
آیلی با بغض فریاد زد:

-مگه حرفی هم مونده که بزنیم؟

سیاوش دست‌هایش از روی خشم مشت شد و راستین که آیلی رو
بی‌درک به این موضوع می‌دید معترض صدایش رو بالا برد و گفت:
-هر غلطی هم که بکنم به این معنی نیست که سر اون تفنگ لعنتی
رو روی سرت بذاری!

آیلی با وجود توده‌ی بزرگ غمی که در تنگای گلوش بود آروم
خندید و محزون گفت:

-چرا ندارم راستین؟ یه دلیل بده چرا ندارم؟ فردا که قراره حافظه‌ام
رو پاک کنین، بدون هیچ حرفی از این سازمان و کشور به بیرون
پرتم کنین، تو که هیچ‌جوره عشق من رو باور نمی‌کنی؛ پس بگو
چرا ندارم راستین، ها؟ «و ناگهان عربده زد:» چرا این تفنگ لعنتی
رو روی سرم ندارم؟

قطره‌ی اشک در دو چشم سیاوش محسوس شد و در چنین شرایطی
تنها خیره به حرف‌های عاشقانه و غمگین آیلی و خیره به عاشق
کشی راستین بود. راستین که بحث با آیلی رو بی‌فایده می‌دید قدمی
به سمت آیلی برداشت و آیلی در یک حرکت آنی تفنگ رو به سمت
صورت راستین پرتاپ کرد و برخورد تفنگ، موجب فریاد بلند
راستین و افتادنش به روی زمین شد.

سیاوش با بهت به این منظره‌ی دور از انتظار خیره شد که آیلی

بی‌محابا دست سیاوش رو گرفت و شروع به دویدن کرد. نگهبان سریع شونه‌ی راستینی که به روی زمین افتاده بود رو به دست گرفت و با تشویش گفت:

ق... قربان حالتون خوبه؟

چند ثانیه گذشت و راستین هیچ حرکتی نکرد. مرد نگران تکونی به راستین داد و گفت:

قربان ص... صدام رو می‌شنوین؟

راستین سر بلند کرد و دستش رو به روی چشم چپش برداشت. مرد با دیدن چهره‌ی اون به حیرت افتاد. دور چشم‌های راستین به کبودی کامل می‌زد و چشم‌هاش سرخ-سرخ شده بود. راستین که خیرگی نگاه نگهبان رو دید خشمگین شده فریاد زد:

-عوضی چرا و وِ داری من رو نگاه می‌کنی؟ برو دنبال‌شون و همه‌ی نیروها رو هم خبر کن!

مرد تند سری تکون داد و از جا بلند شد و به سمت اتاق نگهبانی رفت تا به تمام واحدها از طریق بی‌سیم خبررسانی می‌کرد. راستین با شتاب با کمک دستش از روی زمین بلند شد و به سمت اتاق کارش رفت. کلت مشکی‌رنگش رو از کشوی قهوه‌ای‌رنگ میزش به بیرون آورد و با شمردن تیرهای تفنگش زیرلب گفت:

-بهتون نشون میدم بازی کردن با راستین چه عاقبتی داره!

آیلی تند پله‌های اضطراری سازمان رو یکی-یکی طی می‌کرد و سیاوش رو با خودش می‌کشید. سیاوش که از دور سریع‌السير این اتفاقات، موفق به درکی از اون‌ها نشده بود ناگهان سریع دستش رو از دست‌های آیلی به بیرون کشید و گفت:

-معلوم هست داری چی‌کار می‌کنی؟

آیلی کلافه‌شده دوباره مچ دست سیاوش رو گرفت و با حرکت

کردنش، سیاوش رو مجبور به حرکتی سریع‌تر کرد و بدون نگاه کردن به سیاوش گفت:

-دارم کاری می‌کنم به سیاوش برسیم!
سیاوش با چشم‌های گرد شده بلند گفت:
-سیاوش؟

بالاخره پله‌ها تموم شد و هر سه طبقه به اتمام رسید. آیلی با سرعت بیشتری دوید و دست سیاوش رو بیشتر کشید و گفت:

-تو مگه از طرف سیاوش نیستی؟ هیچ‌کس جز من و سیاوش از علاقه‌مون به گل رافلسیا خبر نداره، اون روز به این دلیل باهات بد برخورد کردم چون فکر می‌کردم سیاوش ترسیده و برای همین خودش نمیاد تا کمکم کنه؛ ولی بعد از یکم فکر کردن حق رو به سیاوش دادم و گفتم به هر حال توی چنین شرایطی نتیجه‌ی ریسک شکسته، و خود ریسک نکردن دارای بهترین نتیجه‌ی محضه!
سیاوش در حال دویدن، به فکر فرو رفت و آیلی با انتهای سالن سفیدرنگی که بعد از پله‌ها قرار داشت، در بزرگ نقره‌ای رنگ رو باز کرد که با حیاط بزرگ و تاریکی مواجه شد.

نگاهش رو درون حیاط خلوت گردش داد که با دیدن در اصلی سازمان که در سمت راستش بود، سریعاً به سمت اون دوید و بلند گفت:

-اگه شانس بیاریم قبل از رسیدن نیروهاشون از این سازمان لعنتی بیرون می‌ریم!

اما سیاوش که اعتنایی به بحث سازمان نداشت بحث موردنظر خودش رو پیش کشید و گفت:

-خیلی توی خیانت کردن ماهری!

آیلی در حال دویدن ناگهان نگاه گذرای به سیاوش انداخت و بلند

گفت:

-چی؟

سیاوش این دفعه با صدای بلندتری حرفش رو تکرار کرد:

-میگم خیلی توی خیانت کردن ماهری، واقعاً هنگ کردم!

آیلی پوزخندی زد و گفت:

-باید بگی توی بازیگری ماهرم، نه خیانت کردن!

سیاوش ناگهان تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-بازیگری؟ آیلی‌ای که من می‌شناختم که بازیگر افتضاحی بود!

آیلی با تعجب به اندازه‌ی یه ثانیه سرش رو به سمت سیاوش

چرخوند و گفت:

-این دومین مکالمه‌ی من و توئه، چه‌طور آیلی قبل و بعد واسه

خودت بلغور می‌کنی؟

ناگهان بغضی سنگین در گلوی سیاوش شکل گرفت و سیاوش گفت:

-تو که نمی‌فهمی آیلی، انجام این کارها حتی به شوخیش هم قشنگ

نیست!

آیلی بی‌توجه به حرف سیاوش تا به در اصلی رسید از حرکت

ایستاد. نگاهی به محیط اطرافش انداخت، اما سیاوش با دیدن

بی‌توجهی آیلی با صدای گرفته‌ای گفت:

-ببینم، تو اصلاً گوش می‌کنی من چی میگم؟

آیلی ناگهان چرخید و انگشت اشاره‌اش رو به روی لبش گذاشت و

گفت:

-هیس «انگشتش رو از روی لبش به پایین انداخت و گفت و آروم

گفت:» یه سنگ برام پیدا کن! سریع‌تر!

سیاوش بی‌حرف نگاهش رو به نگاه سبز آیلی دوخت، آیلی اخمی

کرد و با تمسخر گفت:

-انتظار داری با شاه کلید این در رو باز کنم؟ میگم برام یه سنگ پیدا کن!

-آخه سنگ به چه دردت می‌خوره؟

آیلی کلافه شده دستی به موهای بلوند آشفته‌اش کشید و خواست حرفی بزنه که با دیدن صحنه‌ی مقابلش توان گفتن حرفش از دستش خارج شد. ده‌ها نفر از گارد حفاظتی از ساختمان سازمان به بیرون اومدن و تفنگ به دست در حال دویدن به سمت سیاوش و آیلی بودن.

آیلی ترسیده «لعنتی» زیر لب گفت و دست سیاوش رو به سمت خودش کشید و از در اصلی دور شد و با دوو خودش رو به انتهای دیوار سفید رنگ رسوند که به بن‌بست بزرگی برخورد کرد. سیاوش نگاهی به دیوار بلند سفید انداخت و گفت:

-خیلی بلنده، همیشه قلاب گرفت!

آیلی به افراد گاردی که ثانیه به ثانیه به اون‌ها نزدیکتر می‌شدن نگاهی انداخت و گفت:

-می‌دونم!

سیاوش مچ دست راستش رو از دست‌های آیلی بیرون کشید و گفت:

-اگه همین‌جا وایسیم و هیچ‌کاری نکنیم ما رو می‌گیرن!

آیلی دست‌هایش رو به روی دو پهلوش گذاشت و نگاهش رو به دور و اطراف چرخش داد و با تکیه دادن سرش در جواب سیاوش گفت:

-می‌دونم!

-اگه ما رو بگیرن هر دومون رو می‌کشن!

ناگهان آیلی رو به سیاوش کرد و فریاد زد:

-خودم می‌دونم!

ناگهان با دیدن نردبون زنگ‌زده‌ای در گوشه‌ی دیوار امید در چشم‌هاش نقش بست. سریعاً به سمت اون نردبون رفت و گفت:

-زودباش، راه فرارمون رو پیدا کردم!

سیاوش با تعجب به نردبون نگاه کرد و گفت:

-فقط می‌تونیم ازش بالا بریم.

آیلی پاش رو به روی میله‌ی اول نردبون گذاشت و ساخر گفت:

-میشه بهم بگی تو با نردبون دقیقاً چی‌کار می‌کنی؟

-منظورم اینه بعد از بالا رفتن باید از اون سمت بپریم، ولی ارتفاع

این دیوارها خیلی زیاده!

آیلی که تقریباً نصف نردبون رو طی کرده بود از بالا، افراد گارد

رو دید که تنها ده قدم با سیاوش فاصله داشتن. هول‌زده به بالا

رفتنش سرعت بخشید و بلند گفت:

-برام اهمیتی نداره، جهنم خوش بگذره!

به بالای دیوار رسید و به روی آخر با احتیاط ایستاد و با خنده گفت:

-یه دوستی داشتم خدایامرز اسمش آرزو بود، یه ساله توی ته

طبقه‌ی هفتم جهنم داره زندگی می‌کنه، بهش از طرف من سلام

برسون!

و با گفتن این حرف از دیوار بلند خودش رو به پایین انداخت و

سیاوش سریعاً دل‌نگران در عرض یک دقیقه به بالای نردبون رسید

و به پایین نگاهی انداخت که آیلی رو در حال مالش دادن مچ پاش

دید. ذره‌ای به این صحنه خندید اما در کسری از ثانیه صدای گلوله

در گوشش پیچید.

-زود از نردبون بیا پایین!

سریع سرش رو برگردوند و صاحب صدا فردی از گارد حفاظتی

بود و پشت سرش باقی افراد تفنگ‌هاشون رو به سمت سیاوش

نشونه گرفته بودن. سیاوش به روی بلندی دیوار ایستاد و با لبخند گفت:

-خیلی خب رفقا، خوش گذشت!

و با به دست خودش رو از دیوار آویزون کرد و ارتفاع رو کنترل کرد و آروم به روی زمین افتاد. با لبخندی به روی لبش به سمت آیلی برگشت که آیلی رو در مقابل چشم‌هایش ندید. سرش رو دور محیط چرخوند که متوجهی دویدن آیلی به سمت جنگل شد. ناگهان با سرعت دوید و بلند گفت:

-هی صبر کن، منم دارم میام!

به آیلی نزدیک‌تر شد و با لبخند ادامه داد:

-نشد به آرزوت سلام برسونم!

کلارا پتوی مشکی رنگ رو به روی تخت پهن کرد، گره موهای مشکیش رو باز کرده بود و موهای بلندش به روی صورتش می‌افتادن و این چیز کلافه‌اش می‌کرد. با حرص موهایش رو به عقب روند و سرش رو برگردوند که با نگاه خیره‌ی آرمین مواجه شد. آرمین دست‌پاچه‌شده نگاهش رو از کلارا گرفت و کلارا ریز خندید و گفت:

-خیلی خب آقای جادویی، «با دو دستش به تخت اشاره کرد و

گفت:» اینم از تخت خوابت!

آرمین سری تکون داد و رو به کلارا آروم گفت:

-ممنون، ببخشید مزاحمت شدم.

کلارا به سمت تخت خودش که در سمت راست تخت آرمین قدمی برداشت و گفت:

-نه بابا مزاحمت چیه؟ من اتاقم دو تا تخت داره و خودم همیشه تنها

می‌خوابم.

آرمین به روی تختی که حالا مالک اون حساب می‌شد نشست و گفت:

-از صبح تا الان فقط حرف زدیم!

کلارا با خستگی خودش رو به روی تخت سفیدرنگ انداخت و حرف آرمین رو تکرار کرد:

-آره، فقط حرف زدیم!

و به دیوار سمت راست تختش که مثل کل دیوارهای اتاق، با یک کاغذدیواری مشکی-طلایی مزین داده شده بود چشم دوخت و آروم ادامه داد:

-این همه حرف زدیم و نفهمیدیم حرف زدن الان مهم نیست، بغل کردن الان مهمه!

آرمین که به دلیل تن کم صدای کلارا، متوجهی حرفش نشده بود اخم ریزی کرد و گفت:

-چی؟

کلارا نگاهش رو از دیوار مقابلش گرفت و سرش رو به سمت راست و تخت آرمین چرخوند و گفت:

-هیچی بگیر بخواب، این‌جا جات امنه!

آرمین با شنیدن این حرف‌ها مثل پسر بچه‌های حرف‌گوش‌کن به روی تخت دراز کشید و پتوی مشکی رنگ رو به روی خودش انداخت و با تفکر به سقف اتاق خیره شد. کلارا کلید چراغی که بالاسرش بود رو فشرد و اتاق بدون پنجره، در تاریکی مطلق فرو رفت. کلارا با این‌که دیدی به آرمین نداشت، اما لبخند گرمی زد و گفت:

-شبت بخیر رفیق قدیمی.

آرمین به سمت کلارا خوابید، پتو رو بیشتر به روی خودش کشید و

گفت:

-شبت بخیر «و آروم طوری که کلارا نشنوه با ذره‌ای تلخیص از حرف قبلش ادامه داد:» شبت بخیر عشق زندگیم.

و به آرومی چشم‌هایش رو به روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. آیلی به نفس-نفس افتاد و به درختی در نزدیکیش تکیه زد. سیاوش که تمام راه رو به دنبال اون دویده بود با توقف آیلی ایستاد و به پشتش اشاره کرد و با تنگی نفس گفت:

-گمونم... اونا... هنوز... دنبالمون!

و دستی به موهای بلند مشکیش کشید و با گذاشتن دو دستش به روی دو پهلوش همچنان با تنگی نفسی که کمتر شده بود ادامه:

-نباید... زیاد... توقف داشته باشیم!

آیلی با ملالت از روی قامت بلند درخت سُر خورد و به روی علف‌ها نشست و گفت:

-من... فقط... می‌خوام... یکم نفس بکشم!

سیاوش سری تگون داد که ناگهان لباس‌هایش در تنش زار زد. با سرعت نیم‌تنه رو از تنش خارج کرد و شلوار به تنگ‌ترین حالت ممکنش شد. به دست‌های مردونه‌اش خیره شد و با تعجب گفت:

-آرمین، تو که باز خوابیدی!

و با یادآوری حضور آیلی در مغزش، به سرعت نگاهش رو به آیلی سوق داد که آیلی با شتاب از روی زمین بلند شد و با وحشت گفت:

-بسم الله الرحمن الرحيم!

سیاوش با بالاتنه‌ای برهنه به سمت آیلی قدمی برداشت که آیلی جیغ فرابنفشی زد و گفت:

-برو کنار جن کثیف!

سیاوش بیشتر به آیلی نزدیک شد و آیلی با فریاد ادامه داد:

-اگه بیای جلوتر جیغ می‌کشم!

سیاوش پوکرفیس به جلو اومد که آیلی با فریاد ادامه داد:

-گفتم جیغ می‌کشم، جیغ می‌کش...

سیاوش سریعاً دستش رو به روی دهن آیلی گذاشت و با لحنی حرصی آروم گفت:

-تو که الان هم داری جیغ می‌کشی، ببینم هوس کردی امشب بمیری؟

آیلی با نگاهی پر واهمه به چشم‌های مشکی سیاوش چشم دوخت. سیاوش محتاطانه دستش رو آروم به روی دهنش برداشت و گفت: -من نه جنم نه هیچ چیز دیگه‌ای، من سیاوشم! دست راستش رو بالا گرفت و خال کوچیک بین دو انگشت شصت و نشونه‌اش رو مقابل چشم‌های آیلی گرفت و گفت: -ببین!

موهای مشکیش رو به هم ریخت و به بخیه‌ای که در سمت چپ سرش زیر انبوهی از مو بود اشاره کرد و گفت: -ببین!

دست به کش شلوارش برد که آیلی سریعاً دستش رو بالا گرفت و گفت:

-اوکی اوکی، فهمیدم دیگه لازم نیست!

سیاوش ریز خندید و با شیطنت گفت:

-می‌خواستم اون ماه گرفتگی کوچیکی که روی پامه رو نشونت بدم.

و بعد دستی به شلوار تنگ مشکیش کشید و گفت:

-البته این شلواره هم خیلی تنگه!

آیلی آروم خندید و گفت:

-حالا لازم نیست انقدر همت کنی جناب! «و بعد نگاهی به شلوار وندا انداخت و گفت:» شلوار به این قشنگی، تازه پاهات هم خوش تراش کرده!

سیاوش نگاهی معنادار به آیلی انداخت و آیلی بلندتر خندید و گفت:
-ولی سیاوش واقعاً دهنّت سرویس، لعنتی چهطوری اینکار رو کردی؟
سیاوش خندید و گفت:

-راستش فهمیدم خوکچه‌مون جادویی از آب در اومده!
آیلی اخمی کرد و متفکر گفت:

-خوکچه؟ «و با یادآوری چیزی گفت:» آرمین رو میگی؟
به روی شونه‌ی سیاوش ضربه‌ای آروم زد و معترض گفت:
-تو هنوز به اون میگی خوکچه؟

سیاوش دستی به موهای مشکی‌رنگی که حالا کوتاه بود کشید و گفت:

-خیلی کم، ولی خیلی بهش میاد آخه! نمی‌دونی توی این دو روز چی کارها که نکردیم، تک-تکش رو برات تعریف کنم مغزت سوت که نه، فریاد می‌کشه!

آیلی آهی کشید، دست به سینه ایستاد و به درخت تکیه زد و گفت:
-کی بود می‌گفت آرمین قاتله و آرمین خطرناکه؟

سیاوش لحظه‌ای با تفکر به چشم‌های آیلی چشم دوخت و گفت:
-خب، آرمین که هنوز هم قاتله اما... «و با لبخند گفت:» ولی قتل‌هاشم خیلی خفن و تو دل بروئه!

آیلی اخمی کرد و گفت:

-یکی این‌جا زیادی عاشق آرمین شده!
سیاوش با خنده ژست آیلی رو گرفت و گفت:

-یکی هم این جا خیلی حسودیش شده!

آیلی دست های قفل شده ی روی سینه اش رو باز کرد و گله مند گفت:

-هی، فکر نکن بی وفاییت و خندیدن هات با راستین رو یادم رفته!

سیاوش انگار که تلنگری به ذهنش خورده باشه گفت:

-آره آره! «و بعد آروم و با لبخند تلخی گفت:» بین تو و راستین چه خبر بود؟ واقعاً داشتی نقش بازی می کردی؟

آیلی نگاه بی حوصله ای به سیاوش انداخت و گفت:

-یعنی تو من رو نمی شناسی؟

-خب بخدا بازیگریت هیچ وقت خوب نبوده!

آیلی آهی کشید و به محیط اطراف نگاه گذرای انداخت، دو دستش رو درون جیب شلوار آبی رنگش فرو برد و گفت:

-خب، راستین قبلاً بهم علاقه داشت و یه ذره، عامم فقط یه ذره، با هم بودیم. یعنی فقط حدود دو ماه!

سیاوش پنچر شده گفت:

-خب چرا هیچ وقت بهم نگفتی؟ تو که می دونستی من و راستین خیلی صمیمی ایم.

آیلی نگاه قفل شده اش رو به زمین دوخت و گفت:

-خب برای همین بود که بهت نگفتم. تو و راستین دوست های فوق العاده ای بودین و نمی خواستم رابطه تون رو خراب کنم و عامم... «خندید و با بالا انداخت شونه اش گفت:» از این حرف ها دیگه!

سیاوش سری تکون داد و پرسشگرانه گفت:

-راستین در مورد رابطه ی ما می دونه؟

آیلی به معنای تایید حرف سیاوش چشم هاش رو ذره ای بست و با باز کردنش گفت:

-راستش، نقشه‌ام این بود که یه طوری مخش رو بزnm تا حس کنه قبلاً هم دوسش داشتم و الان هم دوسش دارم.
سیاوش اخمی کرد و با تعصب گفت:

-لازم نبود از این کارهای مزخرف کنی، من نمی‌دونم چرا تو و داییت یه طور فکر می‌کنین؛ البته خب میگن حلال‌زاده به داییش میره.

-اصلاً این حرفت چه ربطی داشت به داستان جناب سرگرد؟
منظورت از داییم سرهنگ مرشدیه؟ اونم می‌گفت به راستین نزدیک بشم؟

سیاوش سری تگون داد و گفت:

-آره، از این نقشه‌های کلیشه‌ای از پیش پا افتاده!
و ناگهان با یادآوری سرهنگ، نوکیای مشکی‌رنگش رو از جیبش بیرون کشید و با ذوق گفت:

-خوب شد گفتم آیلی، ما ماموریت‌مون تموم شده، ما هر چی اعتراف بود از راستین گرفتیم.
و متفکر ادامه داد:

-البته من از راستین اعتراف گرفتم و... راستین همه چی رو گفت!
آیلی اخمی کرد و گفت:

-سیاوش مثل بچه‌ی آدم صحبت کن نه عین بچه‌ی گاو!
سیاوش با این حرف آیلی آهی کشید، ذره‌ای با گوشیش کار کرد و گفت:

-آخه من چرا عاشق تو شدم؟

آیلی ریز خندید و با شوخی گفت:

-هنوز هم خاطرخواه زیاد دارم جناب، با ما عشق نمی‌کنی برو کنار بذار باد بیاد!

سیاوش نگاهی عاق اندر سفیه به آیلی انداخت که خنده‌ی آیلی با این نگاه بیشتر شد و گفت:

-وای سیاوش، نمی‌دونی چه قدر دلم تنگ شده بود!

سیاوش دست از کار با گوشیش برداشت، دستی به موهایش کشید و گفت:

-برای من عشقم؟

-چه زوج قشنگی!

سیاوش با تعجب به پشت آیلی چشم دوخت که دو نفر رو با لباس افراد گارد دید. سریع به سمت اون‌ها یورش برد که چیز سنگین و فلزی‌ای به پشت سرش برخورد کرد. شبیه ایستاده در چرخ و فلکی بود که دید کاملی از اطرافش نداشت و سرش گیج می‌رفت.

آیلی به سمت سیاوش ترسیده قدم برداشت که یکی از افراد گارد محکم هر دو دستش رو گرفت و اجازه‌ی هیچ‌گونه حرکتی رو برایش صادر نمی‌کرد. سیاوش سرش رو به دست گرفت و به روی زمین نشست. هوشیاریش رو از دست داد و دنیاش رنگ تیرگی گرفت.

آرمین با حس کردن چیزی ناگهان با تشویش چشم‌های طلایی‌رنگش رو از هم گشود. نفسش به شمارش افتاده بود و عرق سرد به روی پیشونیش نشسته بود، توان انجام هر گونه حرکتی رو از دست داده بود و ارتباطش با تمام اعضای بدنش از هم گسیخته شده بود؛ انگار که به روش بختکی افتاده بود.

آریانا لبخند به لب مقابل چشم‌های وحشت زده‌اش قرار گرفت. با لبخند خاصی که به روی لب داشت، دستش رو به روی موهای مشکی‌رنگ آرمین گردش داد و زمزمه‌وار گفت:

-چه موهای مشکی و پریشتی داری! «سرش رو کج کرد و با لبخند گفت:» درست عین من!

دستش رو بالای چشم‌هاش آرمین نگه داشت و گفت:

-چه چشم‌های خوش‌رنگ و کمیابی داری!

چشم‌های طلایی آریانا در نور کم اتاق برقی زد و با تعجب گفت:

-درست عین من!

آرمین در جاش لرزید، مردمکش رو به سمت راست و به سمت

تخت کلارا گرفت که آریانا ریز خندید و گفت:

-نترس، کاری به عشقت ندارم! راستش رو بخوای شب‌ها همیشه

عادت به شب بیداری دارم.

با همون لبخند اخمی کرد و دستش رو دوباره به موهای آرمین کشید

و با حسرت گفت:

-ولی تو خوب می‌خوابی!

بی‌ارتباط به حرف قبش، آهی کشید و ادامه داد:

-می‌دونی، امروز تولدمه! البته، الان که ساعت سه شبه، درواقع

فردا تولدمه.

یه تار موی آرمین رو از جلوی چشم‌هاش کنار زد و گفت:

-تو از من چند ماه بزرگتری آره؟ «پوف کلافه‌ای کشید و گفت:»

پس حیف شد، از تولدت گذشته. می‌دونی، همیشه دلم می‌خواست یه

برادر بزرگتر داشته باشم. همه همیشه میگن برادر بزرگتر یک

حامی و یک پشتیبانه ولی خب، من هیچ‌وقت برای داشتنش

خوش‌شانس نبودم!

آروم کنار آرمین روی تخت و با فاصله خوابید. به سمت آرمین به

پهلوی چرخید و گفت:

-خب، دوست داری چه‌جوری بمیری؟

آرمین موفق به ذره‌ای تکون دادن بدنش شد. آریانا بی‌حوصله از

روی تخت بلند شد و گفت:

-حق با توئه، بهتره زیاد برای این کار عجله نکنیم.
کنار آرمین ایستاد، مثل کش دادن یک بند آرمین رو از روی تخت بلند کرد و گفت:

-تو باید با درد بمیری، نه به راحتی و با عجله!

سیاوش به آرومی چشم‌هایش رو باز کرد، همه چیز رو تارمانند می‌دید و تازه بعد از چند ثانیه محیط دورش رنگ شفافیت گرفت. سرش رو به سمت چپ چرخش داد که آیلی رو مقل خودش نشسته، در کنارش دید. نفس عمیقی از روی راحتی خاطر کشید که آیلی خسته و بدون نگاه کردن بهش گفت:

-خوب خوابیدی؟

سیاوش دستش رو به سمت جلو کشید که سردی فلز دستبند به روی پوستش نشست. با تعجب سرش رو برگردوند که متوجه بسته شدن دستش به میله‌ی باریکی شد که به دیوار سفید اتاق چسبیده بود. سرش رو به حالت اول گرفت و چشم‌هایش رو با درد به روی هم گذاشت و گفت:

-سرم خیلی درد می‌کنه!

آیلی پوزخندی زد و گفت:

-منِ احمق با این همه سابقه‌ی رزمی بودنم، از پس دو تا لاغر مردنی سفیدپوش بر نیومدم!

سیاوش کمی خودش رو به روی کف زمین طوسی‌رنگ بالا کشید. نگاهش رو درون اتاقی چرخوند که جز دیوارهای سفید و چراغ‌های سفیدش، هیچ چیز دیگه‌ای برای توصیف نداشت. با ملالت سرش رو به دیوار تکیه داد و گفت:

-خودت رو سرزنش نکن، توی این چند وقت نه تمرینی داشتی و نه توی این دو روز درست و حسابی چیزی خوردی!

پوزخند آیلی به جای کمرنگ شدن پررنگ‌تر شد و گفت:

-کی رو داری گول می‌زنی؟ «و سرش رو به سمت سیاوش برگردوند و گفت:» روحیه دادنت افتضاحه!

سیاوش با درد خندید و گفت:

-افتضاح تر از جوک تعریف کردم که نیست!

آیلی بی‌حال خندید و گفت:

-حق با توئه، هیچی افتضاح‌تر از اون نیست.

سیاوش خیره به سقف گفت:

-می‌خوای یکی شون رو برات تعریف کنم؟

آیلی آهی کشید و گفت:

-هعی، تعریف کن.

سیاوش چشم‌هاش رو بست و با لب‌خند گفت:

-به نظرت چرا یه سکه‌ی پونصدی به یه سکه‌ی صدی گل می‌زنه؟

آیلی کمی مکث کرد و گفت:

-چون از سکه‌ی صدی بیشتره؟

سیاوش چشم‌هاش رو باز کرد و با تکیه دادن سرش گفت:

-نه، چون مسیه!

و بعد با صدای بلند خندید که کمی به سرفه افتاد. آیلی با لب‌خند سری به روی تاسف تکیه داد و گفت:

-هنوز هم افتضاحه سیا، هنوز هم افتضاحه!

و با گفتن این حرف با سیاوش بلند خندید که ناگهان در باز شد و راستین اخم‌کرده به همراه پنج سرباز گارد وارد اتاق شد.

سیاوش لب‌خند به لب به روی کبودی زیر چشم راستین خیره شد و ناگهان با صدای بلند خندید و گفت:

-چه بادمجونی زیر چشمت در اومده راستین!

و با آیلی بلند خندید که راستین دو دستش رو درون جیب شلوار
مشکی رنگش کرد و با پوزخند گفت:

-مثل این که بد ضربه‌ای الکس به سرت زده!

برگشت و رو به الکس به منظور تمسخر گفت:

-الکس، چرا انقدر این بنده خدا رو محکم زدی؟

الکس دستی به موهای طلایش کشید. تفنگش رو توی دستش جابه‌جا
کرد و با خنده گفت:

-نمی‌دونستم انقدر کله‌اش پوکه قربان وگرنه آروم‌تر می‌زدم!

و با گفتن این حرف هم خودش و هم چهار نفر، قهقه‌کنان خندیدن اما
راستین به زدن یک لبخند کوچیک اکتفا کرد. به سمت سیاوش
برگشت و پرسشگرانه گفت:

-الان کی داره می‌خنده سیاوش؟

لبخند به روی لب‌های آیلی محو شد و سگرمه‌های سیاوش به هم گره
خورد. راستین به سمت هر دوشون قدمی برداشت. مقابل‌شون هر
دو زانوش رو خم کرد و به روی زمین گذاشت. به نگاهش رو به
نگاه سبز بی‌روح آیلی دوخت. به کبودی زیرچشمش که بنفش شده
بود اشاره‌ای کرد و گفت:

-نگاه چه بلایی سرم آوردی آیلیم؟

سیاوش خودش رو به جلو کشید که دست دستبند زده‌اش اجازه‌ی
حرکتی بهش نداد اما حنجره و صداش که دستبند نخورده بود،
بنابر این با صدای بلند فریاد زد:

-اون میم مالکیت رو توی سرت می‌کوبم بی‌غیرت لعنتی!

راستین بدون نگاه کردن به سیاوش پوزخندی زد و ثانیه‌ای مکث
کرد اما ناگهان رو به آیلی عربده کشید:

-من چی از این بی همه‌چیز کم داشتم؟

آیلی ترسیده چشم‌هاش رو بست که راستین با تنی بلندتر گفت:

-زندگیم رو به پات گذاشتم!

از روی زمین با شتاب بلند شد. انگشت اشاره‌اش رو به سمت خود گرفت و تاکیدوارانه گفت:

-من، راستین رادمنش، زندگیم رو به پات گذاشتم آیلی آدین!

ناگهان ناباورانه تک‌خنده‌ای زد و گفت:

-ولی تو چی‌کار کردی؟

به سیاوش اشاره‌ای کرد و با چشم‌هایی که به اشک نشسته بود گفت:

-به خاطر این، به چشمم تفنگ پرتاب می‌کنی؟

دستی به صورتش کشید و به اطرافش نگاه گذرای انداخت. دو

دستش رو به روی دو پهلوش گذاشت و گفت:

-میدونی چی بود آیلی؟ دوس داشتنت انقدر قشنگ بود که آدم دلش

نمی‌خواست حتی یه لحظه سرش با چیزی غیر از فکر به تو پر

بشه. انقدر رابطه‌مون قشنگ بود که می‌دونستم قراره یه روزی

خراب بشه!

تلخندی زد و ادامه داد:

-می‌دونی که تقدیر و زندگی، هیچ‌وقت راستین رو دوست نداشته!

آیلی متفکر سرش رو به زیر انداخته بود و راستین چشم از اون

برنمی‌داشت. سیاوش اخم غلیظی کرده بود و سردردش بیشتر شده

بود.

سکوت فضا با سرفه‌ی مصلحتی الکس شکست. راستین بی‌رمق

نگاه گذرای به الکس انداخت و با یادآوری چیزی گفت:

-خیلی خب، بریم سراغ کار اصلی!

سرش رو به سمت آیلی و سیاوش برگردوند و گفت:

-آرمین، کدوم گوریه؟

سیاوش چند ثانیه‌ای مکث کرد و آیلی همچنان خیره به کف زمین بود. طوری به زمین نگاه می‌کرد انگار که منتظر دیه گرفتن آرزوهایش از کف زمین بود. سیاوش که داشت از طولانی شدن این سکوت به یقین رسیده بود پرسشگرانه گفت:

-آرمین کدوم خریه؟

راستین حرف سیاوش رد به سخره گرفت و گفت:

-جوک قشنگی بود! حالا دوباره تکرارش می‌کنم...

به سیاوش نزدیک شد و بی‌محابا چونه‌اش رو محکم به دست گرفت و خیره به گوی‌های مشکی‌رنگ سیاوش، آروم زیرلب گفت:

-من می‌دونم و ندا بودی، بدون آرمین هرگز امکان نداشت بهش تبدیل بشی. پس... «شمرده-شمرده ادامه داد:» اون آرمین لعنتی کجاست؟

-اون این جاست!

راستین با تعجب سرش رو برگردوند. دو دست آرمین پشت سرش بسته شده بودن و آریانا با لبخند به سرهمی آبی‌رنگ آرمین اشاره کرد و گفت:

-چه لباسی تنش سرگرد؟

نگاه راستین مثل یخ به سردی نشست. نگاه گذرای به لباس آرمین انداخت اما برای حفظ غرورش زبون باز نکرد. آیلی با نگاهی سرشار از نگرانی و سیاوش با نگاهی سرشار از بهت به چشم‌های زرد مایل به طلایی آرمین نگاه می‌کرد. آریانا که جوابی از راستین دریافت نکرده بود، به سوال خودش پاسخ داد:

-لباس نظافتچی‌های سازمان!

پوزخندی زد و پرسش بعدیش رو مطرح کرد:
-کی پیداش کرده؟

افراد گاردی که در پشت آریانا و آرمین بودن هر دو دستشون رو با تشویش به دور تفنگ‌هاشون سفت کردن. آریانا لبخندی مرموز زد و با تفاخر ادامه داد:
-آریانا!

آریانا سه قدم به جلو برداشت و آرمین رو محکم به سمت راستین هل داد که آرمین بی‌اختیار به شونه‌ی راستین برخورد کرد. راستین آرمین رو به گوشه‌ای کشید که آریانا با خنده گفت:

-توی ماموریتت به شکست خوردی آقا پلیسه!

دست به سینه ایستاد و نگاه کوتاهی به چشم‌های خونسرد آرمین انداخت و خیره به چشم‌های بی‌حس راستین ادامه داد:

-هر کی زودتر پیداش کنه، مال اونه!

راستین با اخم پررنگش سری تکون داد و گفت:

-باشه به رییس میگم تو پیداش کردی، حالا برو توی اتاقت.

پوزخند از روی لب‌های آریانا گریز کرد و اخم به ابروهای پرپشت مشکیش نشست. به دنبال حرص و دیدن رنگ شکست در چشم‌های راستین بود اما نگاه بی‌حس راستین انتقامش رو خراب کرده بود. نگاهش رو به پشت راستین سوق داد و بادیدن آیلی لبخندی مودبانه به روی لبش نشست و گفت:

-من دختره رو می‌برم!

و به سمت آیلی قدم برداشت و آیلی ترسیده بیشتر تنش رو به دیوار سفید اتاق چسبوند. بر خلاف انتظارش راستین سد راه آریانا شد و جدی گفت:

-پسره رو پیدا کردی، خوشا به حالت. «و با پوزخند ادامه داد:»

مطمئنم رییس بهت آب نبات مورد علاقه ات رو میده! ولی من با این دو نفر کار دارم، بهتره حواست به حرکاتت باشه.

آریانا به آرمین متفکر نگاه کوتاهی انداخت و رو به راستین گفت: -باشه، ولی حواست به برگهی شانسم باشه!

و با زدن لبخند پر ذوقی ادامه داد:

-می خوام تا چند ساعت دیگه جلوی تمام کارکنان سازمان خودم بکشمش!

راستین سری تگون داد که آریانا نگاه آخرش رو به آیلی و سیاوس انداخت و آروم از اتاق بیرون رفت. راستین به آرمین خیره نگاه کرد اما آرمین تنها نگاه طلایش به روی زمین بود.

-مطمئنم قدرت هات خاموشن!

آرمین سربلند کرد که راستین ادامه داد:

-وگرنه الان این جا با دستی که توسط آریانا دستبند خورده، انقدر خوار و حقیر جلوم واینستاده بودی!

آرمین مقصود حرف راستین رو نفهمید. راستین سرش رو بع سمت سیاوش چرخش داد و با اشاره به بالاتنه ی برهنه ی سیاوش گفت:

-یه لباس برای اون بیارین «سپس به آرمین اشاره کرد و گفت:» اینم کنار اون دوتا ببندین.

فردی از گارد به جلو رفت و آرمین رو کنار سیاوش نشوند و راستین نگاهش رو بین هر سه نفر چرخوند و گفت:

-با چیزهایی که ازتون دیدم مطمئنم دوست های خوبی برای هم بودین. پس بهتون لطف می کنم و می دارم خدا حافظی آخرتون رو هم بکنین!

و با گفتن این حرف پشت کرد و قبل از رسیدن به در با صدای بلند گفت:

-می بینین؟ راستین اون قدرها هم بی رحم نیست.

و با افراد گارد از اتاق خارج شد. آیلی غمزده به در چشم دوخت و چشم های منهدم گرش رو با حالی شکست خورده به روی هم گذاشت. سیاوش نگاهی به هردو اون ها انداخت و ناگهان با لبخند گفت:
-هی، هنوز به من لباس ندادن.

آیلی تلخ خندید اما ناگهان قطره اشکی به روی گونه اش چکید. نگاه اشک آلودش رو از سیاوش و آرمین مخفی کرد و چونه اش رو به پایین ترین شکل ممکن گرفت.

آه از نهادهش بلند شده بود، حتی با دست دستبند زده اش توان پاک کردن اشک هاش رو نداشت. سیاوش با دیدن حال آیلی چشم هاش رو با افسوس بست.

سرش رو به سمت آرمین برگردوند. به ذره ای امیدی که بر اش مونده بود خودش رو دلخوش کرد و با خنده رو به آرمین گفت:
-ببینم آرمین، امروز دیگه اخلاقت چیه؟ هنوز خشم برافروخته نشده؟

آرمین بی حس و حال چشم هاش رو باز کرد. پوزخندی زد و بی ارتباط به حرف قبل سیاوش با بغض گفت:
-خواب بودم و قدرت هام خاموش، اونم فرصت طلب و خاطر جمع...
«مثل آیلی تلخ خندید و ادامه داد:» می دونم با خودت چی میگی، میگی آرمینی که این همه ادعاش می شد شکست خورد.

بغض کهنه ای که مدت ها در پایین گلوش کمین کرده بود به راحتی شکست و رد اشک هاش به روی دو گونه اش نشست و گفت:
-می گفتم این سازمان رو منهدم می کنم، باعث و بانی این اتفاقات رو منهدم می کنم «ناگهان فریاد زد:» اما به من نگاه کن سیاوش! به

نظرت کی این جا منهدم شده؟ خودِ من! من خودم منهدم شده‌ام!
سیاوش با خشمی آشکار ضربه‌ای از طریق شونه‌اش به تن آرمین زد و گفت:

-ببینم نکنه هنوز مثل دیروز غمگینی؟ به خودت بیا! من از این آرمین خوشم نمیاد.

آیلی هقی زد و سرش رو به سمت آرمین چرخوند و گفت:
-آرمین، به من نگاه کن!

آرمین دست از گریه برنداشت که آیلی بلند گفت:

-آرمین با توئم، می‌گم به من نگاه کن!

آرمین نگاه خیس و متعجبش رو به آیلی سوق داد که آیلی به دور از انتظار آرمین لبخندی زد و گفت:

-تو جذاب‌ترین مردی هستی که دیدم!

سیاوش متحیر رو به آیلی گفت:

-هی من این جا نشستم!

اما آیلی ذره‌ای به حرف سیاوش اعتنا نکرد و ادامه داد:

-همین‌طور قوی‌ترین مردی که دیدم!

سیاوش اخم کرد و گفت:

-تازه پنج دقیقه هم نشده که بعد از مدت‌ها دیدیش!

آیلی لبخندش رو پررنگ‌تر کرد و گفت:

-تو سیاوش رو به دختر تبدیل کردی، من تا دیروز فکر می‌کردم

این‌کار تنها با جراحی ممکنه، حتی خودمم می‌خواستم یه بار امتحانش کنم.

سیاوش با چشم‌هایی گرد شده پارازیت شد و گفت:

-آیلی؟ چی میگی عزیزم؟

لبخنو کمرنگی به روی لب‌های آرمین نشست و آیلی ادامه داد:

-دیگه چه کارهایی بلدی بکنی؟

آرمین نگاه کوتاهی به سیاوش انداخت و رو به آیلی گفت:

-راستش، هر کاری که فکرش رو کنی!

آیلی کجلبخندی زد و گفت:

-می‌تونی نامرئی شی؟

آرمین با یادآوری تمرین‌های غیب کردن عروسک‌هاش، رو به آیلی گفت:

-خودم رو که نه، ولی اشیاء رو آره.

آیلی با سر به خودش و سیاوش اشاره‌ای کرد و گفت:

-می‌تونی ما رو نامرئی کنی؟

-تا حالا روی انسان‌ها امتحانش نکردم.

-پس ما اولین‌ها می‌شیم!

آرمین اخمی کرد و گفت:

-اگه اشتباه کنم امکان داره به جای نامرئی شدن بدنتون از درون منفجر بشه.

آیلی سری تکون داد و گفت:

-حله، موردی نداره.

ناگهان سیاوش با صدایی بلند رو به آیلی گفت:

-چی چی رو موردی نداره؟ تو دوست داری شوهرت منفجر بشه خانم آدین؟

آیلی خندید و خنده‌ی آیلی به روی لب سیاوش لبخند بخشید. آیلی با

نگاه سیاوش خنده‌اش به سکوت رسید و این ارتباط چشمی، قصد

جدایی نداشت. آرمین نگاهی بی‌حوصله به هرو دوی اون‌ها انداخت و گفت:

-اِهم، باید اول این دستبند رو از دستم خارج کنین تا بتونم هر کاری

کنم.

سیاوش ناخواستع نگاهش رو از چشم‌های جتگلی آیلی گرفت و با چهره‌ای عاقل اندر سفیه به آرمین خیره شد و گفت:

-ما خودمون هم مثل تو به این میله‌ی کوفتی بسته شدیم، شما که خودت ماشالله یه نوع سوپرمنی! با چشم‌هات لیزر بزن این دستبندها رو ذوب کن.

-اولاً، من چشم‌هام لیزر نداره؛ دوماً، دستبند من با دستبند شماها فرق داره، جنسش از نقره‌ست و نقره قدرت‌هام رو سرکوب می‌کنه. آیلی متعجب به دستبند نگاه کرد و گفت:

-چه خفن!

اما سیاوش اخم کرد و رو به آرمین گفت:

-خب حالا چه غلطی کنیم؟

آرمین متفکر گفت:

-نقره چکش‌خوار، باید به زنجیر یا قفلش با یه چیز سنگین ضربه بزنیم.

سیاوش برای کنترل اعصابش نفس عمیقی کشید. لبخندی مصنوعی زد و رو به آرمین گفت:

-دوباره اخلاق آرمینیت برگشته، وری وری هم عالی! ولی من و آیلی مثل تو دستبندمون به پشت این میله بسته شده. آرمین، دستمون با طناب یا یه چسب بسته نشده تا خودمون یه ذره تلاش کنیم تا دست‌هامون رو آزاد کنیم. دوباره تاکید می‌کنم آرمین...

با چشم به پشتش اشاره کرد و گفت:

-این دستبند طناب یا یه تیکه‌ی پلاستیک نیست.

با سر به محیط اطرافش اشاره کرد و گفت:

-این‌جا هم فیلم نیست دریچه‌ی هوا یا سوراخی داشته باشه که

باهاش فرار کنیم.

به موهای آیلی اشاره کرد و گفت:

-آیلی هم هیچوقت سنجاق سر به موهایش نمی‌بندد تا از کلاهش در

بیاریم و توی این قفل‌ها فرو کنیم.

و به در اشاره‌ای کرد و گفت:

-این دره هم...

ناگهان آیلی گوش سیاوش رو محکم گزید که سیاوش فریادی از درد

زد و بلند گفت:

-هوی، چرا مثل سگ گاز می‌گیری؟

آیلی اخمی کرد و بی‌حوصله گفت:

-خیلی حرف می‌زنی سیاوش، سردرد گرفتم!

و متاکد ادامه داد:

-س، ر، د، ر، د، سردرد!

-خب حالا حتماً باید گازم بگیری؟

چراغ آرمین در ذهنش به روشنی رسید. با لبخند رو به آیلی و

سیاوش گفت:

-دقیقاً، باید گاز بگیریم!

سیاوش با حیرت داد زد:

-چی رو گاز بگیری؟

آرمین لبخندی خبیث زد و گفت:

-یه نقشه‌ی توپ کشیدم!

«تهران: اداره‌ی آگاهی»

«فلش بک: یازده ساعت قبل»

سر هنگ مرشدی به روی صندلی چرخدار مشکیش نشست. گوشی

سفیددنگش رو از کشوی کوچیک میز مشکی به بیرون آورد و با

حیرت به پیامی که به گوشیش ارسال شده بود خیره شد. ناگهان با صدای بلند گفت:

-مامور آذری!

سربازی وارد اتاق شد. سلامی نظامی داد و سرهنگ بدون گفتن آزاد گفت:

-سریعاً سرگرد معتمدی رو به این جا بیار!

سرباز سری تکون داد و با شتاب بدون بستن در به سمت دفتر کار سرگرد رفت. در زد و بدون گرفتن جواب وارد شد و با تنگی نفسی که از دویدن گرفته بود خیره به سرگرد گفت:

-سرگرد، سرهنگ مرشدی باهاتون یه کار فوری دارن.

ایهام با شتاب از پشت میز مشکی رنگش برخاست و به سمت اتاق سرهنگ رفت. سرهنگ دوباره با چشم‌هایش پیامی که از طرف سیاوش ارسال شده بود رو واریسی کرد. ایهام به داخل اومد و سرهنگ اجازه‌ی دادن سلام رو نداد و گفت:

-به این نگاه کن معتمدی.

و گوشی رو به سمت ایهام گرفت و ایهام با تردید اون رو به دست گرفت و به صفحه‌ی پیام سیاوش خیره شد.

«ماموریت به اتم»

ایهام اخمی کرد و گفت:

-این یعنی چی سرهنگ؟

-یعنی یه شخصی مانع از نوشتن کامل این جمله از طرف سیاوش شده و الان توی دردرس افتاده.

-اما تایپ کردن با این گوشی‌های دکمه‌ای قدیمی سخته قربان. برای عوض کردن حروف الفباش باید چندین بار همون دکمه رو فشار بدی و...

ناگهان سرهنگ بین حرف ایهام پرید و بلند گفت:
-من می‌دونم کار کردن با این گوشی‌ها چه‌طوریه سرگرد، اما تو به
اندونزی میری و سیاوش و خواهرزاده‌ام رو پیدا می‌کنی.
ایهام با بهت گفت:

-اندونزی؟

سرهنگ سری تکون داد و ناگهان بلند گفت:

-آذری، الان ساعت به وقت اندونزی چنده؟

مامور آذری وارد اتاق شد. ساعت مچیش رو که به وقت اندونزی
تنظیم کرده بود مقابل دو چشم قهوه‌ایش گرفت و گفت:
-سه شب قربان.

-برو و ببین اولین پرواز به مقصد اندونزی چه روز و چه ساعتیه؟
مامور آذری دستش رو به روی دستگیره‌ی نقره‌ای رنگ در گذاشت
و با تحکم گفت:

-تازه سایت رو بررسی کردم قربان. اولین پرواز همین امروز
ساعت یازده ظهره.

و بعد نگاهش رو به ایهام دوخت و گفت:

-اگه ساعت یازده حرکت کنن ساعت دو ظهر می‌رسن.

لبخندی به روی لب سرهنگ نشست و رو به ایهام گفت:

-عالیه! پس برای تو و چندتا از بچه‌ها بلیط می‌گیریم. توی اون
گوشی یک ردیایه، رد ردیاب رو بگیر و سیاوش رو پیدا کن.
ایهام سری تکون داد و گفت:

-چشم قربان.

«فصل آخر: منهدم»

«زمان حال - پایگاه فرماندهی»

سیاوش آهی کشید. به سینه و شونه‌اش که پر از جای گاز شده بود

خیره شد. آیلی آروم خندید و آرمین با خنده‌ای کنترل شده بلند گفت:
-هی، این دو نفر دارن دعوا می‌کنن، کسی هست؟
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:
-نگهبانی هست؟

الکس تفنگش رو در دستش جابه‌جا کرد. به در اتاق نگاه گذرایی
انداخت و دلش برای رفتن به داخل رضایی نداد. نفس عمیقی کشید
که این بار صدای داد سیاوش به گوشش رسید:

-کمک، من دیگه نمی‌خوام کنار این دختره این‌جا بشینم، حداقل من
رو به یه جای کوفتی دیگه ببندین!

آیلی و آرمین بی‌صدا خندیدن اما سیاوش با حرص چشم‌غره‌ای به
اون‌ها رفت که دوباره آرمین داد کشید:

-زنش از دستش عصبانیه، یکی بیاد این رو نجات بده تا خورده
نشده!

الکس در کسری از ثانیه به یاد همسر خودش افتاد. حال ساختگی
سیاوش رو به سختی درک کرد و با کشیدن دوباره‌ی یک نفس
عمیق، تفنگ به دست وارد اتاق شد. با دیدن تن سیاوش دهنش از
بهت باز موند که سیاوش در نقشش فرو رفت و گفت:

-خواهش می‌کنم من رو از دست این وحشی نجات بده!

الکس سری تگون داد و به سیاوش نزدیک شد که آیلی فرصت رو
غنیمت شمرد و با پاش به پای الکس ضربه زد. که الکس تعادلش
رو از دست داد و به روی زمین افتاد.

از درد ناله‌ریزی کرد که آیلی با جفت پا محکم به سر الکس ضربه
زد و چشم‌های الکس به سرعت بسته شد و به بی‌هوشی رسید. آیلی
با خنده بلند گفت:

-حالا کی تو سر کی می‌زنه لاغر مردنی؟

و هیستریکوار خندید که آرمین زیرگوش سیاوش با بهت زمزمه کرد:

-این چرا همچین می‌کنه؟

سیاوش بزاقش رو قورت داد و گفت:

-شوهر آیلی بودن از پلیس آگاهی بودن هم خطرناک‌تره!

آرمین نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:

-خدا تو رو بیامرزه.

سیاوش سری تگون داد و گفت:

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

آیلی با پاش کلید رو از جیب الکس بیرون کشید. کلید رو با پاش به سمت دستش هدایت کرد و گفت:

-ژیمناستیک‌کار بودن این زمان‌ها به درد می‌خوره.

کلید رو به دست گرفت و با احتیاط به سمت قفل دستبند گرفت و با سختی گفت:

-نمی‌دونم قفل این لعنتی کجاست!

سیاوش سریع سرش رو به سمت دستبند برگردوند و گفت:

-یه ذره چپ!

آیلی کلید رو کمی به سمت چپ حرکت داد که سیاوش گفت:

-یکمی بالاتر!

آیلی کلید رو به بالا برد که در کمال تعجب کلید به داخل قفل رسید.

لبخند گری زد و کلید رو درون قفل چرخوند که دستبند باز شد. با

ذوق مچ دو دستش رو مالش داد و آرمین گفت:

-می‌دونستم شیرزنی و از پیشش برمیای!

آیلی با خنده از جاش بلند شد. به کمرش کش و قوسی داد و دسته

کلید بعدی رو از جیب الکس در آورد. سیاوش سریعاً گفت:

-اول دست من رو باز کن، من درد کشیده‌ی این جمجمه!
آیلی با لبخند سری تکون داد و کلید رو درون دستبند گذاشت اما این
کلید به دستبند سیاوش تعلقی نداشت. متعجب گفت:
-باز نمیشه.

سیاوش با شتاب سرش رو برگردوند و گفت:

-ی...یعنی چی باز نمیشه؟

آرمین خیره به کلید گفت:

-فکر کنم کلید دستبند منه.

آیلی کلید رو درون قفل دستبند آرمین گذاشت که کلید درون سوراخ
قفل رفت و با چرخشش، دستبند باز شد. آرمین خندید و به دست باز
شده‌اش نگاه کرد و گفت:
-دمت گرم!

و بلند شد و کنار آیلی ایستاد و سیاوش دستبند خورده و نشسته به
روی زمین بلند گفت:

-پس من چی بی‌وفاهام؟

آیلی دست به دو جیب الکس برد و گفت:

-گمونم کلید دستبند تو نیست!

سیاوش با لحن زارمانندی گفت:

-آخه چرا همیشه بدبخت‌ترین آدم این‌جا منم؟

آرمین به زور جلوی خنده‌اش رو گرفت و آیلی تفنگ الکس که به
روی زمین افتاده بود رو برداشت. اون رو به سمت چشم‌های
سیاوش گرفت و گفت:

-گمونم باید به زنجیر دستبندت تیر بزنیم!

سیاوش با شتاب گفت:

-نه نه، نمی‌ذارم چنین کاری رو کنی!

آیلی کنار سیاوش ایستاد و تفنگ رو به سمت زنجیر گیر کرده به میله نشونه گرفت که سیاوش با بیم گفت:

- عزیزم، آیلی من، تو تیراندازیت خوب نیست جون من اینکار رو نکن!

آیلی به روی زنجیر متمرکز شد و گفت:

- انقدر حرف نزن سیا، تمرکز من به هم می‌خوره!

اما سیاوش رو به آرمین گفت:

- آ... آرمین الان که خبری از نقره نیست، با چشم‌هات یه جادویی یه حرکتی بزن!

آرمین دست به سینه ایستاد و لبخند به لب به تفنگ آیلی خیره شد و گفت:

- صحنه‌ی حساسیه، چرا خرابش کنم؟

سیاوش فریاد خفه‌ای کشید و آیلی با اخم گفت:

- تکون نخور سیا، الان تموم میشه!

و صدای گلوله در فضا پیچید. سیاوش متعجب دو دستش رو بالا آورد و آیلی دود بیرون نیومده از تفنگ رو فوت کرد و گفت:

- اینم از دست‌هات!

سیاوش از روی زمین بلند شد و با انزجار رو به آیلی گفت:

- مچکرم خانم آدین!

آرمین دو دستش رو درون جیب سرهمیش کرد و گفت:

- خیلی‌خب، من میرم طبقه‌ی منفی سوم، یه سری کارهای ریز

اونجا دارم و شما هم می‌تونین از سازمان بیرون برین.

سیاوش اخمی کرد و گفت:

- برنامه‌ات چیه؟

آرمین نفس عمیقی کشید و گفت:

-اگه اشتباه نکنم، این پایگاه سازمان هم مثل پایگاه‌های دیگه یه بمب درونش باشه.

سیاوش با بهت داد کشید:
-بمب؟

آرمین پوزخندی زد و گفت:

-اگه دولتی از وجود این سازمان با خبر بشه ساختمان سازمان رو تخلیه می‌کنن و با بمب تمام شواهد و پرونده‌ها رو از بین می‌برن.
و با لبخند رو به سیاوش گفت:
-توضیحش ساده‌ست!

سیاوش اخمی کرد و آیلی پرسشگرانه گفت:
-تا حالا هم ارزش استفاده کردن؟

آرمین سری به معنای نه تکون داد و گفت:

-گمون نکنم، ولی توی آزمایشگاه هاشون معمولاً چنین چیزهایی رو می‌ذارن. آزمایشگاه اصلی این پایگاه هم طبقه‌ی منفی سومه.
سیاوش دستی با درد به جاهای گاز کشید و گفت:
-خیلی‌خب، پس تو میری فعالش کنی نه؟

-آره، وقتی فعال شه تا ده دقیقه شمارش معکوسش توی کل سازمان می‌پیچه. بنابراین همه از سازمان بیرون میرن و شما هم بعد از بیرون اومدن راستین، می‌تونین دستگیرش کنین.
سیاوش متفکر سر به زیر انداخت و آیلی مردد گفت:
-خطرناک نیست؟

آرمین تنها پنج ثانیه به آیلی بی‌حرف چشم دوخت. آهی کشید و گفت:
-توی طبقه‌ی سوم پر از جنین‌هایی بودن که زندگی‌شون شروع نشده به انهدام می‌رسید؛ نمی‌خوام مثل من یه منهدم‌گر و یه نابودگر بشن. نمی‌تونم اجازه‌ی چنین کاری رو به این آدم‌های رذل بدم.

سیاوش دستش رو برادرانه به روی شونه‌ی آرمین گذاشت و دودل گفت:

-مراقب خودت باش... «و آروم ادامه داد:» رفیق!

آرمین دستش رو به روی دست سیاوش گذاشت و به روش لبخندی زد. آیلی موهایش رو به پشت گوشش هدایت کرد و گفت:

-ما بیرون منتظر تیم!

آرمین متزلزل سری تکون داد و سیاوش دست آیلی رو به دست گرفت و گفت:

-زود برگرد!

آرمین چشمی زیر لب گفت و سیاوش و آیلی به سمت چپ راهرو رفتن و آرمین به سمت آسانسور و به سمت راست.

کلارا با برگه‌ی سفید و خالی مقابلش در حال بازی کردن بود و تنها به حرف‌های اطرافش گوش می‌داد. مدیر سازمان از حضور آرمین در سازمان چندان خوشحال نبود، اما اخونسردیش رو در صورت چروکیده‌اش حفظ کرد و رو به دکتر ادوارد گفت:

-بالاخره آزمایش موفقیت پیدا شد چارلی!

دکتر ادوارد به کلارا که غرق در فکر در کنارش بود نگاه گذرای انداخت و گفت:

-آره، از این بابت خوشحالم گابریل.

مرد پوزخندی زد و گفت:

-ولی من زیاد نه چارلی، اصلاً می‌دونی که باید اون رو بکشیم؟

آریانا و دکتر هری با شنیدن این حرف نیشخند زدن و کلارا سرش رو با شتاب بلند کرد اما دکتر ادوارد، با زدن یه لبخند تلخ به روی لبش بسنده کرد.

-آره گابریل، می‌دونم.

کلارا با بهت به گابریل نگاهش رو دوخت و خواهان گفتن هر نوع اعتراضی بود اما زبانش برای گفتن هیچ چیزی با اون یاری نمی‌کرد. گابریل سرش رو به سمت راستین چرخوند و گفت:
-زیاد توی گرفتن آرمین تلاش به خرج ندادین سرگرد راستین.
راستین اخمی که به روی ابروهاش بود رو حفظ کرد. چنگی به موهاش زد و با نگاه گذرا به افرادی که دور یه میز گرد و سفید نشسته بودن رو به آریانا گفت:

-من خیلی وقت بود از حضور آرمین توی سازمان خبر داشتم و در حال گرفتن اعترافات از اشخاصی بودم که منجر به این کار شده بودن اما...

به آریانا لبخندی زد و رو به گابریل، مدیر سازمان گفت:
-به عنوان هدیه‌ی تولد آریانا، خواستم افتخار گرفتن آرمین رو نصیب خودش کنم.

آریانا ضربه‌ی محکمی به رو میز زد و بلند گفت:
-تو یه دروغ‌گویی!

دکتر هری، شونه‌ی آریانا رو گرفت و گفت:
-بشین دخترم، کاری به کارش نداشته باش.
راستین پوزخندی به روی هر دوی اون‌ها پاشید و آریانا زهر کلامش رو حفظ کرد و با لبخند رو به گابریل گفت:

-حدس بزنین آرمین رو کجا پیدا کردم قربان؟
سرش رو به سمت کلارا برگردوند و با فریاد گفت:
-توی اتاق این خائن!

دکتر ادوارد با حیرت به کلارا دیده دوخت و گفت:
-دخترم، آریانا راست میگه؟

کلارا به افراد حاضر در جمع نگاه کوتاهی انداخت. سریعاً از جا

برخاست و گفت:

-من فقط می‌خواستم از شما محافظت کنم!

و رو به گابریل با پوزخند گفت:

-کاری که تو نتوانستی انجامش بدی!

گابریل اخم ریزی کرد و دکتر ادوارد پارچه‌ی دامن چسبون بنفش‌رنگ دخترش رو ذره‌ای کشید و آروم گفت:

-کلارا، داری چی‌کار می‌کنی؟

کلارا سرش رو به سمت دکتر ادوارد چرخوند و گفت:

-دارم از پسریت طرفداری می‌کنم بابا، تو تمام دوران مهم زندگیت رو صرف اون کروی، جوونیت رو به خاطرش از دست دادی، نمی‌خواهی بلند شی و اعتراضی کنی؟

دکتر ادوارد سرش رو به زیر انداخت و با تلخند گفت:

-چه اعتراضی دخترم؟ مگه اعتراض فایده‌ای هم داره.

کلارا سری از روی بی‌سامانی پدرش به نشون تاسف تگون داد و رو به گابریل گفت:

-من همه چیز رو در مورد شب دوازده سپتامبر می‌دونم!

به سمت در اتاق رفت و گفت:

-هر کسی رو بتونی گول بزنی من رو نمی‌تونی!

و پشت سرش محکم در رو بست. گابریل دستی که به روی میز سفید رنگ گذاشته بود رو مشت کرد و ذره‌ای از لحن کلارا به هراس افتاده بود. آریانا از روی صندلی بلند شد و گفت:

-من زود برمی‌گردم.

و اتاق جلسه رو ترک کرد و به سمت کلارایی که در حال طی کردن مسیر راهرو برای رسیدن به اتاقش بود حرکت کرد.

پوزخندی زد و گفت:

-هی کلارا!

کلارا سرش رو برگردوند که آریانا مشتی به گونه‌اش کوبید و با درد به روی زمین افتاد. ناله آرومی کرد و آریانا با لبخند بهش خیره شد و گفت:

-هیچ‌کدوم از کارهات قهرمانانه نیست، احمقانه‌ست!

کنار تنش به روی زمین زانوهایش رو خم کرد و با لبخند گفت:

-تو نقطه ضعف آرمینی، می‌تونم خوب ازت استفاده کنم!

سیاوش ناگهان بین راه سرش رو به سمت راست برگردوند اما اثری از آرمین ندید. آهی کشید و رو به آیلی گفت:

-آیلی، من باید برم دنبال آرمین!

آیلی متعجب گفت:

-چرا؟ مگه نشنیدی بهمون گفت از سازمان بیرون بریم؟

-می‌دونم اما حس خوبی به نگاه و حرف‌هایش نداشتم، غلط نکنم

می‌خواد خودش رو به دردسر بندازه!

آیلی چشم‌هایش رو ریز کرد و گفت:

-چه دردمندی؟

-از این قهرمان‌بازی‌ها که نقش اصلی میره و به خاطر دوست‌هایش

خودش رو به فنا میده!

آیلی لبخندی زد و گفت:

-نه بابا، چه خفن!

سیاوش سری از روی تاسف برای آیلی تکون داد، به تفنگ توی

دست آیلی اشاره کرد و گفت:

-با این تفنگ از خودت حفاظت کن و از سازمان برو بیرون. منم

میرم دنبال آرمین و مطمئن میشم بعد از فعال کردن اون بمب

خودش هم میاد بیرون!

آیلی سری تکنون داد و گفت:

-اوکیه، می‌تونی بری!

سیاوش با تردید گفت:

-نمی‌خوای مثل این دختر عاشق‌های توی فیلم بگی نرو یا منم
باهات میام؟ یا مثلاً بگی مواظب خودت باش یا از هر خطری
دوری کن؟

آیلی اخمی کرد و گفت:

-مگه گوریل حرف هم می‌فهمه؟

سیادش حرصی گفت:

-آیلی، تو بازم بهم گفتی گوریل؟

آیلی ریز خندید و با اشاره به تن بی‌لباس سیاوش ادامه داد:

-از این بعد بهت میگم تارزان، تازران هم لباس نمی‌پوشید هم با
گوریل‌ها بزرگ می‌شد.

سیاوش آروم خندید و گفت:

-خیلی خب، تو برو.

آیلی با لبخند سری تکنون داد و به سمت راهپله رفت. سیاوش به
انتظار رفتش هنوز همون‌جا ایستاده بود که آیلی بدون نگاه کردن
بهش بلند گفت:

-هی تارزان!

برگشت و با لبخند گفت:

-مواظب خودت باش!

سیاوش سری تکنون داد و با لبخند در جواب آیلی گفت:

-چشم عشق زندگیم، زود میام دنبالت!

آیلی سری تکنون داد و از راهپله‌ها به پایین رفت و سیاوش سریعاً به
سمت آسانسور و طبقه‌ی منفی سوم رفت.

آرمین در اول رو باز کرد، دوم و سوم که بالاخره اتاق کنترل رو پیدا کرد. لبخندی زد و وارد اتاق پر از دکمه شد. به مانیتور سفید رنگ مقابلش رسید و به روی صفحه‌ی کلیدش عبارت "بمب" رو سرچ کرد که تنها یک فولدر در نتایج جستجو اومد.

فولدر رو باز کرد که به برنامه‌ای رسید و اجراش کرد و با دیدن عبارت پسورد آه از نهادش بلند شد. چنگی به موهای مشکیش زد و گفت:

-چه‌طور بخش پسوردش رو فراموش کردم؟
چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. اما ناگهان صدای بلندی گفت:

-کسی این‌جا نیست؟

صاحب صدا رو به راحتی شناخت و سریعاً از آزمایشگاه خارج شد که سیاهش با دیدن آرمین دستی تگون داد و گفت:

-هی آرمین، من این‌جام!

آرمین با حرصی آشکار به سمتش حرکت کرد و آروم گفت:

-بهم بگو دقیقاً این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

سیاهش اخمی کرد و گفت:

-فکر کردی می‌ذارم خودت تنها قهرمان داستان شی؟

و به محیط اطرافش نگاه گذرای انداخت و گفت:

-منظورت از جنین‌ها این‌ها بودن؟

آرمین با اخم گفت:

-آره خودشون.

سیاهش خیره به محفظه‌ها لبخندی زد و گفت:

-جلال‌خالق، رشد انسان رو تو شیشه ندیده بودم که دیدم!

-این‌ها انسان نیستن.

سیاوش نگاهش رو به آرمین سوق داد و گفت:

-فرقی نداره، مهم اینه شبیهش ان.

آرمین پوف کلافه‌ای کشید و به سمت در آزمایشگاه رفت و گفت:

-خیلی‌خب بیا دنبالم.

سیاوش به دنبال آرمین به راه افتاد که آرمین با یادآوری چیزی گفت:

-چه‌طور دکمه‌ی ورود به این‌جا رو پیدا کردی؟

-یه دکمه‌ی معمولی رو دیوار بود، منم فشارش دادم.

آرمین سری تگون داد و گفت:

-من وقتی برای اولین‌بار اومدم این‌جا روش یه کاغذ چسبونده بودن تا دیده نشه.

سیاوش با تعجب محیط آزمایشگاه رو از نظر گذروند و گفت:

-چرا این‌جا انقدر خلوته؟ البته انگار کل سازمان خلوته.

-فکر کنم همه پست‌هاشون رو ول کردن تا مرگ من و تو و آیلی

رو ببینن.

سیاوش خندید و حرف آرمین رو ادامه داد:

-اما کور خوندن!

آرمین خندید و گفت:

-آیلی رو فرستادی رفت؟

-آره، به احتمال زیاد الان بیرون منتظرمونه!

آیلی به پله‌ی آخر رسید و در کنارش رو باز کرد اما به جای حیاط

بزرگ سازمان، درون یک اتاق بزرگ شد. اتاقی که سرتاسر زرد

رنگ بود و درونش هیچ چیزی وجود نداشت. متعجب به دور و

برش چشم دوخت که ناگهان صدایی درون گوشش گفت:

-سلام دخترم.

و در پشتش با شتاب بسته شد. سریعاً به سمت در رفت که به در قفل شده برخورد کرد. دوباره همون صدای مرد درون گوشش گفت: -دخترم، چرا ترسیدی؟

با ترسی آشکار سرش رو برگردوند و مردد گفت: -بابا، این تویی؟

ناگهان صدا تغییر کرد و گفت: -منم، مادرت.

نگاهی کامل به اتاق خالی و زرد انداخت و گفت:

-خیلی خب، مطمئنم این جا هیچکس با من شوخی نداره و مطمئنم هیچکس این جا فارسی بلد نیست، پس داستان چیه؟
ناگهان صدای خنده‌ی مردانه‌ای اومد و گفت: -همسر قشنگم، تو یه خودخواهی!

آیلی با شناختی که از صدای سیاوش داشت به سقف با تشویش خیره شد و گفت:

-سیاوش تویی؟

ناگهان صدای جیغ زنی درون فضا پیچید و آیلی با ترس دستش رو به دو گوشش گذاشت و بلند به اتاق خالی گفت: -تمومش کنین!

صداها‌ی اطرافش متنوع‌تر و بیشتر شدن.
به روی زمین نشست و فریاد زد: -گفتم تمومش کنین!

«نترس، ترس که ترس نداره»!

«می‌دونستی از همیشه منفورتری؟»

«ازت متنفرم آیلی، تو همیشه آزاده‌نده بودی»!

«سیاوش حتی یه ذره هم دوست نداره خوش خیال»
زانوهایش رو مثل همیشه به بغل گرفت و جیغ کشید:
-لعنتی‌ها، تمومش کنین!

آرمین چاقو رو به دست سیاوش داد و سیاوش خیره به چاقو گفت:
-حتماً باید از طریق این سیم‌ها وارد عمل می‌شدی؟
آرمین به روی زمین نشست و به سیم‌های زردرنگ و قرمز رنگی
که پایین میز پر از دکمه بود دیده دوخت و گفت:
-راه بهتری مد نظرته؟ به مانیتور بالا اشاره کرد و گفت:
-بفرما رمز رو وارد کن!
سیاوش نگاه کوتاهی به مانیتور انداخت و گفت:
-می‌خوای از یک تا پنج رو امتحان کنی؟
آرمین نگاهی عاقل اندر سفیه به سیاوش انداخت و سیاوش ادامه داد:
-یک تا پنج برعکس چه‌طور؟
آرمین دستش رو به سمت سیاوش گرفت و گفت:
-به جای حرف زدن اضافه، اون چاقوی لعنتی رو بده!
سیاوش چاقوی سرتاسر نقره‌ای رنگ رو به دست آرمین داد و
آرمین نفس عمیقی کشید. مردد سیم قرمز رنگ رو از میون صدها
سیم برید که عدد سی به روی مانیتور فعال شد و صدای زنی که
می‌گفت:

«تنها سی دقیقه به انفجار بمب خودکار مانده است»
سیاوش با بهت به اون مانیتور بزرگ و تایمر فعال‌شده‌ی سی
دقیقه‌ای خیره شد. با ناباوری خندید و گفت:
-آرمین دمت گرم، چه‌طور این‌کار رو کردی؟
آرمین با لبخند به مانیتور خیره شد و در حال بلند شدن گفت:

-وقتی حس می‌کنم یه چیزی همونیه که می‌خوام، به راحتی در اختیارم میاد!

-اون بمب رو غیرفعال کنین!

آرمین و سیاوش برگشتن که راستین تفنگش رو محکم‌تر در دستش گرفت و با اخم گفت:

-هر چه سریع‌تر!

آرمین پوزخندی زد و با اشاره به مانیتور گفت:

-پسورد رو بزن، بمب رو هم غیرفعال کن!

اما راستین نگاهش رو بین هر دوی اون‌ها چرخوند و پرسشگرانه گفت:

-پس آیلی کجاست؟

سیاوش اخمی کرد و هیستریکوار غرید:

-انقدر اسم زنم رو تکرار نکن عوضی!

راستین پوزخندی زد و گفت:

-تو هم خودت رو کشتی از بس زنم زخم کردی!

سیاوش با آزمندی به طرفش حرکت کرد که راستین تفنگ رو به سمت اون نشونه گرفت و گفت:

-جلو نیا، نمی‌خوام بکشمت.

اما سیاوش بی‌توجه به حرف راستین قدمی جلوتر او‌مد و گفت:

-از سگ خودآموز بودن خسته نشدی؟

راستین ماشه‌ی تفنگ رو کشید و با پوزخند گفت:

-سیاوش دوباره تکرار نمی‌کنم، برو عقب!

اما سیاوش که انگار هر حرف راستین رو پوچ و کوراب می‌دید

ناگهان شیء‌ای نقره‌ای رنگ درون یکی از اتاق‌های کوچیک

آزمایشگاه به چشم‌های مشکیش امید بخشید.

با تصمیمی عجولانه به سمت هفت تیر دوید و به درون اتاق رسید اما راستین غفلت نکرد و تیر از درون تفنگ به بیرون کشیده شد. قسمت چپ شکم سیاوش به دردی غیرقابل تحمل رسید که هر دو پاش سست شد و با چشم‌هایی گرد به ردی زمین نشست.

آرمین با بهت و نگرانی اسم سیاوش رو فریاد زد و به درون اتاق رسید و زیر بازوش رو گرفت اما دور از انتظارش در اتاق بسته و قفل شد. راستین آهی کشید و گفت:

-نمی‌خواستم بهت تیر بزنم سیاوش، خودت مجبورم کردی!
و با گفتن این حرف حرکت کرد و از آزمایشگاه بزرگ خارج شد. سیاوش دستش رو به روی مکانی از شکمکش گذاشت که توسط خون‌های سیاه هر چیزی به روی شکمکش، برایش غیدقابل دید بود. آرمین خیره به جای تیر خورده با اخم گفت:

-خیلی احمقی! فکر کردی باهات شوخی داره؟
سیاوش میون دردهای طاقت‌فرساش، آروم خندید و گفت:

-نمی‌دونم، مغزم گفت وقت رو هدر نده!
آرمین پوزخندی زد و گفت:

-مغزت هم مثل قلبت احمقه!

سیاوش سری تکیون داد و چشم‌هاش رو به روی هم گذاشت که آرمین سریعاً گفت:

-هی خواب!

سیاوش چشم‌هاش رو با ملالت باز کرد و گفت:

-ولی خوابم میاد!

ناگهان آرمین بغض کرد و ضربه‌ای به شونه‌ی سیاوش زد و گفت:

-هی، صحنه رو دراماتیک نکن!

سیاوش مثل قبل آروم خندید و گفت:

-بالاخره یه بخش از زندگی فیلم‌ها رو، زندگی کردم!
آرمین برای گفتن حرفی نفس گرفت که صدای زنی در محیط اتاق
پخش شد.

«تنها بیست و پنج دقیقه به انفجار بمب خودکار مانده است»
با شنیدن این صدا به چشم‌های مشکی‌رنگش خیره شد و گفت:
-ببین، این‌جا دیگه آخر خط!

سیاوش سر به زیر انداخت. زهرخندی به حرف آرمین زد و گفت:
-انقدر حرف نزن! ما هنوز حتی اول خط هم نیستیم.
آرمین نگاهی پر ترحم به سیاوش انداخت و مردد گفت:
-یه چیزی بگم؟

سیاوش کمی از آب دهانش رو قورت داد و به سختی گفت:
-ممکن آخرین حرفت باشه، پس بگو!
آرمین نفس عمیقی کشید. خودش رو به سیاوش نزدیک‌تر کرد و
گفت:

-خب معمولاً همه‌ی دخترها عاشق این‌اند که کلی خاطرخواه داشته
باشن و پسرها برای به دست آوردنشون دست به هر کاری بزنن و
دخترها حتی یه نیم‌نگاه هم بهشون نکنن. این اقلیت برای همه‌ی
دخترها طبیعی. برای پسرها هم صدق می‌کنه!
سیاوش دستش رو به روی زخم بازش گذاشت. خون زیادی از دست
داده بود و به سختی نفس می‌کشید. سرش رو به دیوار تکیه داد و با
تعسر گفت:

-حالا می‌خوای چی بگی؟

-خب می‌خوام بگم منم این‌جوری بودم. اما نه اون‌جوری که تو فکر
کنی. من رو به خاطر جذابیت و مایه‌دار بودن و این چیزهای
مسخره نمی‌خواستن، من یه اشتباه بودم. یه موجودی که هرگز نباید

به وجود می‌اومد. از پدر و مادرم زاده نشدم؛ توی آزمایشگاه به دست چندتا موجود کثیف که عقم می‌گیره اسمشون رو بذارم انسان زاده شدم!

سیاوش با چشم‌های بسته‌اش، لبخندی پر از درد زد و گفت:
-مگه تا الان برات بد بوده؟ تو که کلی مسیر پر راز و هیجان داری.

آرمین تلخندی زد و با آزرده‌گی گفت:

-خب تو میگی هیجان اما من... خب، بذار ساده‌اش کنم.

سرش رو به سمت سیاوش برگردوند و گفت:

-من اسمش رو می‌ذارم بدبختی محض!

ایهام به روی علف‌های سبز جنگل اندونزی با اشتیاقی پنهان به روی چهره‌اش راه می‌رفت. تنها یه ساعت از زمان رسیدنش به جاکارتا گذشته بود و از نظر خودش، تنها داشت وقت‌کشی می‌کرد. پسری از مامورهای همراهش گوشی به دست به جلوش اومد و گفت:

-قربان، این همون نوکیاست که دست سرگرد نوروزی بود.

ایهام به گوشی مشکی‌رنگی که در دست پسر بود نگاه‌گذاری انداخت. دستش رو به جلو برد نوکیا رو گرفت و خیره به پشت سر پسر گفت:

-گوشیش که این‌جاست، پس خودش کجاست؟

پسر دو دستش رو درون شلوار سبزش پررنگش کرد و گفت:

-وقتی با بچه‌ها پیداش کردیم، باتری و روکش پشتش از هم جدا شده بود؛ انگار یکی انداخته باشتش.

ایهام آهی کشید، گوشی رو درون جیبش گذاشت و گفت:

-حق با سرهنگ بود، اون‌ها تو دردرس افتاده بودن شاید هم هنوز

افتادن!

ناگهان جمعیتی انبوه با سر و صدا از سازمان خارج شدن. ایهام به سمت صدا حرکت کرد و متعجب گفت:

-دارن چی کار می‌کنن؟

اون جمعیت شامل آزمایشگرهایی با روکش سفید و گاردی با روکش سفید رنگ می‌شد. ناگهان صدای زن از داخل حیاط پخش شد:

«تنها بیست دقیقه به انفجار بمب خودکار مانده است»

ایهام سریعاً گوشی رو به جیبش گذاشت و به سمت سازمان دوید و گفت:

-گمونم پیداشون کردیم.

آرمین با شتاب سرش رو بلند کرد و رو به سیاوش گفت:

-سیاوش، حضور یکی رو دارم حس می‌کنم!

سیاوش کمی خودش رو بالا کشید و به فضای بسته و دیوارهای مشکی رنگ اتاق کوچک با چشم‌های نیمه‌باز دیده دوخت. پوزخندی زد و گفت:

-من باید توهم قبل از مرگ بزنم، تو دیگه چرا؟

آرمین با شنیدن صدای پایی سریعاً بلند شد و گفت:

-نه سیاوش، واقعاً یکی این‌جاست.

بلند شد و با ضربات مشت به در کوبید و گفت:

-هی، ما این‌جاییم، کمک! کمک!

ایهام با شنیدن صدایی برگشت. همه در حال فرار و گریز از مرگ

بودن و برخلاف جهت جمعیت دویدن، کار سختی به حساب

می‌اومد. آرمین دوباره به در ضربه زد و گفت:

-می‌دونم این‌جایی، در رو باز کن!

در کمال تعجب قفل در چرخید و در باز شد. سیاوش با لبخندی

امیدوار به در خیره شد اما آرمین از دیدن فرد پشت در خشک‌شده تنها نظاره‌اش کرد. آریانا لبخندی زد و دستش رو به روی چارچوب در تکیه داد و با پوزخند گفت:

-درست حدس زدی، همین‌جا بودم!

راستین از راهرو گذشت کرد و با دیدن چیزی راه رفته رو برگشت. دختری با لباس آبی رو دید که در خودش جمع شده بود و به خودش می‌لرزید، یکه خورده لب زد:

-آیلی!

دکمه‌ی خاموش دستگاه رو زد و وارد اتاق شد و گفت:

-آیلی، تو حالت خوبه؟

آیلی با وحشت و هراس از جا بلند شد. تفنگش رو از جیبش در آورد و به سنت راستین گرفت و گفت:

-همه‌ی این اتفاقات تقصیرِ توئه عوضی بوده!

راستین با دستی لرزون تفنگش رو به سمت تفنگ آیلی گرفت و گفت:

-آیلی، تفنگت رو بذار زمین!

اما آیلی بی‌محابا ماشه‌ی تعنگ رو کشید که راستین با بغض داد کشید:

-آیلی، تو دیگه مجبورم نکن!

اما آیلی تحت تاثیر صداهایی که چند لحظه پیش در مغزش منجر به افزایش تشویشش شده بودن تفنگ رو به سمت راستین گرفت و گفت:

-تو تفنگت رو بذار زمین، من چنین کاری رو نمی‌کنم!

راستین مردد تفنگش رو آروم به روی زمین گذاشت. دو دستش رو بالا گرفت و گفت:

-م... مطمئنم نمی‌خوای بهم آسیب بزنی!

اما آیلی جیغ کشید:

-چرا نزنم؟ تو زندگیم رو خراب کردی راستین، چرا بهت آسیب نزنم؟

آیلی قدمی به جلو اومد و راستی قدمی به عقب، برای اولین بار پس از سال‌ها بغضش رو آشکار کرد و گفت:

-آیلی بیست دقیقه‌ی دیگه این‌جا منفجر میشه، با من بیا! می‌ریم آمریکا، اون‌جا دور از همه زندگی می‌کنیم و خوشبخت می‌شیم. آیلی تفنگ رو محکم‌تر دست گرفت که راستین هول‌زده ادامه داد:

-ا... اصلاً چرا آمریکا؟ هر کشوری که خودت دوست داری عزیزم! فرانسه، انگلیس، کره، هر چی که تو بگی، فقط ازت خواهش می‌کنم بیا از این‌جا بریم.

آیلی پوزخندی زد و گفت:

-فکر کردی سیاوش رو ول می‌کنم؟ تو واقعاً حرف‌های عاشقانه من رو باور کرده بودی؟

حرف‌های آیلی زهری به روی زخم باز قلب راستین شده بود و هیچ‌جوره برای راستین تسکین و مرهم نمی‌شد.

«تنها پانزده دقیقه به انفجار بمب مانده است»

با شنیدن صدای زن، ناگهان راستین با حرصی هویدا فریاد کشید:

-سیاوش مرده آیلی، تو باید باهام بیای!

دنیا در ذهن آیلی خالی تجسم شد و تمام رنگ‌های خوشرنگ به کمرنگ‌ترین رنگ‌های ممکن تبدیل شد. اشک‌هایش بدون هیچ مانعی شروع به ریزش کرد و با تکیه دادن سرش آروم گفت:

-تو داری دروغ می‌گی!

راستین اخمی کرد و گفت:

-نتونستم به سرش بزنم تا با اطمینان از مرگش بهت بگم؛ ولی به شکمکش شلیک کردم و تا الان باید از خونریزی زیاد مرده باشه! آیلی از ته دل جیغ کشید:
-ازت متتفرم!

و تیر رو به سمت راستین پرتاب کرد. راستین یکه‌خورده به روی زمین نشست و به جای تیر روی دیوار نگاه کرد. نفس آسوده‌ای کشید و آیلی با خشم دوباره ماشه رو کشید و تیر دوم رو به سمت راستین پرتاب کرد، اما صدای گلوله از تفنگ خارج نشد. راستین با حالی آشفته تفنگش رو از روی زمین برداشت و به سمت آیلی قدم برداشت که صدایی از پشت سرش گفت:

-تفنگت رو بذار زمین و خودت رو تسلیم کن!
راستین با تعجب برگشت که به تفنگ بزرگ ایهام برخورد.
پوزخندی زد و گفت:

-پس تو هم وارد بازی شدی، تو همون سربازی بودی که شب‌ها قبل از شیفت بهت شکلات می‌دادم؟
ایهام لبخند تلخی زد و گفت:

-آره اما الان سرگرد شدم، مثل تو احمق نبودم و با مهاجرتم به کشورهای دیگه حماقت نکردم. با التماس به دادن مامدریت از طرف دیگران خودم رو قانع نکردم!
راستین پرسشگرانه گفت:

-کی گفته من التماس کردم؟

ماشه‌ی تفنگش رو کشید اما آیلی آروم و با غم گفت:

-راستین، خواهش می‌کنم دیگه تمومش کن!

راستین با بهت سرش رو به سمت آیلی برگردوند و آیلی گفت:

-کم هممون رو اذیت نکردی، خواهش می‌کنم دیگه بس کن!

ایهام با بهت لب زد:

-سرگرد آدین!

اما آیلی نگاه گذرای به ایهام انداخت و رو به راستین که محو تماشاش بود ادامه داد:

-به خاطر من، به خاطر من خودت رو تسلیم کن!

قطره اشکی از گونه‌ی چپ چشم‌های راستین به کف زمین زرد رنگ ریخت و با تلخند رو به آیلی گفت:

-پس اون خونه‌ی آرزو هامون چی؟

اشک دوم از گونه‌اش سر خورد و ادامه داد:

-پس آیلی من چی؟

آیلی سری تگون داد و گفت:

-متاسفم راستین.

راستین تفنگش رو به زمین انداخت و ایهام به سمت راستین حرکت کرد و دو دستش رو به پشتش رسوند و راستیت با تگون دادن سرش گفت:

-منم متاسفم آیلی!

و ایهام دستبند رو قفل کرد و رو به آیلی گفت:

-پنج تا از بچه‌های ماموریت پیش شوهرتونن، نگران نباشین!

آیلی با ذوقی آشکار اشک‌های روی صورتش رو با پشت دست پاک کرد و گفت:

-ازتون ممنونم!

آریانا به مانیتور که عدد ۵۶:۱۳ رو نشون می‌داد با پوزخند خیره شد و رو به آرمین گفت:

-پس بالاخره کار خودت رو کردی!

آرمین با احتیاط به آریانا نزدیک شد که اشخاصی وارد اتاق شدن.

سیاوش سرش رو از چارچوب در اتاق خارج کرد که یکی از اون اشخاص با بهت فریاد زد:

-سرگرد نوروزی!

و هر پنج نفر به سمت اتاقی که سیاوش درونش بود دویدن و آریانا پوزخند به لب به سمت اون‌ها رفت و گفت:

-کجا با این عجب....

آرمین مشتش رو به صورت آریانا کوبید که آریانا یکه‌خورده به روی زمین افتاد. آرمین یقه‌ی آریانا رو توی دست‌هاش مشت کرد و سرش رو به دکمه‌های روی میز کوبوند و گفت:

-به دوستم نزدیک بشی، منهدمت می‌کنم!

آریانا سری تکون داد و با خنده گفت:

-نه بابا، خوشم اومد!

و با چشمش میز سفید آزمایشگاه رو تو هوا معلق کرد که آرمین بدون نگاه کردن به میز با حرکت دست میز رو به حالت اول برگردوند و مشت دومش رو به صورت آریانا رها کرد و گفت:

-دکتر هری و اون گابریل دارن ازت سوءاستفاده می‌کنن دختره‌ی احمق!

آریانا خودش رو از چنگال آرمین آزاد کرد. دستش رو به سمت آرمین نشونه گرفت که در کسری از ثانیه آرمین با سرعت محو شد و صدایی از پشت سرش گفت:

-یعنی خودت متوجهی کارهاشون نشدی؟

آریانا سر برگردوند که آرمین دوباره محو شد و پایی به روی کمرش گذاشته شد و مجبور به چسبیده شدنش به روی زمین شد و آرمین با پوزخند گفت:

-وقتی خواب بودم خوب جرعت داشتی تهدیدم کنی، حالا که بیدارم

و قدرت‌ها هم فعالان می‌خواهی چه‌جوری این کار رو کنی؟
آریانا با حرص دو دستش رو به روی کف زمین کوبید که آرمین
موهای آریانا رو به دست گرفت و با کشش موهای بلندش کرد.
آریانا جیغ خفیفی کشید اما حرف آرمین درجا میخکوبش کرد:
-اصلاً از ریز ربات‌های درون سرت خبر داری؟
آریانا یکه‌خورده به چشم‌های تغییر رنگ یافته‌ی آرمین خیره شد و
گفت:

-داری در مورد چی حرف می‌زنی؟
آرمین پوزخندش رو از لب‌هایش محو کرد و موهای آریانا رو توی
دستش آزاد کرد و گفت:

-برای همین من و تو با وجود این همه شباهت یه فرق بزرگ
داریم، چون من خودمم و تو حتی معلوم نیست کی هستی!
آرمین دو دستش رو درون جیبش کرد و به سمت اتاقی که سیاوش
درونش بود سر برگردوند اما خوشبختانه اثری از سیاوش و اون
پنج نفر نبود. به سمت در آزمایشگاه قدم برداشت.
«تنها ده دقیقه به انفجار بمب مانده است»

پوزخند دوباره به روی لب‌هایش نشست و صدای آریانا از پشت
سرش به گوشش رسید:

-نمی‌خواهی من رو بکشی؟
آرمین از قدم برداشتن دست برداشت. به سمت آریانا برگشت و
گفت:

-نه، من و تو با وجود همون فرق بزرگ هم باز مثل همیم.
سر به زیر انداخت و زیر لب گفت:

-تولدت مبارک خواهر کوچولو.
و از در آزمایشگاه خارج شد که آریانا به خودش اومد و بلند گفت:

-نمی‌تونی همین‌طوری بی‌مقدمه بری، من هنوز باهات کلی حرف دارم!

آرمین دو دستش رو درون جیبش کرد، به سمت آریانا برگشت و گفت:

-گوش میدم.

آریانا تلخ خندید و گفت:

-چی رو گوش بدی؟ مگه وقتی هم برای حرف زدن مونده؟
آرمین اخمی کرد و گفت:

-پس با حرف زدن اضافه همین وقت بی‌معنی رو هدر نده.
آریانا سری تکون داد، دستی به صورتش کشید و گفت:

-اهل عذرخواهی نیستم، حتی بلد هم نیستم! ولی ازت بابت حرف‌هات ممنونم.

پوزخند آرمین تبدیل به لبخند شد و در جواب به آریانا گفت:
-بیرون منتظرتم.

آریانا با حفظ همون لبخند، سری تکون داد و آرمین از آزمایشگاه خارج شد. وارد آسانسور شد و طبقه‌ی همکف رو فشرد. درهای آسانسور بسته شد و پس از گذشت چهل ثانیه به طبقه‌ی همکف رسید. وارد سالن سرتاسر سفید شد و سازمان عاری از هر گونه آدمی بود.

آریانا با تلنگر آرمین وارد طبقه‌ی سوم شد. در اتاق کلارا رو باز کرد و به کلارایی که به صندلی بسته شده بود نگاهی پر از تاسف انداخت و با برداشتن چسبی که به روی دهنش بود گفت:
-می‌دونم دیره ولی متاسفم.

کلارا که متوجه‌ی حرف آریانا نشده بود با باز شدنش از ردی صندلی با شتاب بلند شد و گفت:

-پ... پدرم و آرمین کجان؟

آریانا لبخند تلخی زد و گفت:

همشون بیرون از سازمانان، بهشون ملحق شو! تا کمتر از ده دقیقه دیگه سازمان میره رو هوا.

کلارا با تردید سری تکون داد و سریعاً از اتاق بیرون رفت و آریانا با یه تصمیم آنی وارد اتاق مدیر سازمان شد. در کمال تعجب دید دکتر هری، گابریل و دستیارش توماس در حال گذاشتن پرونده‌های مخفی درون یک جعبه‌ان و با استرسی آشکار در کارهاشون به سمت‌های مختلف خیز برمی‌دارن. هری سر بلند کرد و با دیدن آریانا گفت:

-خوب شد اومدی دخترم، این پرونده‌ها رو بلند کن تا سریعاً از این خراب‌شده بریم بیرون!

آریانا پوزخندی زد و در رو بست و به راجتی کلید رو چرخوند و قفل کرد. گابریل با چهره‌ای علامت سوال به آریانا نگاه دوخت و گفت:

-داری چی‌کار می‌کنی آریانا؟ چرا در رو قفل کردی؟

آریانا تلخندی زد و گفت:

-می‌خوام تو روز تولدم بمیرم!

آرمین از در اصلی سازمان خارج شد و صد متر اون‌طرف‌تر یک آمبولانس همراه با کلی ماشین دید. به سمت اون‌ها قدمی برداشت که آیلی با ذوق به سمتش رفت و گفت:

-بالاخره اومدی آرمین!

آرمین سری تکون داد و خیره به جمع گفت:

-آره، پس کلارا کجاست؟

کلارا با سرعتی بیشتر دوید و بلند گفت:

-م...من این جام!

آرمین برگشت و با لبخند رو به کلارا گفت:

-اگه نبودی که مجبور بودم دوباره برگردم تو سازمان!

کلارا خجولانه سر به زیر انداخت که آرمین از این حرکت خنده‌ی بلندش رو به بیرون داد. ناگهان صدایی از پشت سرش گفت:

-به به، آقا آرمین ما!

آرمین با دیدن فرد پشت سرش اخمی کرد و زیر لب گفت:

-مافیای کره این جا چه غلطی می‌کنه؟

دکتر هری محتاطانه قدمی به سمت آریانا برداشت و گفت:

-آریانا دخترم، بهتره قفل در رو باز کنی!

«تنها پنج دقیقه به انفجار بمب مانده است»

ناگهان با این صدا ترس در دلش ریشه زد و فریاد زد:

-آریانا، همین الان در رو باز کن!

اما آریانا با لبخندی دندون‌نما گفت:

-چرا نگفتی تو سرم پر از ریزربات هست پدر؟

توماس و گابریل با نگاهی سرد اما دکتر هری با نگاهی پر از ترس

به آریانا دیده دوخت و با لبخند دست‌پاچه‌ای گفت:

-چون هیچ وقت نپرسیدی عزیزم.

ناگهان آریانا فریاد زد:

-این مسخره‌ترین جوابی بود که می‌تونستم بشنوم!

گابریل قدمی به سمت دکتر هری برداشت و گفت:

-الکساندر، این کثافت‌کاری رو زودتر جمعش کن!

دکتر هری سرش رو به سمت گابریل برگردوند و با لکنت زبون گفت:

-چ...چشم قربان، الان درستش می‌کنم.

و به سمت آریانا برگشت و گفت:

-دختر قشنگم، من فقط به فکر بی‌عیب کردن تو بودم!

اما آریانا با چشم‌های اشک‌آلود فریاد زد:

-با گرفتن قدرت تصمیم‌گیری و شکل‌گیری شخصیتم توسط خودم؟

پوزخندی زد و با بغض ادامه داد:

-این‌طوری می‌خواستی بی‌عیب کنی پدر؟

«تنها چهار دقیقه به انفجار بمب مانده است».

گابریل خشم‌زده به دکتر هری خیره شد و توماس درون گوشش گفت:

-همیشه پنج دقیقه‌ی آخر رو ربات دقیقه به دقیقه می‌شمره، و قتمون

کمه قربان، حتی وقت غیرفعالسازی بمب رو هم نداریم، باید سریعاً از اینجا فرار کنیم!

گابریل با حرص سری تگون داد و گفت:

-خودم متوجهم توماس، خودم می‌دونم.

اونهو قدمی به جلو اومد و خیره به چشم‌های پر از کینه‌ی آرمین با خنده گفت:

-این‌طوری نگام نکن آرمین، راستش رو بخوای مجبور شدم به

خاطر تو مرگم رو برای رییس مافیا صحنه‌سازی کنم، باورت میشه؟

دو دستش رو درون جیب پالتوی بلند مشکی رنگش کرد و گفت:

-الان مثلاً من مردم!

و ریز خندید که هه‌سو به آرمین نزدیک شد و گفت:

-آریانا واسه این‌کار بهمون کمک کرد، ما هم اومدیم ببینمش اما در

کمال تعجب دیدیم همه دارن از سازمان‌تون فرار می‌کنن.

آرمین با شنیدن اسم آریانا با تفکر به زمین چشم دوخت و کلارا گفت:

-آ...آره، سازمان مون قراره منفجر بشه!

و با صدای بلند خندید که ههسو و اونهو لبخندی مصنوعی زدن و ههسو با خنده‌ای ساختگی گفت:

-واو، چه عالی!

آرمین سرش رو به سمت سازمان برگردوند. صدای ربات زن حتی تا فرسنگ‌ها هم به گوشش می‌رسید.

«تنها سه دقیقه به انفجار بمب مانده است».

ناگهان با تصمیمی آنی به سمت سازمان رفت و مشوش گفت:

-نه، نه، من باید برم و آریانا رو نجات بدم!

دکتر هری بزاقش رو قورت داد و گفت:

-دخترم وقتی برامون نمونده، بذار از این سازمان بیرون بریم و بعد با خیال راحت در مورد این موضوع با هم حرف بزنیم.

اما آریانا سری از روی ناباوری تکون داد و گفت:

-گمون نکنم حرفی برای گفتن مونده باشه پدر!

ناگهان گابریل صندلی پشت میز مشکی رنگ رو به بیرون کشید و

صندلی رو بالای هر دو دستش گرفت. صندلی چرخ دار چرم

مشکی رو به سمت آریانا پرتاب کرد که آریانا پوزخندی زد و

صندلی مقابل صورتش توی هوا معلق موند. آریانا نگاهی پر تاسف

به گابریل انداخت و گفت:

-تلاشت قابل تحسینه...

و صندلی رو رها کرد که صدای برخورد صندلی به زمین لرزی

در تن دکتر هری انداخت و آریانا ادامه داد:

-اما کافی نیست!

گابریل موهای مشکی و کوتاهش رو با سر به پشت سرش هدایت کرد. تفنگ مشکی‌رنگ توماس رو از جیب توماس بیرون کشید و با لبخندی جنون‌آمیز رو به آریانا گفت:

-پس این رو چی میگی؟

و به سمت آریانا تیر تفنگ رو پرتاب کرد و صدای «نه» بلند دکتر هری تو فضا پیچید که آریانا انگشت اشاره‌اش رو بالا برد و گلوله هم مثل صندلی توی هوا معلق موند، انگشت اشاره‌اش رو به سمت گابریل گرفت و گلوله سریعاً به سمت گابریل حرکت کرد و درون قلبش فرو رفت و آریانا پوزخند لبش رو پررنگ‌تر کرد و گفت:

-این یکی هم خوب بود، اما باعث مرگت شد!

«تنها دو دقیقه به انفجار بمب مانده است.»

کلارا سریعاً مانع ارمین شد و گفت:

-نه، نه، نه تو نباید این‌کار رو بکنی!

آرمین با اخم گفت:

-کلارا بهتره جلوم رو نگیری!

اما کلارا با فریاد گفت:

-لعنتی چرا نگیرم اگه بذارم بری که می‌میری!

آرمین با اخم بی‌حرف به گوی‌های سبز و ترسیده‌ی کلارا نگاهش رو دوخت و صدای آشنایی از پشت‌سرش گفت:

-حق با کلارا است پسر.

آرمین تعجب به سمت دکتر ادوارد برگشت و زیر لب گفت:

-پدر؟

ناگهان دکتر ادوارد آرمین رو در آغوش گرفت و با بغض گفت:

-امیدوارم هیچ کاری نکردم که اذیتت کرده باشه!

آرمین با خنده‌ای ناباورانه دستش رو به روی کمر دکتر قفل کرد و

گفت:

-نه پدر، این چه حرفیه؟

دکتر ادوارد آرمین رو از آغوشش بیرون کشید. دست چروکیده‌اش رو به روی گونه‌ی آرمین گذاشت و گفت:

-تو پسر نداشته‌ی منی، حق با کلاراست، نباید به اون‌جا بری.

توماس دست گابریل رو محکم گرفت و گابریل از درد بلند ناله می‌کرد.

«تنها یک دقیقه به انفجار بمب مانده است».

آریانا پوزخند به لب رو به دکتر هری گفت:

-چه‌قدر دقایق آخر دارن زود سپری میشن پدر!

دکتر هری نگاهش رو از گابریل غرق در خون برداشت و به آریانا سوق داد و گفت:

-نمی‌دونستم انقدر با یه حرکت ساده متاثر میشی.

آریانا اخمی کرد و گفت:

-بالاخره باید یه فرق بین من و انسانی که تو هستی وجود داشته باشه.

-کی باعث شده که انقدر از دست من عصبانی باشی؟

آریانا بدون گفتن هیچ حرفی خیره به چشم‌های دکتر هری موند که دکتر هری با انزجار گفت:

-آرمین، درسته؟

آریانا آهی کشید و توماس بلند فریاد کشید و گفت:

-رییس، خواهش می‌کنم چشم‌هاتون رو باز کنین.

و با صدای بلند زار زد که آریانا اخمی کرد و خیره به توماس گفت:

-آدم‌ها زمانی قدر کسی رو می‌فهمن که دیگه رفته باشه.

«تنها سی ثانیه به انفجار بمب مانده است».

-گریه و زار زدن چه فایده‌ای داره وقتی که دیگه نمی‌تونخ تو رو ببینه توماس؟

توماس با چشم‌های اشک‌آلود نگاه کوتاهی به آریانا انداخت. دکتر هری نگاهش رو به آریانا دوخت و گفت:

-می‌تونستی در اتاق رو قفل کنی و فرار کنی، چرا موندی؟
آریانا لبخند تلخی زد و گفت:

-فرار می‌کردم که چی بشه؟ سازمان خونه و خانواده من بوده، بعد از انفجارش می‌نشستم و به خاکسترهای توی هوا خیره می‌شدم که چی بشه؟ خودِ خاکستر دوباره تبدیل به یه ساختمون سفید رنگ شه؟ آدم مرده‌ی درونش خود به خود زنده شه؟
ناگهان با فریاد و بغض گفت:

-پدر، فرار نمی‌کردم که چی بشه؟
«تنها ده ثانیه به انفجار بمب مانده است».
دکتر هری با شتاب آریانا رو در آغوش گرفت.
«نه»

آریانا با بهت تنها به جلو چشم دوخت.
«هشت»

توماس ناامید از روی زمین بلند شد.
«هفت»

آریانا مردد دو دستش رو پشت کمر دکتر هری حلقه کرد.
«شش»

دکتر هری آه پرسوزی کشید.
«پنج»

تنها آروم گفت:

-دوستت دارم دخترم.

«چهار»

توماس نگاه آخرش رو به سمت گابریل سوق داد.

«سه»

آریانا محکم‌تر دکتري هری رو در آغوش گرفت.

«دو»

و مثل خودش آروم گفت:

-منم همین‌طور، پدر!

«یک»

صدای انفجار زیر دل آیلی رو خالی کرد. کلارا محکم شونه‌ی آیلی رو گرفت و آرمین با بهت به سازمانی که در حال آتیش گرفتن بود نگاه می‌کرد. ایهام آروم به جلو اومد و با کشیدن نفس عمیقی گفت: -خداوشکر، فکر می‌کردم زیاد از سازمان دور نیستیم و قراره با انفجارش ما هم بریم تو هوا!

آرمین به سختی نگاهش رو از سازمان گرفت و رو به کلارا گفت: -می‌دونستم آریانا نمیاد.

کلارا موهای پریشون آیلی رو به پشت گوشش هدایت کرد و رو به آرمین گفت: -متاسفم آرمین.

دکتر ادوارد نگاه پر افسوسی به سازمان انداخت و گفت:

-قرار بود با این سازمان پر از شگفتی بسازیم! اما بهش نگاه کن، نگاه تبدیل به چه چیز زنده‌ای شده، دیگه کجاش پر از علم و شگفتیه؟ اصلاً کجای قسمتش به واژه‌ی شگفتی نزدیکه؟

آرمین دستش رو به روی شونه‌ی دکتر ادوارد گذاشت و گفت: -دیگه وجود نداره که بخواد اذیتت کنه پدر.

دکتر ادوارد سری تکون داد و گفت:

-حق با توئه آرمین، حق با توئه!
اونهو نگاهش رو از سازمان گرفت و رو به آرمین گفت:
-خب، برنامه‌ات چیه؟
آرمین برگشت و خیره به اونهو گفت:
-منظورت چیه؟
کلارا مانع از حرف بعد اونهو شد و رو به آرمین گفت:
-آرمین قراره بیاد فرانسه و با من و پدر زندگی کنه!
آیلی خودش رو از کلارا جدا کرد و با خنده و به فارسی گفت:
-البته اگه توانایش رو در این مورد حفظ کنه!
آرمین دو دستش رو درو جیبش کرد و با زدن لبخند مرموزی به فارسی گفت:
-چرا نتونه حفظ کنه؟
آیلی که از بهت به تته پته افتاده بود گفت:
-ت...تو فا...فارسی بلدی؟
آرمین با عکس‌العمل آیلی بلند خندید و ادامه داد:
-یکی از قدرت‌هام اینه که به تمام زبان‌های دنیا دسترسی دارم!
آیلی با حرص به روی شونه‌اش ضربه زد و گفت:
-چرا قبلاً به من گفته بودی نامرد؟
ایهام لبخند کمرنگی زد و گفت:
-آتش‌نشانی تو راهه، گمونم پلیس اندونزی یه ذره چون نزدیک
سانحه بودیم بازجویی مون کنه و...
ناگهان آیلی بین حرف ایهام پرید و گفت:
-سیاوش کجاست؟
-آمبولانس اون رو با خودش برد، نترس پرستاری که تو آمبولانس

بود بهم گفت با یه انتقال خون ساده حالش خوب-خوب میشه.
آیلی بلند خندید و گفت:
-نگرانش نیستم، اون گوریل سرسختیه!
«سه ماه بعد»

سیاوش از درون صفحه نمایش گوشیش به حالت متفکر چهره‌ی
آرمین خندید و گفت:

-پسر، بدجوری غرق فکری! حالا چی کارها کردی؟
آرمین به زور لبخندی زد و گفت:

-دیشب از فکر زیاد نتونستم بخوابم، همش دنبال این بودم چی
بگیرم تا خوشحالش کنه!
-به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

آرمین دستی به بارونی سورمه‌ای رنگش کشید و خیره به دوربین
گوشیش گفت:
-آره، براش طلا گرفتم.
-طلا؟

-آره، آیلی گفت همه‌ی زن‌ها از طلا خوشش میاد.
سیاوش ناگهان بلند خندید و گفت:

-تو چرا به هر چی آیلی میگه گوش می‌کنی؟
آرمین در کمال تعجب گفت:

-خب آیلی هم مثل کلارا زنه، مطمئناً می‌فهمه زن‌های دیگه از چی
خوششون میاد. رفتم کل طلافروشی‌های پاریس رو گشتم تا مشابه
گردنبندی که آیلی عکسش رو واسم فرستاده بود رو پیدا کنم.

سیاوس سری از روی تاسف به آرمین تکون داد و گفت:

-امیدوارم تولد کلارا به خوبی و خوشی سر بشه. راستی از طرف

من هم بهش تبریک بگو، راستی قدرت‌ها چی‌شدن هنوز خاموشن؟
آرمین سری تکون داد و گفت:

-حتماً این‌کار رو می‌کنم و باید بگم آره، هنوز خاموشن.
و با یادآوری چیزی پرسشگرانه ادامه داد:

-حالا تو تولد کلارا و قدرت‌های من رو ول کن، خودت کجایی؟
-زندان.

آرمین اخمی کرد و با تعجب گفت:

-اون‌جا رفتی چی‌کار؟

سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت:

-اومدم حکم دادگاه راستین رو، شخصاً به خودش اعلام کنم.

آرمین با یادآوری روز اولی که با سیاوش آشنا شد لبخند تلخی زد و گفت:

-حکمش اعدامه، نه؟

در باز شد و سرباز کم سن و سالی وارد شد. سیاوش با دیدن سرباز
نگاه آخرش رو به آرمین دوخت و گفت:

-حالا بعداً مفصل همه چی رو بهت می‌گم، فعلاً الان باید برم.

آرمین سری تکون داد و گفت:

-باشه از طرف من به ایلی سلام برسون.

-باشه حتماً، خداحافظ!

و دکمه‌ی قرمز رنگ رو لمس کرد و تماس قطع شد. به سر تراشیده
شده‌ی سرباز مقابلش نگاه گذرایی انداخت و سرباز گفت:

-بفرمایید سرگرد، از این طرف.

سیاوش سری تکون داد و وارد سالن شد. توی سالن پر از افراد و
خانواده‌هایی بود که از پشت شیشه در حال گفتگو با زندانی‌هاشون
بودن و نزدیک ده جایگاه داشت. سرباز به جایگاه آخر اشاره کرد و

گفت:

-راستین رادمنش اون جاست.

سیاوش تشکری زیر لب کرد و به سمت جایگاه آخر رفت و به روی صندلی نشست. راستین از پشت شیشه به سیاوش نگاه دوخت و سیاوش تلفن رو از کنار شیشه برداشت و به روی گوشش گذاشت. راستین هم آهی کشید و تلفن سمت خودش رو به دست گرفت و سیاوش آروم گفت:

-ببینم، حالت خوبه؟

راستین پوزخندی زد و تلفن به دست گرفت. یقه‌ی آبی پررنگ لباس آسمونی رنگش رو ذره‌ای مرتب کرد و خیره به راه-راه‌های آبی پررنگ لباسش گفت:

-بستگی داره به چه حالی بگی خوب.

لبخند بی‌روحي به روی لب‌های سیاوش جا گرفت. دري که به روی ميز بود رو باز کرد، درونش کیسه‌ی سفید رنگ رو گذاشت و به محض بستنش رو به راستین گفت:

-برش دار.

راستین با اخم در سمت خودش رو باز کرد و کیسه رو بیرون کشید و به ظرف دربسته‌ی درونش نگاه کوتاهی انداخت که سیاوش گفت:

-عدس پلوئه، آیلی می‌گفت عدس پلوه‌اش رو خیلی دوست داری،

برای همین قبل از رفتن بهم گفت بهت بدمش.

راستین بی‌حرف خیرگی نگاهش رو به روی کیسه ثابت گذاشت و گفت:

-این مهربون بازی هاتون یعنی چی؟ دم آخری که حکم اعدام اومده

دلتون واسم به رحم اومده؟

سیاوش سری به معنای نه تکون داد و گفت:

-با اون همه کاری که کردی نمی‌خواستم فکر کنی من و آیلی ازت متنفریم، تو هنوز هم برام مثل همون برادر بزرگتر سابقی.
آه کوتاهی کشید و ادامه داد:

-به علاوه، اومدم باهات در مورد همون حکم حرف بزنم؛ راستش، دادگاه حکم اعدام رو برات در نظر نگرفته.

راستین در انتظار ادامه‌ی حرف سیاوش بود اما سیاوش به میز مقابلش خیره شده بود. راستین گوشی تلفن رو بیشتر به گوشش فشرد و گفت:

-خب، حکم چیه؟

سیاوش نگاهش رو از میز، به سمت راستین گرفت و گفت:
-حبس ابد.

راستین پوزخندی زد و گفت:

-فرق حکم اعدام با حبس ابد دقیقاً چیه؟

-اصرار من به قاضی بود.

اما راستین با صدایی که تنش در حال بالا رفتن بود ادامه داد:

-اصرار تو خیلی هم غلط کرد، می‌خواستی من بیشتر از اینی که هست تو زندگیم عذاب بکشم؟

-چی؟ نه...نه من می‌خواستم کمکت کنم، من بهت زندگی بخشیدم.

-زندگی‌ای که تا آخر عمرم تو زندان بیوسم؟

و با تمسخر ادامه داد:

-چه کمک‌دهنده‌ی بزرگی هستی تو!

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

-از کجا می‌دونستم خواسته‌ات مرگه؟

-خواسته‌ی من مرگ نبود، خواسته‌ی من رفتن نبود. من با آیلی پی

زندگی‌ای می‌گشتم که توش پر از زیبایی و رنگ بود. یه خونه‌ی

بزرگ پنج خوابه تو غرب هاوایی و دو بچه‌ی ناز و خوشگل. اومدم
توی آمریکا که آروم آروم اون خونه‌ی لعنتی رو بسازمش، ولی آخه
از کجا می‌دونستم رویا هیچ ربطی با واقعیت نداره؟

و بغض با بی‌رحمی و دور از انتظارش گلوش رو در بر گرفت و
دستش رو برای کنترل احساساتش به روی لبش گذاشت و چشم‌های
نم‌زده‌اش رو از سیاوش مخفی کرد. سیاوش خیره به حالت راستین
آروم گفت:

-بابت مرگ رویات، من از طرف رویات ازت عذر می‌خوام.

راستین دست مشت‌شده‌اش رو از روی لبش برداشت و گفت:

-از طرف رویای من عذر نخواه، دست رویام رو بگیر و با خودت
به سرزمین واقعیت ببرش. خونه‌ای رو برای آیلی بگیر که هیچ‌وقت
نتونستم بگیرمش، صاحب بچه‌هایی شو حس پدر بودن رو تجربه
کن، همون حسی که هیچ‌وقت نشد داشته باشمش.

آخر سر هم قطره اشک برنره‌ی بازی شد و به روی گونه‌اش
لجوجانه چکید. لبخندی از بین اون همه اشک زد و گفت:

-نتونستم شوهر آیلی باشم، ولی تو شوهر خوبی برایش باش.

سرباز به سمت سیاوش رفت و گفت:

-قربان، وقت ملاقاتتون تمومه.

راستین آروم گفت:

-خداحافظ.

و گوشی تلفن رو سرجاش گذاشت و اشک‌های گونه‌اش رو با پشت
انگشت اشاره‌اش پاک کرد و از روی صندلی بلند شد و بت سرباز
همراهش، از جایگاه خارج شد. سیاوش خیره به صندلی خالی
راستین، لبخندی زد و گفت:

-چشم جناب سرگرد.

سلام به تمام منهدم‌خون‌های عزیز من!

خب توی منهدم کلی اتفاق‌های عجیب افتاد اما باز هم با تمام خوبی‌ها و بدی‌هاش به راحتی به پایان رسید. ولی خب این چیزهای عجیب همیشه به این شکل و شمایل نبودن چون من داستان رو بارها و بارها تغییر دادم. حالا بریم چندتا از چیزهایی رو بخونیم که نشد داخل منهدم اون‌ها رو داشته باشیم.

۱. می‌دونستین کاراکتر آرمین در واقع قرار بود دختر باشه؟ بله، کاراکتر اصلی‌مون قرار بود آیلی باشه، آیلی به جای آرمین یه دختر با چشم‌های طلایی و دارای قدرت باشه اما گفتم شاید کلیشه محسوب بشه، برای همین آرمین اینی شده که شاهدش هستین.

۲. می‌دونستین اسم راستین قرار بود سایه باشه؟ خب گمونم به این یکی تا صبح بخندین. موقع نوشتن منهدم علاقه‌ی خیلی خاصی به اسم سایه داشتم اما خب سایه یه اسم دخترونه‌ست و من إلا بلا می‌خواستم اسم راستین سایه باشه که یکی از دوست‌هام بهم گفت:

نگین سایه خیلی ضایع‌ست، یه اسم آدمیزاد براش انتخاب کن! و آخرم شد راستین؛ به همین راحتی.

۳. می‌دونستین اسم منهدم نزدیک هفت بار عوض شده؟ وای وای، سر اسمش به معنای واقعی کلمه خیلی اذیت شدم. اسم‌هایی که انتخاب کرده بودم به ترتیب زمان‌شون:

در یک قدمی مرگ (به دلیل شبیه بودنش اسمش به یه کتاب چاپی نشد اسم منهدم باشه).

یک قدمی مرگ
در گریز از مرگ
گریز از مرگ (به دلیل شبیه بودنش به یک فیلم قدیمی ایرانی نشد
اسم منهدم باشه)
منهزم (می گفتن اسمش تراژدی)
منهدم گر (چنین چیزی اصلاً توی فرهنگ لغت هم نبود)
نابودگر (اسمش تکراری بود!)
دوازده سپتامبر (از شانس بدم تاریخی که برای اون شب مهم انتخاب
کردم همه جا بود!)
حیف که همیشه توی سخن نویسنده ایموجی گذاشت وگرنه الان
ایموجی بارون تون می کردم (ایموجی خنده)
منهدم اولین رمان تکمیل شده ی منه و امیدوارم براتون خوندنش
خوش آیند بوده باشه. کمتر از دو ماه تمومش کردم و از این بابت
خیلی خوشحالم و در پوست خود گنجانیده نمی شوم. بی شوخی ممنونم
ازتون که از مقدمه تا سخن نویسنده همراه منهدم بودین. امیدوارم تا
الان باهاش کلی خاطره ی خوب ساخته باشین و لذت کامل رو ازش
برده باشین.

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

